کریم کشاورز

هزار سال نثر پارسی






هزار سال نثر پارسی

کریم کشاورز

هزار سال نثر پارسی

کتاب سوم



تهران ۱۳۷۱


انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

نام کتاب : هزار سال نثر پارسی (کتاب سوم)
مؤلف : کریم کشاورز
چاپ اول : ۱۳۴۵
چاپ چهارم : ۱۳۷۱
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : مهران
چاپ و صحافی: سحاب

دفتر مرکزی و فروشگاه شمارهٔ ۱، تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، شمارهٔ ۴، صندوق پستی: ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۶۸۴۵۶۹
فروشگاه شمارهٔ ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

کتاب سوم

منتخب آثار استادان نثر پارسی در قرنهای نهم تا چهاردهم هجری

بستان السیاحه	حاجی زین العابدین شیروانی	۱۲۳۶
پریشان	قاآنی	۱۲۴۴
هزار و یکشب	ترجمه طسوجی	۱۲۵۱
مجمع الفصحا	رضاقلیخان هدایت	۱۲۵۸
تاریخ قاجاریه (ناسخ التواریخ)	سپهر	۱۲۶۲
سیاحت نامهٔ ابراهیم بیك	زین العابدین مراغه‌ای	۱۲۷۰
سفرنامه	ناصرالدین شاه	۱۲۷۸
مقالات و نوشته‌ها	میرزا ملکم خان	۱۲۸۷
قصص العلماء	محمد تنکابنی	۱۲۹۹
مرآت البلدان	محمدحسنخان صنیع الدوله	۱۳۰۸
شمس وطغرا	محمدباقر میرزا خسروی	۱۳۱۵
منشآت	یغمای جندقی	۱۳۲۵
منشآت	امیر نظام گروسی	۱۳۳۱
سفینه طالبی (کتاب احمد)	طالبوف	۱۳۳۸
جام جم	فرهادمیرزا معتمدالدوله	۱۳۴۵
فارسنامهٔ ناصری	فسائی	۱۳۵۴
سفرنامهٔ مکه	امین الدوله	۱۳۶۰
صدخطابه	میرزا آقاخان کرمانی	۱۳۶۶
چرند و پرند	دهخدا	۱۳۷۱
سفرنامهٔ مکه	مهدیقلی هدایت (مخبرالسلطنه)	۱۳۸۲
سیر حکمت در اروپا	محمدعلی فروغی	۱۳۹۱
بیست مقاله	علامه محمدقزوینی	۱۴۰۰

معرفی کتاب

سیدظهیرالدین مـرعشی (فرزند نصیرالدین) مؤلف «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» و «تاریخ گیلان» (اولی بتصحیح واهتمام عباس شایان در طهران و دومی توسط شادروان رابینو در رشت بچاپ رسیده) از سادات و سران دراویش گیلان و مـازندران بوده و در سـال ۸۱۵ ﻫ . بدنیا آمده و دراواخر قرن نهم هجری بدرود جهان گفت. وی مرد قلم و شمشیر هـر دو بود و درجنگهای بین ملوك طوایف مازندران شرکت جست. ولی اهمیت او در نظـر معاصران مـا بسبب تألیف دو کتاب پیش گفته میباشد. نثر سیدظهیرالدین روان وساده‌است و دوکتابش ازلحاظ تاریخی اسناد معتبری بشمار میرود. تـاریخ طبرستان ورویان و مازندران کـه ما قطعه‌ای از آن را نقل میکنیم درسال ۸۸۱ ﻫ . نوشته شده .

از «تاریخ طبرستان ورویان و مازندران»

تألیف سیدظهیرالدین بن سیدنصیرالدین مرعشی

تاریخ تألیف: ۸۸۱ هـ .

«ذکر واقعهٔ امیرمسعود سربدال (سربدار) و توجه او بجانب مازندران. چون درتاریخ اربع وثلثین وسبعمائه (۷۳۴) سلطان سعید ابوسعید بهادرخان که خاتم سلاطین چنگیزی بوده و سلطنت ایران بدومسلم و مفوض از سرای فنا بدارالبقا رحلت نمود، الحق هیچ پادشاهی را در هیچ قرنی این یمن و برکت نبود که اورا بود چه در ایام دولت او دراطراف ممالك خلق در امن و رفاهیت بودند و دست متغلبان از ضعفا و مساکین کوتاه وگرگ و میش در یك کنام با هم آرام داشتند و زمان روزگار دم‌بدم باآن پادشاه بلندمقدار این خطاب میکرد.

بیت

بدولت تو چنان ایمن است روی زمین
که خلق در شکم مادر است پنداری

گوئیا که حضرت عزت را در ایجاد سلاطین مغول و اخراج طایفهٔ ترك ازعدم بوجود مقصود او بود چه از آن روز که سایهٔ مرتبت او از روی زمین مفقود گشت و آفتاب عاطفت او در سحاب عدم متواری ماند اطراف عالم ازعرب وعجم بهم برآمدند و یکروز بلکه یك ساعت ایرانیانرا نفسی خوش برنیامد و دمی بی‌المی برنکشیدند و هنوز نایرهٔ آن فتنه درالتهاب و اشتعال است. غرض آنکه بعد از وفات سلطان سعید مذکور در اطراف عالم آشوب و فتنه پیدا شد و هر کس ازگوشهٔ دست برآوردند و سری برکشیدند وپا از اندازهٔ گلیم خود بیرون نهادند ومملکتی را بقدراستعداد خود فروگرفتند، ازآن جمله درخراسان امیر مسعود سربدال در شهر سبزوار برخاست و درقتل برادر خود پهلوان عبدالرزاق که مبداء کار و افتتاح خروج و سرداری او کرده بود اقدام نمود و با معدودی چند عهد ومیثاق کرد وشهر سبزوار را درتصرف خود درآورد وحصار قلعه بنیادکرده متمکن بنشست ودرآن وقت پادشاه تغاتیمور بسلطنت پادشاهی آنطرف موسوم شده بود وخطبه وسکه درخراسان بنام اومیکردندوجمعی از قوم جته که از طایفهٔ اشرار ترك بودند با او موافق گشتند و درخراسان بدسیرتی می‌کردند و از وزرای قدیم واکابرخراسان علاءالدین محمد درآن مملکت متمکن بود، از سیاست پادشاه و محاسبان دیوان ایمن گشته بهرچه دست میداد تقصیر نمیکرد و ازآن سبب عرصهٔ خراسان‌برعایا تنگ شده وظلم ازحد بگذشت، علی‌الخصوص طایفه تازیك در معرض تلف ماندند و مردم بستوه آمدند. هرجا اسفاهی و برناپیشه وعیاری بود متوجه امیرمسعود

گشتند و دست نواب خراسان ازسبزوار بربستند چندانکه بقدر
تمکن حاصل کردند و از شهر بیرون آمده برسر امرای ترك و
متغلبان دیگر تاختند و اموال و غنایم بسیار جمع کرده لشکر
آراسته گردانیدند و بهرطرف که نزدیکتر بود متوجه میشدند و
مردانگی مینمودند، بنا برآنکه امیرمسعود درمیان نوکران و
اصحاب خودرا همچو یکی از ایشان میداشت و در تصرف اموال
خودرا بردیگران تفضیل نمینهاد و با خلق طریقه صلاح و سداد
و راستی میورزید، نوکران او بجان ازو در نمی‌ماندند و بهر
طرف که میرفت مظفر و منصور میبود، تا چند نوبت با امرای
ترك که درآن دیار بودندمثل ارغون شاه وغیرهم حرب کرد وظفر
اورا بود و دیگر ازآن وقایع از تطویلی خالی نیست. غرض که
بلاد خراسان از حدود جام و با خرز تا حدود مازندران او را
مسلم شد، با ملك‌حسین هرات سه شبانه‌روزمصاف داد وشیخ‌حسن
جوری که شیخ ومقتدای اهالی خراسان بود بقتل آمد وازآن سبب
هزیمت بامیرمسعود افتاد وازکسانی که درآن واقعه حاضر بودند
اولیاءالله چنان نوشته‌است که شنیدم درآن حرب ازجانبین هفت
هزارمرد بقتل آمدند، والعهدةعلی‌الراوی،امیرمسعود بالضروره
مراجعت کرده بی‌توقف روی بحد مازندران نهاد و با پادشاه
تغاتیمورجنگ درپیوست وباندك زمان مغول دراستر آباد بشکست
وشیخ علی‌کاون راکه برادر تغاتیمور بود بقتل‌آورد، بیشترامرا
وخوانین را اسیر گرفت وتغاتیمور ازآنجا گریخته به‌لار قصران
پناه برد وملوك رستمدار وملك سعید شهید ملك فخرالدوله شاه
مازندران یکدل شده او را درآن مقام مستظهر گردانید و امیر
مسعود علاءالدوله محمدرا در پی‌کرده بدست آورد وقتل‌فرمود،
فی‌الجمله ملك خراسان تاگرگان واستر آباد امیرمسعود رامسلم
گشت و برولایت قومش نایب‌کافی و سرداری بزرگ تعیین نمود

و از استرآباد منشوری نوشته به مازندران فرستاد و ملوك آن طرف را بهر نوع از وعده و وعید میخواست که مطیع خود گرداند وهمت دراستخلاص آنطرف مصروف میداشت وقصاد پیاپی می‌آمدند و از وصول موکب امیر مسعود اخبار میکردند وتردد در اهالی مازندران ازآن سبب پدید آمد. کیا جمال‌الدین احمد جلال که در مازندران جملة‌الملوك بود و مرد بزرگ وپیر روزگار دیده گرم وسرد روزگار چشیده بود وبسی وقایع درمدت عمر پس و پشت انداخته و برأی صایب وتدبیر بارها امور ممالك مازندران را بصلاح آورده و درطبرستان بعد از ملوك وسلاطین هیچ امیری و بزرگی بعلوی همت واصالت رای و ثبات دل و تدبیر امور و ضبط کارها بدو نرسید، از بیم آنکه مباداکه اگر آن شخص بر سبیل تسلط بدین ملك درآید طریقهٔ انتقام پیش گیرد و این معنی‌موجب‌خرابی مازندران شود‌عزم‌کرد که با امیرمسعود‌پیوندد و ازشاه مازندران اجازت حاصل کرد وبا برادر زاده‌های خود کیا تاج‌الدین جلال وکیا جلال‌الدین به استرآباد به امیرمسعود پیوست وامیرمسعود با او بخلق وکرم پیش‌آمد و به‌انواع نوازش مخصوص گردانید و برفور عزیمت آمل متصمم کرد وکیایان مذکور طوعاً وکرهاً درپیش استاده به ساری آمدند وقاصدی را نزد ملوك فرستادند که ملاقات کجا خواهد بود، ملك فخرالدوله با ملك‌اعظم جلال‌الدوله اسکندر مشورت‌کرد جزحرب چیزی دیگر صلاح ندیدند، باهمدیگرعهد مجدد‌کردند واطراف راهها را محافظت فرمودند، امیرمسعود بعضی خراسانیانرا بساری بازداشت وروز نوروز بحوالی‌آمل درآمد، ملك فخرالدوله‌اکابر واعیان وقضات وائمه وسادات آمل را به نیابت واقامت آمل رخصت داد وخود با نوکران غیبت نمود. و امیرمسعود هیجدهم ذی‌قعده سنه ثلاث واربعین وسبعمائه (۷۴۳) به‌آمل درآمد و در

صحرای بوران رایت او خافق گشت وچندهزار مرد مکمل از ترك وتازیك همه با سلاح آراسته جمع گشتند.... وازرودخانه هرهز گذشته در خانه ملك نزول فرمود و تاشب درآمد یك محله را که خراطه کلاته میخوانند گردبر گردآن جویها ودرهای خانها سدی فرمودساختند وآدمی ومراکب با هم متصل قرار گرفتند و در دوطرف راه گذاشتند وچون روزشد به نفس خود گردبر گرد آن موضع جهة بر هر امیری تعیین فرمودکه مقدار دیوار بسازند وآن موضع را حصن حصین گردانند ودر سه روزآنعمارت راتمام ساختند، ملوك رستمدار برسرحد خود نزول فرمودند وبموافقت ملك مازندران نزد او تهدید میفرستادند و در حوالی آمل دست بردها مینمودند وبرلشکریان ایشان شبیخون میزدند ویکدم از قتل نفوس ونهب مراکب خالی نبودند و شبها در سرایشان رفته سورن میانداختندو بانگ میکردند وکیا جمال الدین احمدجلال چون دیدکه اهل خراسان از صواب دید اوبیرون شدند وکارها بی‌مشورت اومیکنند دانستکه اختیار از دست رفته است پیاپی نزد ملك وفرزندان واقارب خود میفرستادکه شما در مردانگی بکوشید وناموس اهالی مازندران نگهمیدارید وبسبب آنکه من در دست اهل‌خراسان گرفتارم، شما دست تعرض از ایشان باز مداریدکه ایشان ترسیده‌اند ومن مرد پیرم عمر وروزگار خود گذرانیده، اگرمن تلف شوم ومازندران بناموس بماند بهتر از آن باشدکه بمذلت واهانت تن فرا دهید و نظر بمصالح یکنفس چندین نفوس در ذل و هوان گرفتار شوند. وبزرگان‌ولایت از دورونزدیك با آنکه بعضی را با بعضی خصومت بود همه با همدیگر باتفاق یکدل شدند و بفیض فضل ربانی میان دلها تألیف پدید آمد والفت دلها دلیل نصرت اهل مازندران گشت... و باتفاق ازخندق تمیشه تا حدگیلان یکدل شدند وبمقاومت اهل

خراسان دل ودست برکار نهادند، چون امیر از دستبرد اهـالی مازندران و وفـاق ایشان با یکدیگر خبردارشد، هیبت بـر او نشست و فکری که در اوایل میبایست کرد تا در ورطهٔ هلاك نیفتد دراواخر پیش گرفت، خودندانست که بیشهٔ طبرستان که کنام‌شیران باچنگال ومکمن هژبران باگرزوکوپالست، اگـرچـه در کنام سباع به‌آسانی روند الا مخرج بدشواری انجامد. غرض ازنماز شام تاوقت سحرمردان‌کار آوازها برآوردندی که‌ای‌مردم‌خراسان بپای خود بدام آمدید، به‌آمدن مجال دادیم که اگرمردید بیرون روید، شما را چه احتیاج بقلعه وحصار کردنست، از آنروزی که ازخندق تمیشه قدم درین بیشه نهاده‌اید درقلعه گرفتارید، مردی آنست که خودرا ازین قلعه بیرون بیرید. وکوه ودریا لشکـرچو فایده‌است. هیچ غریبی درین مقام نیامده وبا مـا بقهربرنخاست که فرونه‌نشست، وازاین نوع تهدیدووعیدمیگفتند، تادرآن میان امیرمسعود مضطرب گشت وکیاجمال‌الدین احمدجلال را بابرادر زاده‌ها بشهربندبازداشت، وتدبیرخلاص خود میکرد، و ازکیایان التماس نمود که اورا ازآمل بیرون برند، وامیرعلی‌بن مولفان‌که یکی ازامرای هزارهٔ اوبود بالشگرخود مفارقت نمود وبه ملوك پیوست، وبا اهالی مـازندران ورستمداراتفاق کرد، ازاین سبب خوف براامیرمسعود غالب‌تر گشت، وباحمدکیا جلال گفت کـه مرا از این ولایت بدربايد بردویکروزپنج خروار زر نقد بدو داد، کیای مذکور آن مبلغ رانزد اقارب خود فرستاد وفرمودکه از رودخانه هرهزتا ساری سدهای محکم کردند وراههافروبستند و خراسانیانراکه درساری گذاشته بودند بقتل آوردند، مدت‌نه‌روز امیرمسعود درآمل مقام کرد، راستی‌آنکه درین مدت هیچ آسیبی باهالی‌آمل‌نرسید، روزدهم برنشستند وبا لشکری...

بیت

سپـاهی چو مور و ملخ بیشمـار
دلـیران جنـگی و مردان کـار

رو بطـرف رستمـدار نهـادند ، چـون ملك اعظم جلال‌الدوله اسکندر فرمان داده بود تا راههای ولایت را از کوه تا دریـا پشتها ساختند و بر سرراهها مستحفظان نشانده بودند، غرض که چون به‌یك‌فرسخی آمل بقریه یاسمین‌کلاته رسیدند ازپیش لشکر رستمدار و از عقب سفاهیان مازندران دست جلادت به‌گشادند ، چون مسعود دید که‌کار ازدست‌رفته به‌اولین مرحلهٔ رستمدار کیا احمدجلال‌را با برادرزاده‌ها بقتل آوردند و رو بهزیمت نهادند و براه لاویج متوجـه گشتند ، ملك مازندران در عقب و ملوك رستمدار در پیش ، فی‌الجمله از یاسمین‌کلاته تا لاویج تا رودبار نوریك‌معرکه شده‌بود، هرچندقدم کشته افتاده بود، مجموع‌لشکر را بزخم تیر و تیغ و گرز و کوپال در آن حدود چنان متفرق گردانیدندکه پنداری هرگز بریشان از جمعیت اثری نبود...

بیت

جمع‌آمده بودند چو پـروین یکچند
گردون چو بنـات نعش‌شان دور افگند

تا درآن‌ولایت‌کمتر کودکی کهتر امیری را اسیر میگرفت و ضعیف‌تر بزرگتر پهلوانی را دستگیر میکرد و هرطرف رادی بگوشهٔ بی‌رادی گرفتار ماند بعد از دو روز امیر مسعود با تنی چند ازخاص براه رودبار یالو رو ببالا نهاد وبر سرراه نردبان یالو مترصدان و مستحفظان خسرو جوان بخت شرف‌الـدوله گستهم عزنصره حاضربودند راه بریشان گرفتند ، چون ازآنجا عبورمتعذرشد مراجعت‌نموده در نور رودبار بقریه‌که اوز مشهور است شب‌هنگام او را نوکران ملك‌گستهم اسیر کردند و سخرهٔ

قید قضا و قدر گشت . در وقت هزیمت ایشان از آمل خواجه بهاءالدین نیکروز سمنانی که مستوفی دیوان امیرمسعود بود بر سر راه یاسمین کلاته مجروح افتاده بود باز یافتند ، اکابر شهر او را برداشته بحضرت ملك فخرالدوله آوردند برو مرحمت فرموده استمالت دادند و از کمیت لشکر سئوال فرمودند ، گفت هر شب وظیفه دواب و مراکب بقلم من چهارده هزار سر اسب ، ششصد سر اشتر خاصه و چهار صد سر استر درحساب میآمد و باقی را برین حمل توان کرد ، غرض اینکه این جمله را تقدیر قادر بیچون در ولایت مازندران و رستمدار چنان گم شد که گوئی هرگز موجود نبوده‌اند . امیر مسعود را بحضرت ملك معظم جلال الدوله اسکندر آوردند ، بعد از دو روز به هلاك او فرمان دادند ، پسر خواجه علاءالدین محمد که از جمله اسیران بود از بندگی ملکی‌مآبی رخصت یافته درقریه بون برقتل او اقدام‌نمود وجثهٔاو برسرراه کالجرود بکنارآسیارود طرف شرقی بر سر راه مدفون‌است ... ازعجایب صنع ایزدی آنکه امیرمسعود باترتیبی که فهم زیرکان درآن متحیر بود ونطق‌دانایان ازصنعت‌آن‌قاصر با هیبتی که روان پردلان از بیم‌آن میلرزید و صلابتی که خاص و عام از صولت‌آن میترسید ازآمل کوچ کرد بحیثیتی که روی زمین از طراق طراق سم‌اسبان در لرزه افتاده بود و فضای هوا از صدای آواز دهل و نقاره و کرنا در های‌هوی و ولوله مانده بود... و ازگرد و غبار مراکب روی آسمان چنان تاریك شده که تشخص فیه‌الابصار و بعداز سه روز در همان موضع که مقر جبروتش و عظموتش بود پوست‌سر اورا پرازکاه‌کرده بدارعبرت آویخته بودند که چشمها بایستی که برآن حال بگرید و دهانها بایستی که از شعبدهٔ روزگار بخندد .

و اگر کسی بعین‌الیقین نظر کند لذت حیوة باندیشه روز

وفات نمی‌ارزد و برای لقمهٔ که سد جوع کند یا کسوتی که ستر عورت شاید این‌همه وبال در گرفتن کری نمیکند ...

همه دنیا در حکم خودآورده وخزاین و اموال همه‌جهان بتصرف گرفته که حاصل ازآن بجز امتلای یك معده واکتساب یك جبه نخواهد بود و درین معنی پادشاه وگدا و وضیع وشریف و قوی و ضعیف یکسانند ...

دل در دنیای دون بستن کار جهال است وبه‌غرور او فریفته گشتن شیوهٔ اوباش و اراذل .

لغت‌نامهٔ «تاریخ طبرستان»

اربع و ثلثین و سبعمائه : ۷۳۴
متغلبان : زورمندان، بناحق مستولی شدگان
اخراج : بیرون کردگی، پدیدآوردگی
سحاب : ابر
متمکن : ثابت، مقتدر، ثروتمند، مقیم
جته : مغولان مرزنشین، شریر
تازیك : تاجیك، غیر ترك
عیاری : تردستی، تیزروی
دست بر بستن : دست کسی کوتاه کردن، فریبندگی، تردستی
تمکن : جای گرفتگی، استوارشدگی، قدرت
بجان در نماندن : جان مضایقه نکردن
والعهدة علی الراوی : مسئولیت بگردن گوینده
مستظهر : پشتیبانی شده
تردد : دودلی، تردید
قصاد : ج. قاصد
جملة الملوك : نمایندهٔ مجموع ملوك
طوعاً و کرهاً : ازروی اختیار یا اجبار
ثلاث و اربعین و سبعمائه : ۷۴۳
خافق : لرزنده، متزلزل، تپنده
نهب : غارت، بقهر و غلبه چیزی را گرفتن
مراکب : ج. مرکب. چیزها و یا حیوانات سواری
سورن انداختن : هو انداختن
ذل و هوان : ذلت و خواری
هیبت : ترس و بیم و پرهیز- بزرگی
مکمن : کمین گاه
هژبر : شیر بیشه
شهربند : حصار شهر، زندان، محبوس
راد : شجاع، جوانمرد
بی‌رادی : بی خانمانی (راد بمعنی دیوار خانه)
مترصدان : پاس داران،

مفتشان، منتظران
سخره : مطیع وفرمانبردار
جبروت : بزرگی، عظمت ، نخوت

عظموت : گردنکشی وکبر و نخوت
کری کردن : (کرا)جبران کردن

معرفی کتاب

« امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی السمرقندی» مؤلف تذکرۀ معروف دولتشاه ازامیر زادگان و فرزندیکی ازندیمان شاهرخ وخوداز نزدیکان دربارسلطان حسین بایقرا و مقربان امیر علـی شیر نـوائی و معاصر عبدالرحمن جامی شاعر وفیلسوف صوفی بوده است. و تذکرۀ دولتشاه را بنام امیرعلی شیر تألیف کرده است. در تذکرۀ دولتشاه شرح حـال بیش از صدتن ازشاعران ـ از آغاز تا پایان سده نهم هجری ـ آمده است . این تذکره که در تاریخ ۸۹۲ هجری باتمام رسیده است با وجود مـزایای انکار ناکـردنی اشتباهات فـراوان دارد و سند معتبری نیست.

دولتشاه در پنجاه سالگی شروع بتالیف تذکرة الشعراء نمود.

از تذکرة الشعراء

امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی السمرقندی
که در تاریخ ۸۹۲ هجری باتمام رسید.

ذکر ملك‌الافاضل امیرمحمود المشتهر با بن یمین رحمه‌الله‌ـ وهومحمودبن یمین‌الدین فریومدی

.... الحق امیر محمود از فضلای عهد خود بوده اخلاق حمیده و سیرت پسندیده داشته طبع ظریف و سخن دلپذیر دارد واز دهقانی نان حاصل ساختی و فضلا وفقرا را ضیافت کردی و اکابر اورا حرمتی زیاده از وصف میداشته‌اند والیوم در ایران و توران سخن او را میخوانند بتخصیص مقطعات او که در مجالس سلاطین وحکام وصدور وزرا وفضلا قدر وقیمتی دارد ... وامیر محمود مداح سربداران بوده است ودر شهور سنه خمس واربعین وسبعمائة ودیعهٔ حیات بموکلان قضاوقدر سپرد ودر وقت وفات این

رباعی انشا کرد

منگر که دل ابن‌یمین پرخون شد بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف وروی بره چشم بدوست باپیك اجل خنده زنان بیرون شد

... ومرقدمنور او بفریومد درصومعهٔ والد اوست درپهلوی والد روح‌الله روحهما و...

اماچون مورخان در حالات سربداران خوضی ننموده‌اند وفضلای تاریخ در باب احوال ایشان ننوشته‌اند واجب نمود که درین‌تذکره انتخابی از تاریخ ایشان نموده شود چه‌این طایفه فرقهٔ بوده‌اندشجاع ومردانه ومحتشم وبعدازوفات سلطان‌ابوسعید خان قریب پنجاه‌سال در اکثر بلاد خراسان حکومت و سلطنت کرده‌اند، چون تاریخ سربداران ازحوزهٔ ضبط مورخان بیرون رفته یمکن که اگر اطنابی دراین‌باب رودخالی ازفائده نخواهد بود. بباید دانست که سربداران چه‌مردم‌اند و وجه تسمیهٔ ایشان چیست و چندکس از ایشان حکومت کرده‌اند، اول عبدالرزاق است دویم وجیه‌الدین مسعود برادر عبدالرزاق سیم شمس‌الدین فضل‌الله چهارم خواجه علی شمس‌الدین پنجم یحیی کرابی ششم ظهیرکرابی هفتم حیدرقصاب جشمی هشتم حسن دامغانی نهم علی مؤید، و عبدالرزاق اول سربدار بود واوپسرخواجه فضل‌الله باشتینی است که دراصل ازخدام شاه جوین‌بوده است واین باشتین قریه‌ایست از قرای سبزوار وخواجه فضل‌الله مرد محتشم بزرگ بوده ودر املاك واسباب دنیاوی در ناحیت بیهق نظیر نداشت و اورا سه پسر بوده مهین عبدالرزاق و کهین وجیه‌الدین مسعود و بعد ازآن شمس‌الدین وعبدالرزاق جوانی شجاع ومردانه وتمام قد ونیکوصورت بوده وازسبزوار بملازمت سلطان ابوسعیدخان

باذربایجان رفت و خان چون آثار مردانگی و شجاعت دروفهم کرد اورا تربیت کرد ویساول ساخت وچندگاه بدین شغل اشتغال داشت، خان اورا بجهت تحصیل اموال بکرمان فرستاد، چون وجوه تحصیل وصول یافت باندك فرصتی تمام وجوه را برانداخت وتلف کرد، متردد ومضطرب می‌بود و رجوع بوطن نمود تاباقی املاك پدر را فروخته در باقی دیوان تن نماید، در راه خبر وفات ابوسعیدخان بدو رسید، خرم‌شد وبنهانی بدیه باشتین درآمد واقربا را دریافت وآنچه شنیده بود حال باز گفت، اتباع واقربای او گله کردند که خواهرزادهٔ خواجه علاءالدین محمد فریومدی آمده وچندروز است که درین ده بیدادی وجورمیکند وازماشراب وشاهد میطلبد، عبدالرزاق گفت دنیا بهم برآمده است در چنین حالی عار وننگ روستائی بچهٔ چرا باید کشید وهم در آن شب بسر خواهر زاده علاءالدین محمد وزیر رفتند و او را دستگیر کردند وبقتل رسانیدند وعلی‌الصباح در بیرون ده باشتین داری نصب کردند ودستارها وطاقیه‌ها بردار کردند و تیروسنگ برآن میزدند ونام خودرا سربدار نهادند وهفتصد کس باعبدالرزاق عهد وبیعت کردند، این خبر چون بخواجه‌علاءالدین محمد رسیدخواجه جمال‌الدین‌محمد را بایك هزار سوار مرد مسلح فرستاد تادفع ایشان نماید. درظاهر قریه مغیثه حرب کردند ولشکر خواجه علاءالدین محمد را شکستند، عبدالرزاق مسعود را گفت که زود بایدرفت تاکار علاءالدین‌محمدرا بسازیم ودر عقب لشکر شکسته تافریومد راندند وخواجه علاءالدین محمد از ایشان خبر یافته فرار نمود باسیصد مرد بجانب استرآباد رفت و سربداران در عقب او روان شدند ودرقریه دلاباد از حدود کوهسار کبود جامه خواجه راگرفتند وبشهادت رسانیدند، وکان ذلك فی‌شهور سنه سبع وثلاثین وسبعمائه (۷۳۷)، بعدازآن اموال وخزائن خواجه

علاءالدین محمد را غارت کرده بطرف باشتین مراجعت نمودند وبالفور عزیمت شهر سبزوار نموده شهر را فتح کردند وازاتفاقات حسنه وآثار دولت ایشان بود که در آن وقت امیر عبدالله مولائی دختر خواجه علاءالدین محمد را خواستگاری می‌نموده واز ترشیز چهل شتر قماش وزر و ابریشم بفریومد می‌فرستاد و از راه بیابان بقریهٔ دونیه من اعمال بیهق رسیده بودند که خبر بعبدالرزاق رسید، برادر خود مسعود را فرستاد تا آن مال را بالکل تصرف نمود وقوتی وشوکتی یافتند و اسپان گلهٔ سلطان ابوسعیدخان و خواجه علاءالدین محمد را نیز قریب بسه هزار اسپ که در او لنگر ادگان وسلطان میدان بود عبدالرزاق بخود رفته آن اسپان را تصرف نمود و بسبزوار آورد ودوهزار پیاده را سوارساخت و خطبه بنام خود خواند ومدت یکسال ودوماه حکومت کرد و جوین واسفراین و جاجرم وبیار و جمند را در تصرف خود آورد، اما مرد فاسق بود و بدخو ومردم آزار بود ودر ماه صفرسنه ثمان وثلاثین وسبعمائه بردست برادرش خواجه وجیه‌الدین مسعود کشته شد و سبب کشتن او آن بود که حکایت کنند که چون عبدالرزاق حکومت یافت کسی پیش خاتون خواجه عبدالحق بن خواجه علاءالدین هندوی فریومدی که وزیر خراسان بود فرستاد که او را بنکاح خود درآورد، خاتون عار داشت که زن او شود. جواب فرستاد که من بعد از فوت شوهر عهد کرده‌ام که شوهر نکنم، چون عبدالرزاق این سخن بشنید بازکس فرستاد که اگر بخوبی میسر نشود بتحکم این کار خواهم کرد، خاتون از نام وننگ اندیشه کرد و گفت مرا امیر ده روز مهلت دهد تا کار ساختگی کنم وبعد از آن هرچه فرماید حاکم است، و بعد از هفته بشب از حصار سبزوار بگریخت وعزیمت نیشابور کرد تا خودرا پیش امیرارغون شاه جانی قربانی که درآن روزگار پادشاه نیشابور وطوس بود

برساند، عبدالرزاق برادر خود خواجه مسعودرا درعقب خاتون فرستاد تااو را و متعلقان او را بازگردانند، مسعود در رباط سنکلیدر باو رسید، خاتون جزع وزاری نمودکه ای‌خواجه تو میدانی که‌برادرت مرد فاسق و بی‌اعتبار است ومن ضعیفه آدمی زاده‌ام، خالصاً لله برآن مباش‌که من رسوا شوم، چون خواجه مسعود مرد متدین وخداترس بود خاتون را گفت بسلامت برو که مرا با توکاری نیست و بازگردیده پیش عبدالرزاق آمد عبدالرزاق گفت خاتون‌را آوردی. گفت بدو نرسیدم، عبدالرزاق برادر را ناسزا گفت که تو مرد نیستی، مسعود جواب گفت که‌ترا مرد ومسلمان نشاید گفت که‌بنیادکارخود برفساد نهادهٔ،عبدالرزاق خواست تا ضربتی بروزند، مسعود پیش دستی‌کرده شمشیرکشید، عبدالرزاق‌خودرا از دریچهٔ حصار بخاك زیرقلعه افکند، گردنش خورد بشکست ، مسعود بجای او بحکومت بنشست، بزرگان و اهالی خراسان این کار را از مسعود پسندیده داشتند وکان ذلك فی‌شهور سنه‌ثمان وثلثین وسبعمائه. (۷۳۸)

جلوس خواجه وجیه‌الدین مسعود برادر عبدالرزاق

و او مرد نیکو خلق و شجاع وصاحب دولت بود و مرتبهٔ او ذروهٔ اعلی یافت و نیشابور و جام را مسخر ساخت و ارغون شاه‌جان‌قربانی ازومنهزم شد وهفتصدغلام‌ترك‌داشت ودوازده‌هزار سپاهی را علوفه داد ، با دوهزار مرد دریك‌روز هفتادهزار مرد را بنیشابور از لشکر جان قربانی بشکست و هشت هزار مرد سواره و پیاده را در صباح درقریهٔ پوست فروش‌که همراه امیر محمد ترکمان بودند و بیست هزار مرد را در نماز پیشین در دیه بقیشان که همراه قرابوقای جان قربانی بودند بشکست و نماز دیگر همان روز ارغون‌شاه با سی هزار مرد بسر او رسید

در صحرای اردوغش او را نیز بزد و از عهد آدم تا زمان او هیچ آفریده این کار نکرده ومورخان نیاورده‌اند و خواجه مسعود درآخر عمر مرید شیخ‌الشیوخ حسن جوری قدس‌الله سره‌العزیز شد و باتفاق شیخ قصد طغاتیمورخان کردند و در لب آب اترك با خان مصاف دادند وخان با وجودآنکه هفتاد هزار مرد داشت وایشان دوازده هزارمرد بودند خان را بشکستند ودیگر باتفاق شیخ بقصد ملك‌حسین کرت لشکر کشید وملك با ایشان در ولایت زاوه مصاف‌داد وملك‌را نیز بشکستند ، اما خواجه مسعود شخصی را فرمود تا ضربتی بر شیخ حسن زد و شیخ حسن کشته شد و شکست ملك حسین معکوس شد ، مردم ملك جمع شدند وخواجه مسعود هزیمت کرده بسبزوارآمد وکان ذلك فی شهور سنهٔ ثلاث و اربعین وسبعمائه ، (۷۴۳) وچون اکثر بلاد خراسان بتصرف خواجه مسعود درآمد قصد فیروزکوه و رستمدار کرد وآن‌ولایت را مسخر ساخت و بوقت مراجعت ملك رستمدار او را بجای تنگ و بیشه وکوه برد ویاغی شده شبیخون کرد ولشکر سیاه‌پوش گرد او درآمدند و او و اغلب لشکرش درآن حدود کشته شدند فی‌آخر شهر ربیع الاول سنهٔ خمس و اربعین و سبعمائه (۷۴۵) ، و حکومت خواجه مسعود هفت سال و چهار ماه بود و وسعت ملك او از جام تا دامغان و از خبوشان تا ترشیز بوده وجماعتی دیگر که ازسربداران بعدازو حکومت کرده‌اند نوکران ونواب او بوده‌اند وصاحب قران سربداران خواجه وجیه‌الدین مسعود است و بعدازو غلام او آقا محمد تیمور دو سال و دو ماه حکومت کرد و بر دست خواجه علی شمس‌الدین و سایر لشکر سربداران در سنهٔ سبع و اربعین و سبعمائه (۷۴۷) ، کشته شد و بعداز آقا محمد تیمور کلو اسفندیار که یکی از نوکران خواجه مسعود بود بمسند حکومت نشست و یك سال و یك ماه حکومت

نمود . چون مرد رذل و دون بود و کار حکومت از وی زینتی نداشت باز لشکر سربدار باستصواب خواجه‌علی شمس‌الدین برو خروج کردند و در چهاردهم جمادی‌الاخر سنهٔ ثمان و اربعین و سبعمائه (۷۴۸) او راکشتند و بعداز آن خواجه لطف‌الله بن خواجه مسعود راکه او را میرزا گفتندی خواستند که بر تخت سلطنت نشانند، خواجه علی شمس‌الدین مصلحت ندیدکه او طفل است و راه و رسم سلطنت ندارد و نمی‌داند ، خواجه شمس‌الدین فضل‌الله را که عم او بود بنیابت او بکار حکومت نصب کردند تا وقتی که لطف‌الله شایستهٔ حکومت شود و او هفت‌ماه سلطنت بعاریت کرد ومردی‌خواجه‌وش ورعیت‌شکل بوده و خود را خلع کردکه من شایستهٔ این کار نیستم و چهار خروار ابریشم از خزانه برگرفت و ازغوغای سلطنت جان بسلامت بیرون برد و مملکت را بخواجه علی شمس‌الدین سپرد وکان ذلك فی‌ذی‌الحجة‌الحرام سنهٔ تسع و اربعین و سبعمائه ، (۷۴۹)

جلوس خواجه علی شمس‌الدین جشمی

و او مردی دانا و مردانه بوده کار سربداران را رواجی داده و با سلطان روزگار طغا تیمورخان صلح‌کرد، برآن‌جمله که ولایاتی‌که بتصرف خواجه مسعود بوده بتصرف او باشد وهژده هزار مرد را مرسوم داد و رعیت را مرفه‌الحال داشتی و بکفایت زندگانی نمودی و با محترفات سبزوار شریك شدی و گویند که مرسوم مردم را برات ننوشتی و در مجلس خود نقد شمردی و دادی و امیر سید عزّالدین سوغندی که پدر سید قوام‌الدین است‌که سادات ساری و حکام آنجا از نسل وی‌اند بروزگار خواجه‌علی شمس‌الدین پیشوای درویشان حسنیه بود و ازخواجه علی اندیشناك و متوهم شد و امیر قوام‌الدین را همراه داشته

بطرف مازندران روانه شد ودر راه بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود و امیر قوام الدین بطریقهٔ پدر بطاعت و ریاضت مشغول شد و اهل ساری و مازندران مرید او شدند وسلطنت آن‌دیار تا بدین روزگار در دست تصرف اولاد و اعقاب اوست ، اما خواجه‌علی شمس‌الدین ابواب فساد را در سبزوار مسدود ساخت و پانصد فاحشه را زنده درچاه انداخت وسیاست او بمرتبهٔ بود که هرکس را از ارباب ولشکری که طلب کردی وصیت‌نامه نوشتندی آنگاه نزد او رفتندی و در سبزوار انباری ساخت که شتر بر بام او با بار بالا رفتی و مسجد جامع سبزوار را عمارت کرد و حوضی و پایابی درمیان مسجد جامع سبزوار ساخت وبعضی مردم سبزوار نسب اورا بحجاج بن‌یوسف‌ثقفی میرسانند و درجیبه‌خانهٔ او روزی پنج جیبه‌مکمل شدی وبراکثر بلاد خراسان پنج سال یکسری کم حکومت باستقلال نمود وچون مرد فحش گو و بدزبان بود اکابر ازو نفور شدند و حیدر قصاب در قلعهٔ سبزوار او را بکشت در شهور سنه ست و خمسین و سبعمائـه و عمر او پنجاه و شش سال بوده است .

جلوس امیر یحیی کرابی

و کراب ازقرای بیهق‌است و خواجه یحیی نوکر خواجه مسعود بوده و پیش خواجه مقرب بودی و مرد بزرگ‌زاده است و بعد از خواجه علی شمس‌الدین بر مسند حکومت قرار یافت و سپهسالاری بپهلوان حیدرقصاب داد و در ولایات سربدار بیفزود و طوس را از تصرف جانی قربانی و امیرعلی رمضان بیرون‌آورد و خرابیهائی که لشکر جانی قربانی درطوس کرده بودند بتلافی آن مشغول شد و قنوات ولایت طوس و مشهد را جاری ساخت و درویشان شیخ‌حسن را حرمت میداشت و در روزگار او لشکر

غازان خان که پادشاه سمرقند بوده تا حدود بیهق آمدند ، امیر یحیی پذیره شد و خواست تا جنگ کند ، آن لشکر ازو متوهم شدند و با صلح مراجعت نمودند و در اول سلطنت امیر یحیی با طغاتیمورخان صلح نمود و در ثانی‌الحال در سلطان دوین استرآباد قصد طغاتیمورخان کرد و در روز طوی بزرگ طغاتیمور خان را شهید ساخت و این صورت بشرح قبل ازین گذشته و در شهور سنه تسع و خمسین و سبعمائه (۷۵۹) ، امیر یحیی کرابی بر دست مقربان خود بسعی برادر زن او علاءالدوله کشته گردید و چهار سال و هشت ماه از دامغان تا جام بخورد و بیست و دو هزار لشکری داشت ومرد نمازگزار و اهل طاعت و تلاوت کلام بوده اما قتّال بیباك بود و گاه‌گاه خشکی دماغ و جنون او را عارض شدی ، و بعدازو پهلوان حیدر قصاب واکابر سربدار **برادر امیر یحیی امیر ظهیرالدین کرابی** را بر مسند حکومت نشاندند .

جلوس خواجه ظهیرالدین کرابی

او مرد فقیرمشرب وکم‌آزاربود ویکسال بامارت وحکومت موسوم بود و بلهو و لعب نرد مشغول بودی ، در زمان او سربداران تنزل یافتند و پهلوان حیدر بدو گفت که مردم از تو نا امیدند اما خواجه ظهیر گفت که من در اول میدانستم که این کار را تعهد نمیتوانم کرد و بالحاح شما اختیار نمودم ، اکنون قربةلله دست از من بدارید تا بفراغت بدرویشی خود مشغول شوم و خود را از حکومت عزل کرد و کوچ و اطفال خود را از قلعهٔ سفیدوند که در شهر سبزوار است بقریهٔ کراب برد و عزل امیر ظهیرالدین در سیزدهم رجب سنه ستین و سبعمائه بود .

رباعی

خوش وقت کسانی که ز پا بنشستند
در بر رخ مردمان نادان بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

جلوس پهلوان حیدرقصاب

او از ده جشم است و نوکر خواجه علی شمس‌الدین بوده و در روزگار مشارالیه یکی از تربیت یافتگان او حیدر بوده و بعد از خواجه علی شمس‌الدین در میان سربداران حشمتی یافت و مرد پهلوان واهل مروت بود وسفرهٔ عام داشت ، مدت یك‌سال و یك ماه حکومت کرد و نصرالله باشتینی در اسفراین بدو یاغی شد و او بپنج هزار مرد بدر قلعهٔ اسفراین آمد و مدت یك ماه حصار را دربندان کرد و بعداز آن روزی پهلوان حسن دامغانی که از بزرگان سربدار بوده و از روزگار خواجه مسعود در میان سربداران مشارالیه بوده وسپهسالار پهلوان‌حیدر قصاب بوده بامحمد حنطابادی و قتلوق‌بوقا اتفاق‌کردند و در طهارت گاه پهلوان حیدر را زخم‌زده شهید کردند و در بیرون حصارشهر سر او را ببریدند و پهلوان نصرالله باشتینی راآواز دادند و خواجه لطف‌الله پسر خواجه مسعود در حصار اسفراین بود و پهلوان نصرالله و پهلوان حسن دامغانی هر دو اتابك خواجه لطف‌الله بودند ، نقاره بنام امیر زاده لطف‌الله زدند و سر پهلوان حیدر را بسبزوار فرستادند وکان ذلك فی شهور ربیع‌الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائه ، (۷۶۱).

جلوس امیر زاده لطف‌الله‌بن خواجه مسعود

چون پهلوان حیدر بدر حصار اسفراین کشته شد پهلوان

حسن دامغانی و خواجه نصرالله باشتینی کـه از اکابر و امرای سربدار بوده‌اند امیـرزاده لطف‌الله را برتخت مملکت نشاندند و ارباب و اهالی سبزوار بدین‌کار شادمانیهـا نمودند و باستقبـال امیرزاده بیرون‌آمدند کـه آب رفته باز در جوی سلطنت آمد و تهنیتها کردند و نثارها ریختند، چون حکومت او بیك سال و سه ماه رسید میان او و پهلوان حسن دامغـانی بر سرکشتی گیران سبزوار تعصب دست داد و امیـر زاده لطف‌الله پـهلوان حسن را دشنام داد و پهلوان حسن با اوکینه‌ور شد و بشب بسبزوار شد و او را دستگیر کرد و نقاره بنام خود زد و امیرزاده لطف‌الله را بندکـرده بقلعهٔ دستجردان فرستاد و درآخر رجب‌المرجب سنه اثنی و ستین و سبعمائه (۷۶۲)، فرمود تا او را بقتل رسانیدند.

پهلوان حسن دامغانی، مرد پر دل و جوانمرد بود اما در رأی و تدبیر خطا نمودی، میان او و درویش‌عزیز مجدی تنـازع افتاد و لشکرکشید ومشهد مقدسه را مسخرساخت و درویش‌عزیز درآنجا بعبادت مشغول بود، او را بگرفت وگفت تو مرد اهل طاعتی من از خدای میترسم که ترا بکشم برخیز و از ملك من بیرون شو، درویش عزیز اجابت‌کرد و او را دو خروار ابریشم داد و ازملکش اخراج‌کرد و او بطرف اصفهان رفت و در زمان پهلوان حسن دامغانی امیر ولی دراسترآباد استقلال یافته بود، میان او و امیرولی منازعت افتـاد و پهلوان حسن دامغانی شش هزار سوار مکمل دو اسپه باسترآباد برد و امیر ولی بـا هفتصد سوار لشکر پهلوان حسن را بشکست و درین حال خواجه علی مؤید خسر خود راکه امیر نصرالله کهستـانی میگفتند در دامغان بگرفت و درویش عزیز را کـه پهلوان حسن او را از خراسان اخراج‌کرده بود ازاصفهان طلب‌کرد وخواجه نصرالله را بطرف کعبه روانه ساخت وفرصت یافت و باتفاق درویش‌عزیز دم سلطنت

زدند و مردمی که از جنگ گاه امیر ولی از لشکر پهلوان حسن گریخته بودند بسیاری باوازهٔ خواجه علی مؤید بدامغان رفتند و او را بسبزوار دعوت کردند و او دوهزار سوار دو اسپه باتفاق درویش عزیز برداشت وعزیمت سبزوار کرد ، روز در مغاکی فرود می‌آمدند و شب می‌راندند و پهلوان حسن دامغانی درین حال بعد از هزیمت استراباد بمحاصرهٔ قلعهٔ شقان مشغول بود و خواجه علی مؤید صبحگاهی که دروازهٔ سبزوار را گشادند بسبزوار دخول کرد . مردمان می‌پنداشتند که پهلوان‌حسن رسید و دعا میکردند که آفتاب دولت خواجه حسن بکوه پیوسته باد و بابا شمس مسکین میگفت که حسن به علی مبدل شد و مردم را تحقیق شد که این خواجه علی مؤید است و خواجه نقاره بنام خود زد و خواجه یونس سمنانی را که وزیر پهلوان حسن بود بر دار کرد و تعزیت امیرزاده‌لطف‌الله بداشت وکتابت بسرداران نوشت که شما بدین دامغانی حرام نمك بد اصل چه میکنید و از ملازمت او عار ندارید ، اینك خزینه را قسمت میکنم اگر دیر رسیدید مفلس خواهید ماند بایدکه سر حسن دامغانی را همراه خود بیاورید و اگر نه بدین سو میائیدکه زن و فرزند شما در معرض تلف خواهد بود و پهلوان حسن در شقان بودکه خط خواجه علی مؤید بسرداران رسید با پهلوان حسن خلاف کردند و او را دستگیر ساختند، او دانست که‌کار از دست رفت و زاری میکردکه مرا زنده پیش درویش عزیز رسانید که من با او نیکوئی‌کرده‌ام . او را بسخن نگذاشتند و فخرالدین غلطانی را فرمودند تاگردن او را بزد و سر او را بسبزوار بردند و کان ذلك فی شهور سنه ست و ستین وسبعمائه (۷۶۶)، وایام حکومت پهلوان حسن مدت چهار سال وچهار ماه بود و درایام او طوس از تصرف سربدار بیرون رفت .

جلوس خواجه نجم‌الدین علی مؤید طاب‌ثراه

مرد سعادتمند واهـل دل بود و اصیل‌زاده واز روزگـار خواجه مسعود درمیان سربدار صاحب اختیار بوده و بی‌مشورت او کار بفیصل نمیرسید و بعداز پهلـوان حسن دامغـانی برسریر حکومت باستقلال متمکـن شد وکارهـا را ضبط نمود و رعیت را استمالت‌داد ودرسنهٔ ست‌وستین وسبعمائه (۷۶۶) برمستقرکامرانی قراریافت وخطبه وسکه بنام خود فرمود ودر روزگار او خلایق آسوده گشتند واز رعایا ده سه بجنس‌گـرفتی وبیك دینار دیگر تعرض نرسانیدی وبکدخدائی درزمان سلطنت خود شروع نمود وپیوسته جامهٔ بی‌تکلف پوشیدی ودرسفرهٔ او خاص وعام محظوظ گشتندی وهرسال نوخانهٔ خودرا بتاراج دادی و شبها درمحلات بیوه‌زنان را درم وطعام دادی واول‌کاریکه‌کرد درویش عزیز را بکشت ومنکر درویشان شیخ حسن شد ومزار شیـخ حسن وشیـخ خلیفه را مبرز بازار ساخت ودرممالك سربدار بیفـزود وترشیز وقهستان وطبس وگیلکی‌را مسخر ساخت واز دامغان تـاسرخس بحوزهٔ تصرف او درآمد ودرزمان دولت خود باحضرت امیرکبیر صاحب‌قران اعظم تیمورگورگـان یکجهتـی ومصادقت‌کـردی و دوستی ومحبت نمودی و بکرات اورا باامیرولی مصاف دست داد وخصومت ایشان ازحد تجاوزکرد و امیرولی شهـر سبـزوار را محاصره‌کرد وخواجه علی مؤید استعانت بامیرتیمور گورگان‌برد وتاتونام شخصی‌را بسمرقند پیش صاحب‌قران فرستاد وبعدازچهار ماه صاحب‌قران اعظم امیرتیمورگورگان لشکر بخراسان‌کشیـد وخواجه علی مؤید تا سرخس باستقبال امیرتیمورگورگـان رفته بنوازش سلطانی مشرف شد وامیرکبیر تیمورگورگـان را انارالله برهانه ازاستقبال او بااو مصادقت واقع شد وخواجه علی مملکت خراسان‌را بامیرکبیرتیمورگورگان سپرد وبملازمت صاحب‌قرانی

مشغول گردید وحالات خواجه علی مؤید طویل است ودرین تذکره ایراد مجموع متعذر نمود، حکایت کنند که صاحب‌قرانی‌را التفات تمام بخواجه علی مؤید بودی ویك زمـان از صحبت او شکیب نداشتی و بارها برزبان مبارك راندی که من بعمرخود متین‌تر و برقاعده‌تر از علی مؤید مردی ندیده‌ام وحضرت سلطان صاحب‌قران امیرتیمور گورگان چندانکه سلطنت خراسان را بدو عرض کرد قبول نکرد و گفت بقیهٔ عمر میخواهم که درقدم شما بسر برم ومدت هفت سال خواجه علی مؤید باصاحب‌قران مصاحب و ملازم بود، مع خواهرزادگان واقرباء و سلطنت خواجه علی مؤید از ولایت نسا تا ولایت تون وقاین وازحد جام تا دامغان هژده سال بود و هفتادوسه سال عمر یافت و در مصاحبت صاحب‌قران اعظـم امیرتیمور گورگان انارالله برهانه درولایت حویزه که از اعمـال خوزستان‌است درشهور سنه ثمان‌وثمانین‌وسبعمایه(۷۸۸) بسعادت شهادت مشرف شد ونعش‌اورا بسبزوار آوردند و ازتوهم درویشان شیخ حسن مخفی دفن ساختند وبعضی گویند که در گنبد امام‌زادهٔ خسرو جردست وبعضی گویند که درقدمگاه امام حسن ماه‌روی که درسوق شهـر سبزوار واقع است مدفون است و عزیزی درتاریخ وفات خواجه علی مؤید این بیت میفرماید:

بر دال محمـد چو نهـی یك نقطـه
تاریخ وفات نجم دین خواجه علیست

و بعداز خواجه علی مؤید از سربداران سلطنت منتقل شد و خراسان بامملك صاحب‌قران اعظـم امیرتیمور منضم شد. والله تعالی اعلم بالصواب.

لغت‌نامه «تذکرة‌الشعراء سمرقندی»

یساول: سوار ملازم امیران (معادل شوالیه)
باقی دیوان: قرض بدیوان
آن نمودن: پرداختن
بخود رفتن: شخصاً رفتن
ذروهٔ اعلی: اوج اعلی
نماز پیشین: نماز ظهر
نماز دیگر: نماز عصر
کلو: رئیس‌صنف ومحله
مرسوم: مواجب
محترفات: پیشه‌وران
پایاب: آب انباری که پلکان داشته‌باشد تاآب برداشتن آسان بود
جیبه‌خانه: جبه‌خانه
در بندان کردن: محاصره کردن
مشارالیه: سرشناس، کسی که باو اشاره میشود
طهارت‌گاه: مستراح
خسر: پدرزن، پدرشوهر
آفتاب‌عمرش‌بکوه‌پیوسته باد: معادل الهی بمیرد
آفتاب‌کوه رفتن: غروب کردن
مبرز: مستراح

معرفی کتاب

کمال‌الدین حسین کاشفی ملقب بواعظ درنیمهٔ دوم قرن نهم هجری میزیست و بسال ۹۱۰ ه.ق. درگذشت. از ذاکران نامدار دوران سلطان حسین بایقرا درهرات شمرده میشود ومورد پشتیبانی و عنایت دستور ادب‌دوست و هنرپرور وی امیرعلی شیرنوائی بود. کاشفی گذشته از علوم ادبی علم کلام و حدیث میدانست و از نجوم نیز بی‌بهره نبود. وی تألیف کتاب معروف «روضة‌الشهداء» را در وصف پیامبران و امامان و بویژه حضرت امام حسین ع و قتل آن حضرت و همرهان بدست عمال یزیدبن معاویه دو سال پیش‌از مرگ خویش بپایان رسانید. اصطلاح «روضه‌خوانی» که اکنون بذکر ائمهٔ اطهار و وقعهٔ کربلا اطلاق میشود پس از تألیف و اشتهاراین کتاب مصطلح گردید. زیراکه درمجالس تذکر - چنانکه هنوز هم دربعضی نقاط جنوب‌ایران معمول‌است - یکی‌ازحاضران باسوادکتاب «روضة‌الشهداء» را برای گردآمدگان میخواندو بدین‌طریق‌مجلس‌عزاداری بی‌ریا و بسادگی برگزار میشد. و بدیگر سخن «روضه خوانی» که در این عصر با تکلفات فراوان همعنان است در آغاز بمعنی خواندن کتاب «روضة‌الشهداء» (که برسبیل اختصار «روضة» نامیده میشد) بوده است.

تألیفات دیگر کاشفی عبارتست از: لطائف‌الطوائف، اخلاق محسنی، رشحات عین‌الحیاة، مواهب علیه، تفسیر ناتمامی از قرآن بنام «جواهر-التفسیر»، منشآتی بنام «مخزن‌الانشاء» وکتاب «انوار سهیلی» که تقلیدی است از کلیله‌ودمنه و بنثری متکلف نوشته شده است. حکایتی از «انوار سهیلی» برای معرفی‌آن تألیف‌که بسیار مشهور است نقل میکنیم (باحذف بخشی از درازگوئیها).

از کتاب «انوار سهیلی»

تألیف کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی

نیمهٔ دوم قرن نهم هجری

باب هفتم. درحزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

«.... حکایت. برهمن گفت آورده‌اند که در بیشهٔ بردع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار برتر آمده و ببزرگی و اصالت درمیان درختان سرافراز گشته... و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد، محتال طبع، تیزذهن، زودفهم که بیك تأمل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و به‌نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی.... درحوالی آن درخت گربهٔ نیز خانه داشت، صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی. روزی صیادی بنزدیك آن درخت دامی باز کشید وقدری گوشت بر روی دام بست. گربهٔ حریص از آن غافل بوی کشان بجانب گوشت

آمده، هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد ... القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد ، از روی احتیاط بهر طرفی چشم می‌انداخت و بیمین و یسار و زیر و بالا نظر می‌افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده‌اش از مشاهدهٔ او تاریك شد و رشتهٔ امیدش ازسرمایهٔ عمر و زندگانی باریك گشت دل از جا نبرد و نیك در نگریست، او را بستهٔ بند بلا دید، صیاد را بجان دعا میگفت و برقید گربه شکرگزاری میکرد ، ناگاه بریکجانب راه راسوئی دید در کمین او نشسته و تیر بر کمان قصد نهاده، روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد، دهشت و وحشت برموش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد... اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد واگر بازگردم راسو درمن آویزد واگر بجائی قرار گیرم زاغ فرودآید ومن درمیان بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم، قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم ودوای درد بیدرمان خود ازکه جویم... حالا درهای بلا بازاست و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز، انواع آفتها دربر وی گشاده و راه گریز بسته شده، بااینهمه دل برجای بباید داشت و دیده بررهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگروقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر باجلاب راحت برآمیزد... مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد ونه درنوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشك حسرت بارد... اکنون مرا در اینورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتراز سایهٔ عقل نیست وهیچ دستگیری مشفق‌تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد وخوف وحیرت پیرامن دل نگذارد و از

سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بیغواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار وخفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب جفا و بلا برسد درحوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی دروی ظاهر نگردد. چه اگر محنت تا آنقدر رسد که عقل را بپوشاند و ملال درضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد، از تدبیر فرومانند و فواید تجربت وکیاست بدیشان نرسد... وهر که اندیشهٔ گوناگون بخود راه داد ووسوسه بوکه ومکر درسینهٔ اوآغاز خلجان کرد بنای تدبیراو فاسد وبازار تفکر و تأمل او کاسد شد چندانچه* درآئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراکنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در او نه‌بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت برمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود ازو نخواهد... مرا هیچ تدبیر موافق‌تر از آن نیست که باگربه صلح کنم زیرا که درعین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی مینماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات مییابد واگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده برصدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا برنفاق وحیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاك داند، هردو را ببرکت راستی وموافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هریك پی کاری میگیرند... آنکه موش بعد ازین اندیشها نزدیك گربه رفت و پرسید که حال چیست. گربه بآواز حزین جوابداد.... تنی دارم

---

* چندانچه و چنانچه در انوار سهیلی بارها بجای چندانکه و چنانکه (بمعنی امروز) بکار رفته است.

بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت. موش گفت:

نکتهٔ دارم نهـانی با دهـان تو ولی
وقت تنگ‌است‌و نمی‌یابم مجال فرصتی

گربه بتملقی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی‌تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت . موش گفت هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است وسخن دروغ را در دلهـا هیچ فروغی نباشد . بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده‌ام و ناکامی تو را عین شادکامی شمرده وهمت من همیشه برآن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریك توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز درآنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی میجنبانم ... و بر کیاست و فراست تو پوشیده نمـاند کـه من راست میگویم و در این سخن صورت خیـانت و بداندیشی ندارم و نیز برصدق مدعای خود دو گواه میگذرانم : یکی راسو که برعقب درکمین نشسته ودیگر زاغ که بربالای درخت مترصد ایستـاده و هردو قصـدآن دارند کـه دمار از نهـاد من برآرند . هرگاه که بتو نزدیك شدم امید ایشان از من مندفع و طمع‌هریك بکلی منقطع میگردد. اگرمرا ایمن گردانی وتأکیدی که موجب اطمینـان خاطر گـردد بجای‌آری در سایـهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد وهم بندهای‌تو بریده شود ... گربه بعد از استماع این سخن در تأمل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست کـه از اطراف و جوانب اینحکایت را بقدم فکر به‌پیماید و عیار این اندیشه را بر محك تأمل تجربه کند . موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر دوراندیشی دارد ، آواز داد که سخن بشنو وبحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش وملاطفت من درپذیرفته تأخیر منمای که عاقل در

کارهـا تردد روا ندارد و در مهمـات توقف جایز نشمرد ... چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان کن که رستگاری هریك از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانست کـه کشتی بسعی کشتیبان بکنـار میرسد و کشتیبـان بهپشتی کشتی‌کاری میکند و صدق من بـآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیـل من بسبـب فـوت شدن فرصتیست ... ومیدانم که بردل تو روشن شده‌که قول‌من ازعمل قاصر نیست و کردار بر گفتار را جحست ومن عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا می‌آیم تو نیز درین‌باب سری در جنبان و کلمهٔ برزبان ران ... گربه سخن موش شنید و جمال راستی برصفحات حال او بدیده شاد شد ، موش را گفت سخن تو حق مینمـاید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌آید و من این‌مصالحت را می‌پذیرم و سخن باری عزاسمه راکه الصلح خیر بگوش جان میشنوم ... و امید میدارم که از هردوجانب بیمن مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت برخویش واجب‌گردانم و شکر منت‌آنرا ابدالـدهر التزام نمایم و من نیز بدستوریکـه تو عهد کردی پیمان بستم وامیدوار چنانست که ـ بپایان برم این‌عهد که بستم با تو ـ اکنون بگوکه مرا چه‌باید ساخت و با تو چه میشاید پرداخت . موش گفت چون نزدیك توآیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت‌کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تأکیـد قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم . گربـه قبول اینمعنی را التزام نمود و موش بامیدواری تمام پیش‌آمد. گربه رسم اعزاز و اکـرام بجای آورده او را گـرم پرسید و انواع ملایمت ودلجوئی و نوازش ومهربانی در بارهٔ او رعایت فرمود. چون راسو و زاغ اینحـال مشاهـده کـردند دل از شکار موش

برگرفته مراجعت نمودند. چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بندآغاز نهاد و باندیشهٔ دور و دراز افتادکه خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد . گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده است ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد. طریق عتابی که رسم دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد برکرم عهد و حسن مروت تو برخلاف این بود چون برحاجت خود دست یافتی و برمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می‌اندیشی و من میدانستم که وفا داروئی است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد ، وفا ثانی سیمرغ است که ازو جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابهٔ کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست ... موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده‌ام در جریدهٔ بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت است و توشهٔ راه سعادت ، کیمیائی‌است که خاک تیره را زر سازد و توتیائی‌است که دیدهٔ خیره‌را صاحب‌نظر گرداند، مشام هرجان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هردل که وفا ندیده ازمشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی‌بهره بود ... گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال‌است و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در او نهال وفا نروید هیچ مرغ دل برشاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات برآن نیندازد ... هر که سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت

در پــای دل نهاده باشد و طوق بلا در گــردن جان افگنده ...
موش گفت کــه من دانسته‌ام که نفاق و جبلت باخلاق کریمــان و عادت بزرگان نسبتی ندارد ومنافع مودت وفواید محبت‌تو همین زمان بمن رسید و طمع دشمنـان بیمن دوستی تو از من منقطع گشته، بمروت آن لایقتر است که مکافات آن واجب شمرم وبندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است واندیشهٔ روی نموده تاغبار آن از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست کــه تمام عقدهای تو گشاده تواند شد. گربه گفت چنان مینماید کــه از جانب من خدشهٔ داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده، خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی کــه میان ما بود فروگذار که قانون مخالصت جدیدآئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری وطمع حق‌گذاری مؤکد گشته، گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص ومعیوب مگردان ... من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فروگذاری و عهــدی کــه بستهٔ در شکست آن نکوشی. موش گفت : ... اما آنچه ازخلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأنی و تأمل دارد واگرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و تو را از این بند رهائی ندهم. گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر درآن نگرم وپایهٔ خرد واندازهٔ دانش تو معلوم کنم. موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بیشائبــه غرض و طمع و بیمنقصت ریا وسمعه بجانب موالات ومودت گرایند. دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنده و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در

همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند ... اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بریك‌قرار نخواهد بود، گاه درمرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه درمهلکه مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند ... و مرد زیرك همیشه بعضی از حاجات چنین کس را درتوقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد و بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسك میجوید و بتدریج آنرا سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است ... و من با تو برین نهج که گفته شد عمل مینمایم ورهائی تو را که متکفل شده‌ام بهیچوجه دست باز نخواهم داشت ... ملایمتی که از طرف تو مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود ، اکنون برمن فریضه‌است که نظر درعاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش‌اندیشی را فرو نگذارم ... گربه گفت ای موش تو بغایت زیرك ودانا بودهٔ و من پایه تو را در خردمندی تا این غایت نمیدانستم ... و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی ... اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آنصورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی ... موش بخندید و گفت ... خیال من آنست که بندهای تو را ببرم و یکعقده که اصل‌الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که تو راکاری ازقصد من فریضه‌تر پیش‌آید و بمن نتوانی پرداخت ... پس‌آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد . گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت . ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده

بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایـان رسانیدند ، چندانکه عنقّای سحر در افق مشرق بپرواز درآمد و بال نورـ گستر خویش را بر اطراف عالم بگسترد ... صیاد از دور پدید آمد . موش گفت وقت آنست کـه از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده‌ام بتمامی اداکنم وگربه را چون دیده برصیاد افتاد هلاك خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید . گـربه را از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته درسوراخ خزید . صیاد رشته‌های دام گسسته وگرههـا بریده دید ، حیرت براو مستولی شده بقیه را برداشت و نا امیـد بازگشت . زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ، ترسیدکه نزدیك او رود وگـربه آواز داد : ... احتـراز چرا مینمـائی ... مگر نداشتهٔ که دوستی عزیز بدست آوردهٔ و برای اولاد و احفاد و اصحاب واحباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کردهٔ پیشتر آی تا مکافـات نیکوئی را بمروت خویش بجـای آرم ... موش همچنـان بـر حواشی بساط تحـاشی میکـرد و از ساحت مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینهاد ... و بـآواز حزین میگفت ... مرا برخاطر آن میگذردکـه زمان خلوتست و روزگـار فـراغت و من بعد از این سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنـای جنس زمان فـرو میگذارم ... گربه گفت مکن وديدار ازمن دریغ مدار و حق دوستی وحرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بیموجبی بآسانی ازدایرهٔ محبت پا بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستـان از وی نا امیـد شده ترك مودت گیرند ... و تو را بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل ... ومادام که عمر من باقیست حقوق

ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت ... موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی‌افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی‌را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تو دل ازصحبت من برداری که من خود بجان ازآشنائي توگریزانم و ... مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود درآمیزم تا بناجنس چه‌رسد ... گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آنهمه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق مرا صید خودگردانیدی ... موش‌جواب داد که درآن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازآن باهتمام دشمن توان داشت هرآینه گرد تلطف برآید ودراظهار آثار مودت کوشد و پس‌ازآن اگرضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید وآن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار ، چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران روند و چون از شیرخوردن فارغ شوند بیسابقهٔ وحشتی مؤانست ایشانرا دست بدارند وهیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترك مواصلت او نزدیك‌تر نماید ... و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است وآوازهٔ دشمنی ما باستماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بردوستی که بضرورت بجهة روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد وآنرا زیادت وزنی نتوان نهاد ... وهمه‌کس داندکه هیچ دشمن موش را زیان‌کارتر

ازگربه نیست و من و تو را بخود هیچ اشتیاقی نمیشناسم بجز آنکه میخواهی که ازخون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکاربری وبهیچ تأویل نشایدکه من بتو فریفته شوم وبدوستی تومستظهر ومستوثق گردم ... بسلامت آن نزدیکتر استکه ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند ... که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد ... مصلحت وقت درآن می‌بینم که من از تو برحذر باشم و تو ازصیاد محترز باشی و پس‌از این میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی وتعارف جانی بهتر ... گربه اضطراب آغازکرده وجزعی مشتمل برآب دیده و فزعی منطوی برسوز سینه ظاهر ... یکدیگر را وداع کردند و هریك رو بمأوای خود نهادند.

و خردمند روشن رأی را از اینحکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکنند و پس‌از حصول غرض ازمراعات جانب احتیاط غافل نباشد ... »

لغتنامه انوار سهیلی

بردع : شهری بوده است در قدیم ، اکنون شهرکی درآذربایجان شوروی
محتال : حیله گر و فریبنده
قصدکسی کردن : قصد کشتن کسی کردن
قهر : ظلم ، زور ، زبر- دستی ، تعدی ، درشتی ، آزار ...
جلاب : معرب گلاب، شربت گلاب
عنا : زحمت و رنج
خفایا : ج . خفی و خفیه ، رازها ، پنهانیها
بوکه : شاید که ، تردید ، شبهه ، شوریدگی
خلجان : لرزیدن ، مضطرب شدن ، پریدن چشم
وساوس : ج . وسوسه، چیز بی‌نفعی که نفس در دل افکند
رمد : درد چشم
رقم : نشان ، امضاء ، عدد، فرمان
شامت : نیروی بوئیدن، شامه
زرق : ریا و نفاق
مقصور بودن : کوتاه شده بودن ، منحصر بودن ، متوجه بودن
مندفع : دفع شده
راجح : برتر
فحوا : مضمون و روش کلام
الصلح خیر : صلح خوب است
مخالصت : دوستی خالص و بی‌ریا
مخلص : راه فرار ، راه خلاصی وسیلهٔ خلاصی
تأکید : استواری ، الزام و اثبات ، سفارش
خائب و خاسر : ناامید و بی‌بهره و زیانکار
عتاب : خشم وملامت، درشتی و دشنام
توتیا : سرمه ، اکسید روی
روایح : بوها ، بنوهای خوش
مکارم : بزرگیها، مکرمتها، نوازشها

خدشه : خراش ، شك‌وشبهه، بیم
منقصت : کمی و زیان و خطا
مناقب : اوصاف نیك
سمعة : ریا و دو رنگی ، شهرت
موالات : دوستی و پیوستگی
جر : کشیدن
مباسطت : مسرت و تفریح
در توقف داشتن : موقوف گذاشتن
اصل‌الباب : پایهٔ موضوع، اصل موضوع
عنقای سحر : خورشید
احفاد : فرزندان ونوه‌ها
اصحاب : دوستان هم‌صحبت
احباب : دوستان و یاران
وحدت : تنهائی، یگانگی، تك بودن
وحشت : بریدن از مردم ، ترس وهول

مخالطت : آمیزش ، در آمیختگی با کسی
داعیه : ادعا ، خواهش ، سبب وموجب ، اراده
تودد : دوستی و محبت
تخلق : خوی‌کسی گرفتن ، دروغ بافتن
تجنب : دور شدن ، دوری جستن
مؤانست : انس گرفتن
مستظهر : یاری‌کرده شده، پشتیبانی شده
مستوثق : استوار و ثابت ، محل وثوق
تشاهد : ملاقات، باهم گواهی دادن
جزع و فزع : فریاد وفغان و ترس
منطوی : پیچیده، نوردیده شده
معادات : عداوت ودشمنی با یکدیگر

معرفی کتاب

«غیاث‌الدین‌خواندمیر» نوهٔ میرخواند (که ذکروی پیشتر رفت) نیز مانند جد خود (یا بقولی عم خود) درکنف حمایت امیرعلیشیر نوائی تربیت‌یافته وشاگرد جد خویش (یا عم خویش) میرخواند بوده است . وی تألیف‌کتـــاب تاریخ معروف حبیب‌السیر را که شامل تراجم احوال بسیاری از رجال است درسال ۹۲۹ ه. بنام شاه اسمعیل صفوی پایان داد . و میتوان‌گفت‌که از مورخان بنام عصر صفوی بوده است .

خواندمیر محتملا درحدود سال ۹۴۱ ه. درگذشت.

نثر حبیب‌السیر نیز خالی از تکلف و تصنع بیمزه نیست .

از «حبیب‌السیر»

تألیف غیاث‌الدین خواند میر

سال ۹۲۹ ه.

ذکر وصول اکابر واشراف هرات بملازمت محمد خان شیبانی بعداز سلوك در وادی حیرت و پریشانی.

در روز جمعه مذکور که جمهور متوطنـان هراة از بیم سیاست محمدخان دروازه‌های شهر را مانند ابواب فرح و سرور بر روی خود بسته درکمال حزن و اندوه بودند و لشکر قیامت اثر اوزبك درمحلات بیرون آن بلدهٔ فاخره علم اقتدار افراخته و غارت و تاراج مینمودند ، امری در غایت غرابت دست داد و قتل طائفهٔ از سپاه ماوراءالنهر اتفاق افتاد . کیفیت حادثه‌آنکه خواجه معزالدین حسین شبـانکاره و خواجه شمس‌الدین محمد منشی و بعضی دیگر از ملازمان دودمان خاقان فردوس مکان که

از معرکهٔ مرگ گریخته شب در باغات بیرون هراة غنوده بودند در چاشتگاه آنروز خیال فرار نموده جهة مخلص خود حیلهٔ اندیشیدند ، مسلح و مکمل بر اسبان بادرفتار سوار گشته آواز بر آوردند که دولت دولت کپك میرزا است و بهرکس که دوچار خوردند گفتند که اینك محمدحسن میرزا با سپاه بسیار در رسید و بعزم رزم وپیکار متوجه پادشاه اوزبکان گردید . رنود واوباش هراة که اینخبر شنیدند مانند تیر که از خانهٔ کمان بر آید از دروازه‌های شهر بیرون جستند وازلشکریانیکه در محلات ظاهر آن بلده بطلب مال مشغول بودند قرب سیصدکس بقتل رسانیدند و بعد از ساعتی کذب آن خبر بیقین پیوسته ، جهة کشته شدن آنجماعت دغدغهٔ خواطر اکابر و اصاغر روی در ازدیاد نهاد و خلایق در بحر حیرت افتاده قوافل حزون و اندوه در فضاء ضمیر برنا و پیر بار بکشاد . سادات وقضاة و علماء و عامهٔ رعایا وکافه برایا آنشب درکمال الم وملال بسر بردند و در لجهٔ تحیر و تفکر سرگردان بوده برای مخلص خویش هر دم اندیشه میکردند . صباح روز شنبه برادر مولانا بنائی از اردوی آنسالك طریق جهانگشائی بهراة رسید و نشانیکه منشیان آستان سلطنت آشیان بنام شیخ‌الاسلام و قاضی اختیارالدین حسن قلمی کرده بودند رسانید . مضمون آنکه چون رایات نصرت آیات بحدود بادغیس رسید بدیع‌الزمان میرزا ازصولت سپاه کشورگشا منهزم گردید وامیر ذوالنون ارغون کشته گشته شیخ علی طغائی اسیر سرپنجهٔ تقدیرشد و ما النك کهدستان را مضرب سرادقات عزت ساخته همت بلند نهمت بر ترفیه حال عامهٔ سکنهٔ بلاد خراسان گماشته‌ایم، می‌باید که‌چون نشان برسد مستظهر ومطمئن خواطر بوده بدرگاه عالمپناه شتابند و هرکس را از اشراف و اعیان مصلحت دانند همراه آورند. اکابر هراة بعد از وقوف برمضمون

آن فرمان قاصد را بانعام و احسان خوشدل وشادمان گردانیده همان‌زمان شیخ‌الاسلام وعمدهٔ اولاد امجاد خیرالانام امیر کمال‌ـ الدین عطاءالله‌الحسینی و امیر عبدالقـادر و امیر غیاث‌الـدین محمدبن امیر یوسف وسیدصدرالدین یونس و قاضی اختیارالدین حسن وقاضی صدرالدین محمدالامامی و ..... خواجه‌نظام‌الدین عبدالحی صاحب‌عیار متوجه النك کهدستان گشتند، وچون‌نزدیك بمعسکر نصرت اثـر رسیدند . مولانـا نظام‌الـدین عبدالـرحیم ترکستانی‌که در بارگـاه محمد خان شیبانی منصب صدارت بلکه اختیار بی‌نهایت داشت و خواجه‌کمال‌الدین محمود ساغرچی‌که بامر اشراف دیوان مشرف بود آن‌فرقهٔ واجب‌التعظیم را استقبال نمودند و در یکی‌از خیام فرودآورده پادشاه راآگـاهی دادند . محمدخان‌حکم فرمودکه نخست‌کمیت مال‌امان وپیشکش وساوری هرویان را قرار دهند، آنگاه اکابر و اشراف را بمجلس اشرف اعلی رسانند و مولانا عبدالرحیم و خواجـه‌کمال‌الدین محمود درآن‌باب‌گفت و شنود نموده مقرر شدکه عامهٔ رعایا ومحترفات مبلغ صد هزار تنکچه یکمثقالی‌که هر تنکچه ازآن درآن‌اوان بشش دینـار کپـکی جاری بود سرانجام نمـایند و اکابر عظام و سیورغال‌داران بتمام مبلغ بیست‌هزار تنکچه جهـهٔ پیشکش خاصهٔ خان فرودآوردند و پـانزده هزار تنکچه مولانا عبدالـرحیم‌را خدمت‌کننـد . بعدازآن محمد خان شیبـانی بارگـاه سلطنت و جهانبانی را بحضور سلاطین عظام و امراءکرام مثل محمدتیمور سلطان و عبیدالله سلطان وحمزه‌سلطان و مهدی‌سلطان و جان‌وفا میرزاآراسته اکابر واشراف را بار داد و اکثر جمـاعت مذکور میان خوف و رجاء بدان خرگاه سپهرانتهـا درآمده سلاطین و امرا بتعظیم ایشان قیـام نمودند و خان رخصت جلوس ارزانـی داشته همان ساعت بمعاودت اشارت فرمود وجان‌وفامیرزا بمنصب

حکومت و داروغگی هراة مفتخر و سرافراز گشته همراه اکابر متوجه شد و جهة سرانجام سایر مهـام مولانا عبدالرحیم توجه کرد و جان‌وفامیرزا در منزل اولاد امیر غیاث فرودآمد ومولانا عبدالرحیم در خانهای بالای دروازهٔ خوش نزول نمود.

گفتاردربیان درآمدن وزراء عظام ببلدهٔ فاخرهٔ هراةوذکرشمهٔازشدةمطالبات‌وصعوبت‌وقایع‌وحالات.

چون بنـا برمشیت مسبب‌الاسباب‌آفتاب دولت و اقبال از مطلع امانی وآمال محمد خـان شیبانی طلوع نمود و دارالملك بلاد خراسانراکـه همواره محل جلوس سلاطین عالیشأن بود و هست تسخیر فرموده وکـلام حکمت انجام (لا ملك الا بالرجال ولارجال الا بالمال) را مطمح نظر داشته همگی همت برتحصیل اموال و جهات غایبی وآنچه اکابر قبول نموده بودندگماشت و خواجه‌کمال‌الدین محمود و خواجه ابوالوفـا که بخواجه خرد مشهور است با طایفهٔ از تحصیلداران و لشکریان بتاریخ یازدهم محرم‌الحرام به دارالسلطنـهٔ هراة در آمدند و تحصیلات نوشته به‌تشدد تمام وجوه مذکوره را از اکابـر و رعایا طلب نمودند و در عرض یکهفته بحصول موصول‌گردانیدند و جهـات ومتملکات ظاهری ازواج طاهرات و بنـات مکرمات خاقان مغفرت صفات و متعلقـان بدیع‌الـزمان میرزا و مظفر حسین‌گورکان را بتمـام گرفتـه، آنجمـاعت را باردوی همایـون فرستادند و ایشان بعز ملاقات خانی فایزشدند. مهدعلیاخان زاده خانم بنت احمدخان کـه خواهرزادهٔ خاقـان فـردوس مکان و منکوحـهٔ مظفرحسین گورکان بود در نظر محمدخان مستحسن نموده و جویای امر مواصلت‌گشته. خانم دعوی‌کردکه مظفر حسین میرزا قبل از این تاریخ بدو سال مرا طلاق داده بود وجمعی ازاهل دیانت برطبق

مدعـای او ادای شهـادت نمودند تا بآئین شریعت غرّا در سلك ازدواج خان انتظام یافت* ومهرانگیز بیگم که صبیهٔ صلبیهٔ مظفر حسین میرزا بود و از ستیز عظمی مشارالیهـا در وجودآمده بود عبدالله‌سلطان بحبالهٔ نکاح درآورد و محمدخان بقیهٔ حجله‌نشینان تتق عصمت را باز بشهر فرستـاد وجهة مطالبـهٔ ذخایر ونفـایس اجناس ایشان محصلان تعیین‌کرد وآنمقدار لئـالی‌آبدار و درر شاهوار و یاقوت رمانی و لعل‌بدخشانی و سایر جواهر زواهر و طلاآلات بحصول پیوست‌کـه عشر عشیرآن در خزانهٔ خیال هیچ پادشاه با استقلال نمی‌گنجد و از جهات امرا و ارکان دولت‌آن دودمان عالیشأن نیـز نقود و اقمشهٔ فراوان بدست‌آمد ولشکر قیامت‌اثر اوزبك هریك از متولیان خراسان را بیهانهٔ‌گرفته در تعـذیب و شکنجه کشیدند و آنچه توانستنـد از ایشان بحصول موصول گردانیدند.. .وبسیاری ازاهل‌جاه وجلال پایمال حقارت و اذلال شده نالـه و نـفیر صغیر و کبیر از فلك اثیر درگذشت. نازنینـان‌حرم حرمت بدست اوزبکان بیرحم اسیر گشته درتعذیب بودند و زهره‌جبینان حجلهٔ عفت از عقب مغولان بهرام‌صولت در کوچه و بـازار سرگردان شده ساعتی نمی‌آسودند ... بالاخره بسعی خواجه‌کمال‌الدین محمود آنشدة تسکین یافت و انوار امن و امان بر وجنات روزگار طوایف انسان تافت و در روز جمعه پانـزدهم محـرم در مسجد جامع دارالسلطنه هـراة خطبه بنـام ابوالخیرخان و محمدخان شیبانی خواندند و بموجبی‌که محمد خان حکم فرمود و لقبش را امام زمان و خلیفةالرحمن برزبان راندند وآن‌خان گیتی‌ستان بمقتضاء علو همت فرمان داد کـه نیم

---

* ادعـای خانم دروغ بود و مظفر حسین‌میرزا طلاقش نداده بود و علمائی هم که ادای شهادت نمودند ـ گواهی بدروغ داده بودند.

دانك بر تنكجات سابقه اضافه نمایند و چون بسكهٔ همایون زیب و زینت یابد هریك را بشش دینار كپكی جاری دانند و تنكجات یكمثقالی سابقه را به پنج دینـار ستانند . در خلال این احوال بعضی از وزاء و مردم تازیك كه ملازم سلاطین و حكام خراسان بودند و از بیم حیف و تعدی اوزبكان در جبـال حدود هـراة تحصن جسته از غایت خشیت لحظهٔ بفـراغت نمی‌غنـودند عرضه‌داشتها بدرگـاه والا ارسال داشته بجان امان طلبیدند و فرامین مطاعه درباب استمالت آنجماعت صادر شده همگنان بشرف بساط بوسی رسیدند و اكثر منظور نظر تربیت و رعـایت گشته مناصب مناسب یافتند ، ازآنجمـله خواجه معزالـدین حسین شبانكاره و مولاناحاجی‌محمد قهستانی برمسند وزارت نشستند و... ملازمت سدهٔ سلطنت اختیاركرده وامیرسلطان محمود روی بتكفل مهمات جان‌وفا میرزاآورد .

لغتنامه «حبیب السیر»

سلوك : راه پیمودن
دوچار خوردن : برخوردن، مصادف شدن
برایا : پاکان
لجه : جای ژرف ، جای عمیق دریا
مخلص : راه خلاصی ، راه نجات
نشان : فرمان
مضرب سرادقات : محل چادر زدن
بلند نهمت : بلند همت
ترفیه : آسایش
معسکر : اردوگاه
خیام : ج. خیمه، چادرها
مال امان : پولی که بفاتح در برابر امنیت جانی میدادند
ساوری : خدمت و بندگی (ترکی)
تنگچه : واحد پول
سپهرانتما : منسوب بهسپهر
امانی : ج. امنیت ، آرزوها
تحصیلات : صورت آنچه باید وصول شود
وجهات : زنان با قدر
غایبی : پنهانی
متملکات : املاك و اموال
ازواج : ج. زوج
بنات : دختران
خاقان مغفرت صفات : مقصود سلطان حسین میرزا بایقرا است
لئالی : جواهر ، مرواریدها
درر : مرواریدها
زواهر : گلهای زیبا
تعذیب : عذاب کردن ، شکنجه دادن
خشیت : هراس ، هول
تازیك : تاجیك ، غیرعرب وترك
استمالت : دلجوئی

معرفی کتاب

«زین‌الدین محمود واصفی» از مردم هرات واز خانوادهٔ متوسط‌الحالی بود. بسال ۸۹۰ هجری درآن شهر بدنیا آمد. در آنزمان هرات مرکز ادب و هنر بشمار میرفت و مرد ادب‌پرور و هنردوستی چون علی شیرنوائی و شاعر و حکیم و صوفی نامئی مانند جامی بپایتخت سلطان نامجوئی چون سلطان حسین بایقرا رونق و شکوه بیمانندی بخشوده‌بودند و وجود ایشان خود قطب جاذبه‌ای برای شاعران و نویسندگان و هنرمندان گشته بود. واصفی نیزدر عنفوان جوانی بدرك محضر امیر علیشیر نوائی نایل‌آمد. وی درفن معما که یکی ازشیوه‌های ادبی متداول آنزمان محسوب‌میشد بسیار ماهر بودو شعر نیز میگفت. واصفی حرفه‌های‌گوناگون را آزمود. معلم سرخانهٔامیرشاه‌ولی-یکی از امیران جغتائی - بود، کاتبی فریدون حسین - یکی‌از پسران سلطان حسین بایقرا - را داشت و مدتی نیز شاگردی حسین‌کاشفی‌واعظ مشهور بود و خود از واعظان معروف زمان‌ خویش گشت .

واصفی درسال ۹۱۳ هجری هنگام سقوط سلالهٔ تیموریان جغتائی و افتادن هرات بدست خان شیبانی درآن شهر بود و شمه‌ای ازآنچه دیده بود درکتاب «بدایع‌الوقایع» خود نقل‌کرده است و در تألیف مزبور جزئیات زنده‌ای یافت میشودکه در دیگر آثار تاریخی ویا ادبی آنزمان نمی‌یابیم.

مؤلف ناظر ورود قزلباشان شاه اسمعیل بهرات نیز بود و چون سنی‌مذهب بود، برای‌گریز از تضییقاتی‌که قزلباشان برای پیروان آن مذهب فراهم میکردند بماوراءالنهر هجرت‌کرد و درخدمت خانان شیبانی- در سمرقند و بخارا و شاهرخیه و تاشکند - بسمت شاعر درباری میزیست وکتاب «بدایع‌الوقایع» پیش‌گفته را در اواخر عمر نوشت و در حدود سال ۹۶۰هجری در تاشکند درگذشت. «بدایع‌الوقایع» واصفی وضع زندگی

نیمهٔ اول قرن دهم هجری را در هرات و ماوراءالنهر بنحو زنده و بی‌سابقه‌ای نمایان میسازد و شرکت عامهٔ ناس را در زندگی هنری و فرهنگی آندوران به مبین‌ترین شیوه‌ای نشان میدهد. این‌کتاب که غالباً با نثری بسیار ساده و بالکل خالی از تکلف نوشته شده است اخیراً بهمت آقای «بولدیرف» بچاپ رسیده و در دسترس است. صفحه‌ای چند از بدایع‌الوقایع را ـ که تاکنون درتذکره‌ها نامی ازآن نبوده برسم نمونه عرضه میداریم.

از کتاب «بدایع الوقایع»

زین‌الدین محمـود واصفی

که درحدود سال ۹۵۰ هجری نوشته شده است

«... در تاریـخ سنهٔ ثلاثه عشر وتسعمایه (۹۱۳) در روز عاشورا در حویلی امیرشاه ولی* کوکلتاش خدیجه‌بیگم†، کـه در سلسلهٔ جغتای در در خانهٔ سلطان‌حسین میرزا بکلانی و اعتبار و اختیار او نبوده۔آن پادشاه میگفت که فرزندان حل کوکلتاش در نزد من‌از فرزندان من مقبولتراند وتمامی امرای ذوی‌الاحترام سر انقیاد برخط فرمان او داشتند و تخم امید درمزرع بندگی و اطاعت او میکاشتند ـ صحبتی بود که در زیر گنبذکبود آنچنان

---

* امیرشاه ولی : از درباریان سلالهٔ تیموری جغتـائی و برادر شیری خدیجه بیـگم.

† خدیجه بیگم، زوجـه سلطان حسین بایقرا.

محفلی کس ندیده بود . سلطان محمود خواننده این غزل را میخواند که :

این چه مجلس چه بهشت این چه مقام است اینجا
عمر باقی رخ ساقی لب جام است اینجا . . .

دیگری بدین ترانه مترنم بود که:

ما می همیخوریم و حریفان غم جهان
روزی بقدر همت هرکس مقدر است.

و جمله ازآن غافل که هرساعت از بارگاه غیب این ندا درمیدهند که:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند.

... امیرشاه ولی باین بیت رطب‌اللسان بود که:

من وجام شراب و روی نیکو اگر جمشید میآمد بیا گو

ناگاه شخصی از در درآمد و گفت: «ای میر برخیزید و بگریزید، اگر مجال دارید. خبرآمد به‌پیش خدیجه بیگم که شاه بدیع‌الزمان و مظفر حسین میرزا* در ییلاق چهل‌دختران صحبتی آراسته بودند و مجلس‌آرایان به‌تزیین و ترتیب مجلس برخاسته، که خبر رسید که شیبک‌خان† ازشهر نسف که عبارت از قرشی است ـ ایلغار کرده رسید. امیر ذوالنون ارغون که سپهسالار و بهادر آن سلسله بود با ده‌هزار مرد مکمل و مسلح دلیر صاحب شمشیر، که درروز جنگ درطلب ناموس وننگ ممات را برحیات مقدم میداشتند ـ بقراولی سوار شدند. در موضع «ترناب» که دریکفرسخی چهل‌دختران است بهم رسیدند وجنگ

---

* فرزندان سلطان حسین بایقرا.

† شیبک خان، خان شیبانی که سلالهٔ تیموریان جغتائی را در هرات برانداخت.

درپیوستند. لشکر شیبك‌خان بمثابهٔ سیلی که خاشاك را بردارد، مردم ذوالنـونِ ارغون را بر گرفتند و اورا فرودآورده، کشته، سرشرا بر نیزه کردند. پادشاهان که شنیدند... متفرق شدند وخان با پنجاه هزارکس بنواحی شهر رسید.»

میرشاه ولی مست طافح بود. چون این سخـن را شنید تو گوئی طشت‌آتشی برسر او ریختند. ازروی اعـراض گفت: «ای قلتبان شوم خبـر و ای سیه زبان قبیح منظـر، این چه حکایت موحش واین چه خبر ناخوش بود که‌آوردی ومجلس مارا فسرده کردی. شیبك اوزبك را چه مجال‌آنکه برسر پادشاهان ما آید.» و شمشیر کشید وقصد کشتن وی کرد. فقیر و جمعی که باوی طریق گستاخی داشتیم گفتیم... «لحظهٔ صبر فرمایند. اگـر کذب وی ظاهر شود ، کشتن وی در غایت آسانیست.» دراین گفت و گوی بودیم که آواز پای اسپان در سرکوچه ظاهرشد، بصدمتی که تو گفتی... زلزله... بظهور پیوست و سقف فلك... درهم شکست. درنیم ساعت نجومی از هزارکس که درآن‌مجلس بودند، بغیرفقیر و غیاث‌الدین محمـد و میرشاه ولی‌واهل حرمش- هیچ کس‌نماند. من‌و غیاث‌الدین محمد در دروازه‌را مضبوط کردیم وامیرشاه ولی دست‌دردامن فقیرزدو گریان‌شد و گفت: «ای مخدوم، شمامدت‌هفت سال‌است که‌پیشوا ومقتدای منید و زر وجواهررا طفیل شما داشتم وباوجود سوء مزاج و بدفعلی که مراست- که به‌پادشاهان سرفرود نمی‌آورم - در اطاعت وانقیاد شماسعی‌بجان ودل‌بظهور میرسانیدم وبه‌پسرمن- که شاگرد شماست- بارهامیگفتم که بفرمودهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه‌که انا عبد من علمنی حرفاً... وی غلامزادهٔ شماست. ازشما توقع‌آن داریم که دراین واقعه هایله ما را دستگیری کنید وشما وبرادر شما غیاث‌الدین محمد ازما نبرید. اگر ازاین ورطه زنده برکنارآیم عذرخواهی شما را نمایم...»

فقیر با خود گفتم سبحان‌الله، زهی بزرگ خدائی که اینچنین متکبری را ـ که یك نوبت شخصی کسیرا کشته بود ودرخانهٔ وی مختفی گشته، سلطان‌حسین میرزا سه نوبت بوی کس فرستاد که آن خونی را به‌من فرست تا تحقیق نمایم. وی خبر فرستاد که من تحقیق کرده‌ام، بروی تهمت است ـ همچنین زار و زبون گردانیده که... باین فقیر کمینه که اضعف عبادالله است آن مقدار کار میکند که ما را بیرون میآرید.* پسر و زن و دخترش که در ربع مسکون مثل ایشان درحسن و ملاحت و صباحت نبود ـ جمع شدند ودامن من و غیاث‌الدین محمد را گرفته، گریه و فغان درپیوستند که ملائکه ملاء اعلی برایشان خون گریستی. از کنیزکان وخانه دختران نیز ده نفر جمع آمدند ومصحفی‌درمیان‌آورده، سوگند خوردیم که از شما باختیار جدا نشویم. فقیر گفتم: «از نقود و نفایسی که دارید که قابل انتقال است، آن مقدار که ممکن‌است میباید برداشت.» به گنجینه‌خانه درآمدیم. ده صندوق نهاده بود، سرهای آنها را گشادیم، پنج صندوق پراز تنکه و دو پراز اشرفی و یکی پراز دسته‌های‌کارد وخنجر وشمشیر و دو پراز لعل و زبرجد و یاقوت و زمرد و مروارید بود. گفتم که: «بغیر از جواهر برداشتن بیصرفگیست.» همیانهای تنکه را خالی‌کردیم و پراز جواهر گردانیدیم وآن‌چه زیاده آمد پراز اشرفی و دسته‌های مرصع گردانیدیم واین افراد که بودند ـ از مرد و زن ـ بقدر قوت بر‌میان بستند. فقیر گفتم که: «اگر حالی ازحویلی بیرون برویم ممکن نیست که به‌شهر درون توانیم رفت. صبر باید کرد که شب برسر دست درآید.» من و غیاث‌الدین محمد در دروازه را تا بمیانش خاکریز کردیم. نماز شام... ببام خانهٔ همسایه برآمده

---

* اینقدر سعی میکند که ما را نجات دهید.

از در سرایش برآمدیم. نماز خفتن بود که بدر دروازهٔ ملك رسیدیم. دروازه‌بان آشنا بود، دررا گشاد. بشهر درآمدیم. امیرشاه ولی گفت: «بخانهٔ ما ومتعلقان ما رفتن بغایت بیصورت است، اگرچه حویلی شما همین حکم دارد، اما شما را باکابر وشیخ‌الاسلام اختصاص بسیاراست. ظاهر حال آنست که حویلی شما سالم و مصون ومحروس ماند.» القصه بخانهٔ فقیر متوجه شدند. دو پاس از شب گذشته بود، که رسیدیم و ایشانرا در مهمانخانه درآوردیم و همیانها را درمیان دیگی که درنهایت بزرگی بود کردیم و فقیر و غیاث‌الدین محمد آنرا بنوعی مدفون ساختیم که اگر فی‌المثل لشکر اوزبك آن مدفون را درآن حویلی دانستی، بدرآوردن ازآنجا نتوانستی. امیرشاه ولی گفت: «بودن ما درین منزل مصلحت نیست.» فقیر فکر کردم از یارانی که دایم لاف دوستی و یگانگی و یکجهتی میزدند.... دوازده کس بخاطر رسید، متوجه ایشان شدم. بعضی رو پنهان کردند و بعضی عذر گفتند که شمارا در درون چشم خود جای میدهیم، اما آن‌جماعت که شما میگویید جای‌دادن ایشان مستلزم اسیری وغارت آن کوی ومحله است که ایشان آنجا باشند. دربرگشتن بپای بالاخانهٔ رسیدیم. جمعی نشسته‌بودند، غالباً مجلس شربی بود. یکی میگفت که امیرمحمد صالحی ازبرای چغتای عجب رباعی خوبی گفته و آن رباعی خواند*.... رباعی را یادگرفتم و بسیار گریستم و گریان بخانه آمدم. امیرشاه ولی گفت: «سبب گریه چیست؟» گفتم که این رباعی مرا بگریه‌آورد واو وتوابعش‌نیز گریهٔ بسیار کردند وکیفیت یارانرا گفتم. بغایت ملول گردیدند. گفتم که...

---

* رباعی بزبان ترکی چغتائی در اینکه چگونه اقبال از چغتائیان روی گردانده.

نومید مباشید که خداوند مسبب‌الاسباب ومفتح‌الابواب است، سبب خواهد ساخت ودری خواهد گشاد. علی‌الصباح... ازخانه بیرون آمدم. گذر من بپای حصار افتاد. شخصی پیش آمد و گفت: «شما را متردد می‌بینم و پریشان میپابم. سبب چیست؟» گفتم که: «تو اول حال خود را گوی.» گفت: «پیش‌از این بهفت سال، شبی در خانه «حافظ نور» ابریشم‌کار در محله ملکیان بودیم. شما تقلید مولانا حسین واعظ کردید، بروجهی که اهل‌آن مجلس همه گریان شدند و گفتند که ما را در مجلس مولانا حسین واعظ هرگز این کیفیت دست نداده، از آن وقت من بنده و مخلص و خدمتگار شمایم.» گفتم که: «حالاکجائی و در چه‌کاری؟» گفت: «پسری داشتم طالب علم وحافظ، بغایت خوش‌آواز. اورا میخواستم که کدخدا سازم. از برای او سراچه ساختم که از قصر بهشت یاد میداد. ناگاه قاضی قضا اورا بحوری ازحوران بهشت عقد بست واز دنیا نقل نمود.» مرا گفت که: «شما حال خود را بیان فرمایید.» گفتم که: «مرا جمع خویشانند که از سبزوار آمده‌اند و دراین غوغا هیچ جای ندارم که ایشانرا آنجا فرودآرم.» گفت: «اینك این سرای! مرا پسر خردیست تا بسرحد کدخدائی او خویشاوندان شما آنجا باشند. منت عظیم میدارم.» بغایت خوشحال شدم. باوی‌بآن سراچه رفتم. همچنان جای دیدم که هرکه دروی قدم مینهاد نمیخواست که ازآنجا بیرون رود. آمدم با امیرشاه ولی گفتم و ازبرای وی وپسر وی کهنه دلقی پیدا کردم وهرکدام دستاری بعلاقه پایان بسر نهادند وجزودانی بطریق طالب علمان در بغل و عورات چادرهای کهنه برسر متوجه شدیم و گفتم پراکنده یکدیگر میباید رفت. باین اسلوب به‌آن حویلی درآمدیم.

اما خدیجه بیگم. درباغ شهر درآمد وتمام اکابر واعالی

و موالی واعراف وارباب وکلانتران هراة را طلب نموده گفت: «شمایان سالها بدولت سلطان حسین میرزا دولتها دیدید وکامرانیها کردید. شمایانرا رعایتها و نوازشها که وی کرد هرگز هیچ پادشاهی نسبت بامثال شمایان نکرده. اکنون پسران ویرا اینچنین حادثه و واقعه روی داده، ایشان اگرچه گریخته‌اند، بنابر مصلحتست، بازگشته برسراین شهر خواهندآمد. وازشما مناسب چنان مینماید که حقیقت ورزید وحقوق پدر ایشانرا منظور دارید واین شهررا محافظت نمایید وعیال واطفال مردم هراة را بدست جماعة اوزبکان که معاش ایشان بمردم سمرقند و ماوراءالنهر مشهور و معلوم است نه اندازید.» شیخ‌الاسلام و امیرمحمد امیر یوسف وقاضی اختیار و امیر سید عبدالقادر و سایر اکابر گفتند که: «ای بلقیس زمان و ای زبیدهٔ دوران، شما راست میفرمایید، این برتقدیریست که ازشاهزاده‌های ما امیدواری باشد، شما خود میدانید که شاه بدیع‌الزمان و فرزند شما مظفرحسین میرزا بعد از وفات پدر چه گونه پادشاهی کردند وخلق را ازایشان هیچ گونه امیدواری نیست و شاعری قطعهٔ گفته که تمام خلق ورد زبان دارندکه:

سلطان حسین شاه جهان کز علو قدر
بودش فراز گنبد فیروزه بارگاه
رفت و بماند بر فلک سلطنت از او
مانند مهر و ماه دو شاه جهان پناه
لیکن بهر دو نسبت شاهی بود چنانك
بر یك دو چوب پاره ز شطرنج نام شاه

دیگر ایشان همچنین شکستی نیافتند که ایشانرا امکان معاودت باشد، اکثر امرای ایشان کشته شده و تمامی یراق ایشان از دست رفته و شیبك خان پادشاهیست در غایت غیوری،

اگر سرکشی نماییم بعداز فتح یکی از مایانرا زنده نمیگذارد. و تمامی شهر را اسیر و غارت میکند. خود فرمایید که این فایده داشته باشد که ده روز یا یك ماه این کار کنیم ومآل کار این باشد؟» خدیجه‌بیگم گریان شد و گفت: «راست میگویید» و از اکابر بحلی خواست و ایشانرا اجازت داد. اکابر بمدرسهٔ شیخ‌الاسلام متوجه شدند و مجمع ساختند و قرار دادند که کلیدهای شهر را به‌پیش خان فرستند. قریب نیم‌روز سلطان‌علی نام درزی در مدرسه در دوید و گفت: «ای شیخ و ای اکابر مژدگانی و شادمانی شمارا! اینك ابوالمحسن و برادرش کیپك‌میرزا با پنجاه هزار سوار مسلح و مکمل ازمشهد ایلغار کرده رسیدند. در سر خیابان، نزدیك بند قارون بودم که ازجانب «ساق سلمان» گردی پیدا شد که ... من پیش دویدم. سواری پیش راند و گفت: «تو چه کسی؟» گفتم: «من فلان کس‌ام. دریغ از خراسان، دریغ از خراسان!» گفت: «پیشتر آی!» پاره نباتی بدست من داد و گفت: «من محمد ولی‌بیك‌ام. این نبات‌را به پیش شیخ‌الاسلام بر و بگوی که غم مخورید، میرزا ابوالمحسن و میرزا کیپك با پنجاه هزار سوار رسید.» شیخ‌الاسلام تبسمی کردند و گفتند که «کذب این سخن اظهر من‌الشمس و ابین من‌الامس است.» آن شخص گفت: «مخدوم، شما مرا بند ساخته، نگاه‌دارید، اگر غیرواقع باشد مرا پاره پاره سازید.» نبیرهٔ ملازادهٔ مولانا عثمان سمرقندی را بسرخیابان فرستادند که خبری آرد. رفت وآمد و گفت که تمام خیابان از اوزبکان مملوست و از آنها اثری پیدا نیست. آن مردك‌را گفتند که اکنون چه میگوئی. گفت: که «در دروازهٔ ملك شخصی بغلاظ و شداد سوگند خورد و این نبات را به‌من داد، من باور کردم» او را الت بسیار کردند و گذاشتند. مقرر شد که علی‌الصباح کلید شهررا باتحف وهدایا چنان که رسم

میباشد به‌پیش خان برند و خان از برای زن مظفرحسین میرزا که دختر یکی‌از پادشاهان اوزبك بود و بحسن و خوبی شهرهٔ عالم بود غزلی گفته و فرستاده بود . چون شب شد خدیجه بیگم خود را در قلعهٔ اختیارالدین متحصن کرد و زن مظفر حسین میرزا درنیامد . چون صباح شد اکابر شهر کلیدهای شهر را با پیشکش وسوری در سر خیابان به‌پیش خان بردند . خان شیخ‌الاسلام را بنوعی اعزاز و اکرام کرد که فوق‌آن متصور نباشد و زن مظفرحسین‌میرزا را طلبید . گفتند که : «شوهر وی زنده‌است و این زن در نکاح وی است ، چگونه میشود ؟» خان بغایت مضطرب گردید . میرمحمد امیریوسف و قاضی اختیار گواهی دادند که مظفرحسین میرزا او را مطلقهٔ ثلاثه گردانیده‌است . این سخن راست بود . اما باز او را تحلیله کرده بنکاح درآورده بود و این را از خان پنهان داشتند و حضرت خان در «اولنك کهدستان» که در یك فرسخی شهر هراة است ـ بجانب دروازهٔ خوش بطرف شرق ـ بیگم را بجمیع توابع و لواحق باساس و کوکبهٔ تمام در لب‌آب کهدستان نهضت نزول فرمود ، بساعتی که تفاخر بدان کنند ایام بحبالهٔ عقد نکاح درآورد و میر یادگار کوکلتاش ـ که پدر امیر شاه ولی بود او ـ را رعایت کردند و بر در خانهٔ بیگم بغایت معظم و صاحب اختیار شد . چون امیرشاه ولی شنید که امیر یادگار نزد خانم اعتبار یافت ، فقیررا گفت که شما روید و خبر سلامتی ما را بوی رسانید . با خود گفتم که بی‌تغییر لباس رفتن مناسب نیست . به‌خانهٔ یکی‌ازخویشان خود رفتم و جامهٔ چرکین پارهٔ کنیزکی را در بر کردم و فوطهٔ پاره‌پارهٔ غلامی‌را با طاقیهٔ که لایق‌آن‌بود بر سر ، تا به‌پیش ابرو پیچیدم و عصای شکستهٔ بشونی بربسته بدست گرفتم و تفأل کردم که بخانهٔ خود میروم ، اگر اهل خانه مرا نشناختند رفتنم

میمون و مبارك است و اگر شناختند رفتن از دایرهٔ عقل و خرد بیرون است. چون به‌خانه درآمدم همه در فریاد شدند که این گداکیست که اینچنین گستاخ دراین‌خانه درمیآید، چنانکه کنیزکان چوبها گرفته برسر و رویم زدن گرفتند ومرا از خانه بیرون کردند. بازآمدم و گفتم که «راست گویید که مرا شناختید یا نه؟» اکنون که دانستند چندانی خندیدند که برزمین غلطیدند و گفتند که این تلبیس ازبرای چیست. گفتم: «درآن مصلحتیست که شما نمیدانید» ومتوجه کهدستان شدم و بدرخانهٔ امیریادگار کوکلتاش نشستم. در وقتی که‌آش میکشیدند، چشم امیریادگار بمن افتاد. گفت: «باین گدا چیزی فرستید.» پارهٔ گوشت در طبقی نهاده پیش من‌آوردند. آش‌آرنده را شناختم. بوی گفتم که مرا میشناسی. گفت: «الله، ملا این چه حالتیست؟» گفتم: «خاموش، آهسته بمیرگوی که فلان آمده و از کسان شما خبر آورده» خیمه را خلوت ساختند و فقیر راآنجا درآوردند. امیر یادگار درآمد و مرا دید، بسیار بخندید و بعدازآن بگریه درآمد و احوال فرزندان پرسید. بتفصیل گفتم. خدایرا شکر بسیار بجای‌آورد و گفت: «ای مولانا، کاسهٔ ما بروی‌آب‌است. نمیدانم که عاقبت ما چون خواهد بود. بیگم شما را بسیار یاد میکند و میطلبد، همچنین معلوم کرده‌ام که میخواهد که خزینهٔ خود را ازمیان اوزبکان بیرون‌آرد وآن دختر که دستوزهٔ سلطان ولی ماست او را هم بگوشهٔ پنهان سازد که بسیار کس قصد وی دارند.»

دراین گفت و گوی بودیم که گفتند، اینك بیگم آمد. در خیمه مرا که دید از خنده صفرا کرد و گفت: «ای ملا کجا بودی و ازکوکم چه‌خبرداری» از احوال آنها مجملی شنید وخوشحال گردید و برخاست و دست مرا گرفت و بخرگاه درآورد، در

غایت عظمت ، صندوقها بر بالای هم نهاده و در گوشهٔ خرگاه یکی دختری پری پیکری نشسته که آفتاب و ماه از تاب جمال جهان آرایش بی‌تاب و توان میگردید . بیگم گفت که «این را میشناسی که این دختر دستوزهٔ سلطان ولی کوکم است که دمبدم این دختر را میربایند و داغی بر جگر خستهٔ ما مینهند که هیچ حکیم و جراحی آنرا علاج نتواند کرد و این صندوقها را که میبینی ، اکثر پر از جواهر و یواقیت است . معاذالله که خان یا یکی از اوزبکان دانند که در این صندوقها چیست . دربارهٔ اینها چه فکر میکنی ؟» گفتم : «اینها را باتفاق غیاث‌الدین محمد میبریم . پدرم در حویلی خود سردابهٔ ساخته و درآنرا درجائی ترتیب کرده که مگر آن حویلی را تا روی آب بکنند که آن ظاهر گردد .» در این سخن بودم که دختر خانهٔ درآمد و گفت که گدائی آمده و میگوید که «بقراگوز آنکه سخنی دارم .» من گفتم «کراماتی گویم ، وی غیاث‌الدین محمد است» از آن دختر خانه پرسیدم که آن گدا ریش زردی دارد . گفت آری . گفتم بی‌تردد او را درآر . چون بخیمه درآمد ، بیگم از خنده سست گردید . گفت «ای سارق ترا چه شد که بگرد ما نمیگردی ؟» گفت : «ای بیگم ، جهت ظاهر است .»

باری فقیر مخیل خودرا بوی گفتم . گفت احسنت ، خوب خیالی کردی . فرمودم که پارهٔ کرباس آوردند وهمیانها وخریطه‌ها دوختند ، بیگم فرمود که هیچ کس را بنزدیك این خرگاه نگذارند و سر یك صندوقرا گشادند (چهل صندوقچه از وی بیرون آمد پر جواهر آنها را در همیانها و خریطه‌ها کردم ، صندوقهای جامه راگشادند) وجامه بیرون آوردند از گریبان تا بدامن مرصع بجواهر . میریادگار گفت «دراین‌جامه سی هزار تنگه خرج شده» جامهٔ خود را بیرون کردم وآن جامه‌را در بر

کردم و دامن آنرا بگرد کمر محکم کردم و یک همیان جواهر را بر بالای دامن بر گرد کمر بر بستم و جزودان کهنهٔ داشتم ، رختهای طلا و طلا آلات را از دستوانه و خلخال و انگشتری و گوشوارهٔ در وی کرده ، در بغل نهادم و دست چپ خود را از سر دست تا زیر بغل بکرباس پیچیده در میان هر پیچ بر اطرافش جواهر تعبیه کرده و رویمالی چرکین را دوسر گره کرده در گردن انداختم ودست خودرا حمایل ساختم و آن مقدار که گنجایش داشت جواهر در درون رویمال بر گرد دست نهادم وآن جامهٔ کهنه را بربالای آن پوشیدم ، و غیاث الدین محمد هم براین نهج ساخته بی آنکه دست حمایل کند قاید من شد ، از آب کهدستان گذشتیم ومن ناله میکردم وغیاث الدین محمد اوزبکان را میگفت که برای خدا براین شکسته فقیر رحمی کنید که وی حاجی و سید است و دست او شکسته . اوزبکان پول و تنگه میدادند . براین منوال شب و روز مشغول بودیم. درعرض هفت روز آن سرانجام یافت . روز هشتم که رفتیم امیریادگار را دیدیم که طاقیهٔ چرکین برسر و فوطهٔ پاره پاره بروی پیچیده و جامهٔ غریبی در بر . غیاث الدین محمد گفت «غالباً فلك ستیزهٔ زده .» پیش رفتیم و حال پرسیدیم . گفت ... «بیگم قباحتی کرده که اگر خاکدان دهر را بغربال فنا بیبزند علاج آنرا نیابند . بیگم را بخاطر رسیده که تخم مهر گیاه را که در هاون محبت بدستهٔ مودت کوفته شده بغربال شوق بیزد وزنان غر در حین ... ماع حرکتی میکنند که معاشران از آن به... بیره تعبیر ـمی نمایند. بیگم تقلید ایشان کرده ، خان گفته که ... «بوز قحبه ایمش» ... گفته از پیش وی بیرون آمده و دیگر پیش وی نرفته و دستوزهٔ سلطان ولی را اوزبکی گرفته با مادرش به شهر برده . گفتم : «الهی کمر بیگم بشکند ، این چه حرکت قبیح است که کرده.»

میر یادگار گفت : «مخادیم چه ایستاده‌اید ، روید و هر کدام بگوشهٔ پنهان شوید .» و برگشته پیش امیر شاه ولی‌آمده قضیه را عرض کردیم ، روز قیامت شد ...

بعداز دو روز به‌پیش امیـرشاه ولی رفتیم سلطان ولی را دیدم که گریبان چاك زده وکاردی بدست گرفته و چندان گریسته که چشمهـای وی ورم کرده . مرا کـه دید فریاد برآورد کـه «مخدوم مرا بحل کنید که من خودرا میکشم ... مرا طاقت فراق ماه چوچوك نیست . » گفتم : «ای فرزند بغیر از صبر و تحمل چاره نیست، غیاث‌الدین محمدآید ، با وی مصلحتی بینم .» روز دیگر غیاث‌الدین محمد را در بازار دیدم ، باوگفتم کـه قضیه اینست ، چه فکـر میکنی . گفت : «من خبـر یافتـه‌ام که ماه چوچوك را حسین قنکرات برده است و او درلب خای دیناران است و پای مادر او شکسته‌که در راه‌کهدستان از اسپ افتاده و آن‌دختر کاردی بدست گرفته که‌هر کس پیش من‌آید او را و خود را میکشم . من در خلاصی آن دختر تدبیـری کرده‌ام شایدکه موافق تقدیرآید .»

گفت برخیز که الوقت سیف قاطع ، محل اهمال نیست . و بجـانب دروازهٔ مٌلك روان شدیم و در بیـرون دروازه مردم بلوکات انگور جهت فروختـن آورده بودند ، دو کواره انگور خریده،یکی را برپشت من‌بست ویکی را به‌پشت خود، بجانب‌لب خای‌دیناران روان شدیم . بدرسرائی رسیدیم که جماعت اوزبکان درون میرفتند وبیرون میـآمدند . پرسیدیم گفتند که این سرای امیرحسین قنگرات است . درآن حویلی درآمدیم ، دیدیم که در سرصفه شخصی نشسته در غایت عظمت و قریب به پنجاه اوزبك پیش او دست پیش گرفته ایستاده‌اند و در پیشان ایوان‌خانه‌ایست ودرآن‌خانه عورتیست ، تکیه کرده ناله‌میکند . من وغیاث‌الدین

محمد کواره‌های انگور را پیش آن اوزبك بر زمین نهاده ، در خانه دویدیم و درپای آن عورت افتادیم که ای بیگم ولی‌نعمت ما، این چه‌حال است واین‌چه‌اوقاتست ، ای‌کاش دیده‌های ما نابینا شود که شما را بدین حال نمیدیدیم . امیر حسین گفت شما چه کسانید . گفتیم: «ما برزگران این بیگم‌ایم، ایشان در غوسلان باغی دارند که در تمام خراسان بخوبی و لطافت آنرا نظیر و همتا نیست ، قریب به‌پانصد خروار انگور دارد وآن انگورها همه تلف میشود . » امیرحسین گفت : «غم مخورید که آن باغ تعلق بما گرفته وشماهم تعلق بما دارید ، شمارا رعایت و تربیت خواهم کرد ، انگورهای آن باغ را بما شراب اندازید .» بیگم را دیدیم که بما نگاه غریبی دارد و دانسته که ما از برای کاری آمدیم ، فقیر از خانه بیرون آمدیم و یك کواره انگور را باوزبکان بخش کردم و یك کوارهٔ انگور را بخانه درآوردم و گفتم که این انگور را نگاه دارید تا فردا وقت انگور آوردن. ماه چوچوك در پیشان خانه میگریست . گفتم : «برخیز و در این کواره درآی چه محل گریه است . سلطان ولی خود را شاید که کشته‌باشد .» درکواره درآمد، برگهای تاکرا بربالای وی انداختم ، غیاث‌الدین محمد گفت: «این کواره را بمن گذار که قوت برداشتن آن نداری ، کواره خالی بر پشت گیر .» چنان کردیم و از میان اوزبکان بیرون آمدیم ، نماز دیگر بود که به پیش امیر شاه ولی آمدیم . سلطان ولی را دیدیم ، زار زار میگریست و گریبان‌دریده وسینه خراشیده، پیشتر آمدم و گفتم... «غم مخور که مقصود ومراد حاصل‌شد »، غیاث‌الدین محمد کواره را برزمین نهاد . ماه‌چوچوك مانند آفتاب که از زیر ابر برآید ازکواره بیرون‌آمد ، غریو و غلغله از این جماعت برخاست... زن امیر شاه ولی عنبرچهٔ داشت که در خراسان مثل آن نبود ،

از گردن برآورد به‌غیاث‌الدین محمد داد ودختران امیرشاه‌ولی انگشتریها وگوشواره‌های خود را به‌فقیر دادند. بعداز آن فقیر بغیاث‌الدین‌محمد گفتم‌که مصلحت نمی‌بینم‌که ما باتوابع ولواحق خود در این شهر باشیم ، آتشی افروخته‌ایم‌که از روزیکه آتش از سنگ و آهن کن فیکون بیرون شتافته اینچنین التهاب و اشتعال نیافته ، مناسب چنان می‌نماید که احمال و اثقال خود را پنهان سازیم و عیال و اطفال خود را به قصبهٔ «اوبه» فرستیم گفت عجب خوب بخاطرت رسیده ... فی‌الحال بحویلی خود آمدیم و جواهر مدفونه‌که درمهمانخانه بود برآورده درسردابه بجواهر خدیجه‌بیگم ملحق ساختیم و همین‌زمان غیاث‌الدین‌محمد الاغان‌کرایه‌کرده والده و همشیره‌ها و عشایر واقربا (از عمات وخالات و جاریات) همه‌را گرفته متوجه اوبه شد و فقیر اشیاء و امتعهٔ خانه بخانه‌های خویشان‌کشانیدم و مولانا امانی‌که از مشاهیر شعرای خراسان‌است درپای حصار دکان نخودبریانگری داشت و در بالای دکان حجرهٔ ساخته بودکه مجمع شعرا و فضلا بود . آنجا رفتم وگفتم‌که یکچند روز بالاخانه را مخصوص این کمینه ساز و خانهٔ پیشان دکانرا از برای مهمانان گلیم انداز فی‌الحال کلید بالا خانه را از سر دستار برآورده باین کمینه تسلیم‌کرد . به‌آنجا برآمدم و در خانه را بروی خود بستم و در پس پنجره نشستم ، قریب نمازپیشین بودکه شخصی طاقیهٔ توپی پاره بر سر و جامه‌کهنهٔ چرکین‌کوتاهی تا بسر زانو در بر پای برهنه از دردکان درگذشت . بخاطرم رسیدکه این امیر یادگار کوکلتاشرا می‌ماند . مولاناامانی راآواز دادم وگفتم‌که شخصی بدین صفت از در دکان گذشت ، از پی او دوید و ببیندکه‌کیست. رفت و گریان باز گشت و گفت : «امیر یادگار بود ، بوی رسیدم ، مرا در بغل گرفت و بسیار بگریست و فوطه وکفش ت

فرجی خود را بوی دادم وگسیل‌کردم وگفت ای‌مولانا واصفی، بیوفائی ودغائی دنیارا به‌بینیدکه پارسال که شما درقلعه «تیره‌تو» بودید و من آنجا آمده بودم ، وی هزار نوکـر مسلح و مکمل داشت وسر تکبر وگردن تجبر بذروه افلاك برمیافراشت وهزار جفت‌گاو زراعت وی بود و سبزه‌زار فلك‌کمینه مزرعه از مزارع او مینمود اکنون به‌بین که‌کار او به کجا رسید و مهم او بچه جا انجامید ...

روز دیگر وقت چاشت بودکه غلغله ومشغله از پای حصار برآمد . دیدم شخصی براسپ یابوی‌سوار دو دست درپیش بسته وکسی درقفای او نشسته . چون نیك نگه‌کردم امیرشاه‌ولی بود و قریب سیصد سوار اوزبك با وی همـراه . مولانا امانی از پی رفت و بعد از زمان ممتدی آمد . در غـایت تغییر و گفت «امر غریبی واقع شده ، امیرشاه‌ولی دخترخانهٔ داشت در غایت حسن و جمـال ، او را محبوبی بوده ، شب بخانـه آورده بود . امیر شاه ولی واقف شده فرموده که اتوئی را درآتش سرخ ساخته و گریبان‌فرجی مخمل قرمزئی او را اوتوکش کرده‌اند. آن‌دختر خانه بیرون‌آمده وفریاد برآورده‌که اینك امیرشاه‌ولی کوکلتاش دراین سرای‌است امیر اوروس برادر امیرجان وفا درگذربوده. حاصل‌کـه امیر شاه ولی و زن او را دستگیر کـردند و دیگران گریختـه‌اند . بامیـر شاه ولی گـفته‌اندکه مالهـای خدیجه بیگـم کجاست . اوگفته‌که شما را بسرآن مالها برم . آن اوزبکانرا بحویلی شما برده . من هم از پی رفتم . پس‌درحویلی خاکریز بوده ، به‌تبرزین شکستند و درآمدند و مهمانخـانه را کافتند ، هیچ نیافتند. میرشاه‌ولی را درشکنجه کشیدند . گفت مرا شکنجه کردن هیچ فایده ندارد ، مگرآنکه مولانا واصفی را پیداسازید وحالاشمارا خانه‌بخانه وکوی‌بکوی می‌طلبند . مصلحت چیست؟»

گفتم : «اختصاص و امتزاج مرا بشما همه کس میداند . اینجا بودن بلکه در این شهر بودن خود را مناسب نمی‌بینم . بخاطر میرسد که بکوسو روم ، آنجا یاران دارم که مرا میتوانند نگاه داشت و صبر کردم کـه نماز شام شد . مولانا امانی را وداع و خیرباد کردم... چون پارهٔ راه رفتم بخاطر رسید که بحکم حدیث نبوی... استر ذهابك وذهبك ومذهبك، من بد کردم که رفتن خود را بکوسو به مولانا امانی گفتم. اگر نعوذبالله اورا گیرند واندك جفائی کنند، دراین که هادی‌میشود ومرا بەدست‌اوزبکان میاندازد ترددی نیست . در فکر شدم که کجا روم . ناگاه‌آوازی‌بگوشم آمد که کسی میگفت» ای‌حسن نصرالله را بگوی که «ما بەسیستان رفتیم اگر میروی پس فردا ما را در سر پل مالان میبابی .» با خود گفتم کـه این لسان‌الغیب بود . خاطر برفتن سیستان قرار یافت و از غرایب امورآنکه در سبزوار شنیدم کـه مولانا امانی را گـرفته خانه او را غارت کرده‌اند و او اوزبکانـرا سر شده بکوسو رفته ...

لغتنامه بدایع الوقایع

کوکلتاش : برادر شیری ، برادر خوانده

حویلی : منزل ، حیاط

حل : حلال (نقیض حرام)

قراولی : بمأموریت اکتشاف

طافح : مست از خود بیخبر

قلتبان : دیوث ، دلال محبت

باکسی طریق گستاخی داشتن : روی آدم با او باز باشد

مقتدا : کسی که بوی اقتدا کنند، ازوی تقلید کنند

انا عبد من علمنی حرفا : بندهٔ کسی هستم که حرفی بمن آموخته باشد

ملاء اعلی : گروه فرشتگان درعالم بالا

گنجینه خانه : اطاق گنجینه مخزن

تنگه : پول ، سکه

بیصرفگی است : صرف ندارد

بسر دست آمدن : بدست آمدن ، سررسیدن

نماز شام : نماز مغرب

نماز خفتن : نماز عشا

بیصورت : بیجا ، بیمورد

پاس : یك حصه از هشت حصه شبانروز

غالباً : باحتمال قوی ، یقیناً

مسبب الاسباب : نام خداوند، فراهم آورندهٔ سببها

مفتح الابواب : گشایندهٔ درها ، نام خداوند

متردد : مردد

کدخدا کردن : زن دادن بکسی ، خانه دارش کردن

سراچه : خانهٔ کوچك کوشك

دلق : لباس مندرس - جامهٔ درویشان

عورات : زنان

اعالی : سران

موالی : حامیان، دوستان، بندگان

اعراف : نامداران

معاش : طرز رفتار، برخورد

بر تقدیریست : در صورتی است

یراق: اسلحه ، لوازم جنگ

درزی : خیاط

بحلی : حلالی

اظهر من‌الشمس : نمایان تر از خورشید

ابین من‌الامس : گویاتر از شب

لت زدن و لت‌کردن : کتك زدن

سوری : مربوط به سور و ضیافت ، گل سرخ ، شراب سرخ

مضطرب : ناراحت، نگران، برآشفته (اینجا بمعنی اخیر است)

تحلیله : حلال کرده شده (در مورد زنی که بعداز سه طلاق بوسیلهٔ محلل حلال شود)

فوطه : لنگ

طاقیه : کلاه ، شب‌کلاه ، عرقچین

شون : پارچه کهنه، تریز پیراهن،

بشونی بسته : با پارچه کهنه‌ای بسته

تلبیس : تغییر لباس

آش‌کشیدن : غذا کشیدن

دستوزه : نامزد

کوك ـ کوکه : برادر شیری

خرگـاه : سراپرده، خیمه وسیع و بزرگ

کرامات گفتن: غیب گفتن

بی‌تردد : بدون تردید

مخیل : آنچه از خیال گذشته

رویمال: هوله

قاید : راهنما ، سرکرده

زن غمر : فاحشه ، روسبی

قباحت‌کردن : زشتکاری کردن

بوقحبه ایمش : (ترکی جغتائی) این فاحشه است

مخادیم : صاحبان، بزرگان، آقایان

خای : زمین پست ، زمین کنده شده

الوقت سیف قاطع : وقت شمشیر برنده‌ایست

کواره : سبد برای حمل میوه

پیشان : جلوئی، مقدم

خانه : بمعنی اطاق هم‌آمده است

تربیت کردن : بـر کشیدن ، نگاهداری کردن

عنبرچه: نوعی زیور کـه پر عنبر کنند و بر گردن آویزند

جاریات : زن برادرها

نخود بریانگری : محلی که نخود بو میدهند

تجبر : تکبر کردن ، توانگر شدن

ذروهٔ افلاک : بلندترین نقطهٔ آسمانها

مهم : کار، امر

مشغله : هنگامه، تماشا ، کار وباری که ازکارهای دیگر آدمی‌را باز دارد

فرجی : جامهٔ بی‌بند گشاد

کافتن : کندوکاو کردن

اختصاص‌وامتزاج: خصوصیت و معاشرت

استر ذهـابك و ذهبك و مذهبك : کیش و زر و راه خویش پنهان میدار

معرفی کتاب

اسکندر نامه عهد صفوی از لحاظ مضمون بالکل با اسکندر نامه‌ای که در کتاب دوم «هزار سال نثر پارسی» - قرن ششم تاهشتم - نقل شده تفاوت‌دارد و از تاریخ اسکندر هیچ چیز در آن یافت نمی‌شود و داستان دیگری است .. با اینحال معرف سبک داستان سرائی عهدصفوی میباشد و نثری ساده وعامه فهم دارد.

اسکندرنامه

عهد صفوی ـ قرن دهم هجری

نمونه‌ای از نثر سادهٔ عهد صفوی

«گلدسته بندان ریاض سخندانی و گل‌چینان بوستان نکته‌دانی بدینگونه آورده‌اند که چون «صلصال خان» خبر دارشد از اشکنجه کردن «مهتر نسیم» ازشهرخطا بیرون آمده داخل درغار افراسیاب شد درپیش «شمامهٔ جادو» رسید ازهرجا سخن درمیان آوردند و آنشب را در غار بسر برد و مهتر نسیم را نیز بیرون غار انداخته بودندکه «مهتر برق» خود را رسانید، نعش نسیم و اسباب اورا برداشته داخل درعمارت «شمسه بانو» گردید وجراحی برسر او گماشتند که او را چاق کند.

چون روز دیگرشد «صلصال» ازبردن نعش مهتر نسیم خبر دارشد «یزدك» را طلبیدو گفت می‌خواهم که نعش نسیم را پیدا

کنی، یردك عرض کرد بچشم، واز غار بیرون آمد داخل شهر حطا گردید و کدخدایان وریش‌سفیدان‌شهر خطا را طلبید وازهر کدام التزام گرفت که نعش نسیم از خانهٔ هر کس بیرون بیاید مالش مال‌دیوان سرش در پای قاپق. چون چندروز از ین مقدمه گذشت غیاث جراح بسیار تشویش بهمرسانید، چون شب گردید خودرادرسرچهارسورسانید ومقدمهٔ گریزاندن نسیم‌را گفت، یزدك گفت تو دروغ میگوئی، غیاث گفت من ازچشم خود دیدم، القصه یزدك گفت غیاث رامحبوس کردند، بعد ازآن خود برخاست، داخل درعمارت شمسه بانو گردید»...

وصف جنگ سلطان محمد امر کردتا چهارعرادهٔ حرب اورا در میدان کشیدند وازعقب عرادها خود داخل میدان گردید ومبارزی‌طلب کرد، اسکندر اشاره بجانب دلاوران کرد که یکنفر بمیدان برود که باز فرهنگ‌دلاور نهیب بمرکب‌داد وداخل‌میدان گردید ، سر راهرا تنگا تنگ بعزم جنگ برآن کافر گرفت و دست بنیزه کردند ونیزها بجانب یکدیگر راست نمودند . چون نیزه‌بازی ایشان بهزار و دویست طعن رسید ختم گردید، نیزها زدند برترك وتارك یکدیگر که‌نیزه‌ها خلال خلال بر یال‌مرکبان فروریخت، چون از نیزه مرادی حاصل نشد سلطان محمد عمود را از روی عراده برداشت وتاخت برسرفرهنگ‌آورد، فرهنگ در زیر لکه ابر سپرپنهان گردیدکه سلطان محمدرسید و چنان عمودی برقبهٔ سپر فرهنگ نواخت‌که دنیا درنظر فرهنگ‌تیره و تارشد، مهتر نسیم مشت‌آبی برصورت فرهنگ‌زد، فرهنگ بحال آمداما چهاردست‌وپای‌مرکب‌فرهنگ‌ازضرب‌عمودها ننه‌میخ برزمین نشست‌چون فرهنگ بهوش‌آمد تکانی‌بمرکب داد، چهاردست وپای مرکب ازخاك بیرون‌آمد، سلطان محمد رسید وضرب دوم و سوم رازدکه فرهنگ سپر رابدوش‌انداخت ودست برعمودبرد و گفت.

زدی ضربتی ضربتی نوش کن
غم این جهان را فراموش کن

وهی برآورد که بگیر از دست من که سلطان محمد درزیر لکهٔ ابرسپر پنهان گردید، فرهنگ چنان عمودی برقبهٔ سپر سلطان محمد نواخت که دنیا درنظر سلطان محمد تیره و تار گردید، مهتر لیث مشت آبی برصورت او زد، دلش بحال آمد، فرهنگ ضرب دوم وسوم را زد که شیری که از پستان مادرش خورده بود درزیر زبانش لذت کرد.

اما چون از عمود مرادی حاصل نشد سلطان محمد دست بکمر رسانید وکمندرا ازکمر باز کرد.

کمند عدو بند خارا شکوه
گسستن ندارد چو رگهای کوه
چو بردست وبازوی خصم افکنی
کشد پیش اگر باشد البرز کوه

کمند را حلقه کرده بر سرچنگ گرفت و بجانب فرهنگ انداخت که دوازده قلابهٔ کمند بریال وبال فرهنگ بندشد، بعد ازآن سلطان محمد سرکرك را بر گردانید وتازیانه بر کفل مرکب آشنا کرد، فرهنگ مانند سد سکندر درخانهٔ زین نشست واز زورآن دو دلاور کمنداز دوجا گسیخته شد. بعد ازآن فرهنگ نیز کمند بجانب او انداخت آنهم بدانطریق گردید، پس سلطان محمد دست برقبضهٔ شمشیر کرده تاخت برسر فرهنگ آورد و فرهنگ در زیر لکه ابر سپر پنهان گردید که سلطان محمد دست و تیغ را فرود آورد، چهار انگشت بر سر فرهنگ نشست که لشکر فرهنگ و لشکر امیر از جای درآمدند و مرکب از میان جنگ گاه فرهنگ‌را برداشته بدربرد تا بداستان او برسیم.

القصه لشکر بکش بکش در انداختند، ابر اجل خیمه زد، باران مرگ باریدن گرفت، بازار ملك الموت رواج برداشت.

لغت‌نامه اسکندرنامه

ریاض: باغ و بوستان
طعن: ضربهٔ نیزه

سرش در پای قاپق :سرش.....
افکنده خواهد شد

معرفی کتاب

راماین

در قرن دهم هجری کـه بازار نثر مذهبی در ایـران عهد صفوی رواج داشته در هندوستان ترجمه‌های زیبا و شیوائی از سانسکریت بفارسی بعمل آمد. ترجمهٔ «طوطی‌نامه» و «رامایی» از آنجمله بود.

رامایی‌که از قصه‌های شیرین هندی واصل آن بشعر بوده توسط نقیب‌خان وعبدالقادر بداونی ترجمه‌شد. این داستان حاوی نکات‌بسیار نازك ولطیف است ومترجمان نیز آنرا باامانت بفارسی رسا و بی‌پیرایه‌ای درآورده‌اند.

(چون این ترجمه‌ها در دست نبوده و صرف نظر از نقل آنهـا نیز معقول بنظر نمی‌رسید، قطعه‌ای از رامایی را از کتاب «سبك شناسی» شادروان استاد بهار ـمجلد سوم‌ـ نقل میکنیم.)

از «راماین» ترجمه از

سانسکریت توسط نقیب‌خان وعبدالقادر بداونی
قرن دهم هجری

در صفت دریا وعشق رام

«دریا را چنان دیدندکه ازشتاب باد موجهای او بآسمان میرفت وساحلش ناپدید وبسیار عمیق وجانوران آبی درآن بیشمار بود وسرداران افواج میمونان درکنار آن دریای شورنشستند و دریا دیدندکه زماهیان بزرگ پر و بسیار هولناك بود وآواز مهیب ازو میخاست وپر از «راچهسان»* بود ودر وقت افزونی ماه افزون میشد وچنان مینمودکه گویاعکس آسمانست وشعاعهای ماه درآن بسیارافتاده وسوسماران آبی‌وماهیان‌اورا درشورآورده بودند وماران هولناك بزرگ جثه درآن‌بسیار واز جواهر بسیار پرآراسته می‌نمود وبغایت عمیق‌وزیبائی اوبسیار و بسیارجویهای

---

* به‌سانسکریت بمعنی دیو وپریان

خـورد وبزرگ بـدو پیوسته بـود و ازو بغایت دشواری میتوان گذشت وبسیارفراخ بود وانواع نهنگان وماران بزرگ‌گوناگون درآن‌افتان وخیزان بودند و گردابهادرآن‌افتاده، مانندخورشید می‌نمود و« دیوتهاء » * هولناك ومانند قعر زمین سبب قلب بود آسمان مانند دریا و دریا مانند آسمان می‌نمود و در میان دریا وآسمان هیچ فرقی‌کرده نمیشد وآب‌بآسمان وآسمان بآب‌پیوسته ورنگهای گوناگون دریا وآسمان هردو یکی شده بود واز بس که ابرها آب میبارید وآب ازدریا می برآمد هیچ‌فرقی درمیان آن هردو نبود ودانسته نمیشدکه‌کدام افزونتر‌ست وجواهـر در آن دریا بیحدبود وبادتند آنچنان ازآن برمیخاست‌که‌گویادریا بجانب آسمان خواهدجست وغلغلهٔ عظیم برمـی‌آمد، سیلابهـا و موجها وگردابهای بسیار درآن بـود واز ماران وماهیان سیاه وکبود پربود.... آن سپاه بکنار دریا قرارگرفت.

رام بالچمن گفت † که هراندوهی‌که هست بعد از مدتی دراز برطـرف میشود ، اما من‌که « سیتا» ** را یاد میکنم غم من‌هرروز زیاده میشود ونه مرا این غم است‌که «سیتا» ازمن‌دور افتاده است ونه‌این اندیشه است‌که اوراکشته باشند، اما من‌همین فکر دارم‌که خوبی او روزبروزکم میشود. پس‌رام‌گفت: ای‌باد، توازجائی‌که سیتا است بوز وخودرا ببدن اورسان و پیش من بیا تابیدن من نیز رسی ومساس بکنـی ومن بهمیـن امیدواری زنده می‌مانم واز همین آرزوخوشحالم وشب وروزتن من ازآتش عشق میسوزد و فراق «سیتا» افروزینهٔ آن آتش و اندیشهٔ او زبانهٔ آن

---

* ازخدایان‌هندیان.

† رام ولچمن دوراجه‌زاده برادر.

** سیتا زن زیبای رام که در دست پریان گرفتار شده بود.

آتش است. از بس که یاد «سیتا» میکنم چنین می‌دانم که من و سیتا هر دو درین زمین بیکجا خواب میکنیم ومن بزندگی «ستیا» زنده می‌مانم، چنانچه کشت شالی از رسیدن آب بکشتی دیگر که همسایهٔ اوست نمناك می گردد ومن بردشمنان فیروزی‌یافته «سیتا» راکه میان او نازك وروی او مانند ماه تمامست، کی خواهم دید، چنانچه دولت روزافزون را می‌بینند»...

... صفت زیبائی «سیتا»

«دهان سیتا مانند نیلوفر است ودندانهای زیبا ولبهای خوب دارد، من آن لبهارا که مانند آب حیوتست کی خواهم مکید و کی باشد که پستانهای پر گوشت سیتای خندان‌روی راکه مانند میوهٔ «تال» است درلرزه خواهم دید وکی باشد که خیل خیل «راچهسان» راگریزانیده سیتارا به‌بینم، چنانچه بعد از برطرف شدن ابرسیاه روشنی‌ماه دیده میشود؟ سیتا دراصل همین‌طور لاغر بود، حالا از اندیشهٔ بسیار و ناخوردن چیزی بنابرطالع من بیشترلاغر شده باشد، سیتاکه دراصل لاغر بود حالا درمیان راچهس زنان* با وجود آنکه من شوهراویم مانند بی شوهران نگاهبان خود را نمی‌دیده‌باشد، من این غم فراق سیتا راکه خطرناکست کی برطرف خواهم ساخت، چنانچه جامهٔ چرکین را دورمی‌سازند؟ و رام دلاور باینطریق گریه وبی‌طاقتی میکرد، تا آنکه روز گذشت وآفتاب پنهان‌شد ورام که‌روش‌او مانند«اندر»† حاکم مردمان وجدااز«سیتا» مانده بود، دریای شوررادیده‌بجهت سیتا دختر«جنگ» اندیشناك‌ماند...»

---

* یعنی زنان دیو، عفریته‌ها

† خدای جنگ نزد هندیان

** «جنگ» پدر سیتا ویکی از راجگان‌هند بود.

لغت‌نامه راماین

مساس‌کردن : لمس کردن
افروزینه: آتش گیره
میوه‌تال : درختی است در هندوستان شبیه‌درخت‌خرما (برهان)، نارگیل؟

معرفی کتاب

در زمان شاه طهماسب اول که نفوذ و مداخلات آخـــوندان در دربـــار و دولت و کارهای اینجهـانی رفته رفته ازحدود معقول تجاوزکرده بود مبلغان روحانی برای نزدیك شدن بمردم و تبلیغ عقیدهٔ دینی در تألیفات خویش بناچار نثری عوام فهم بکارمیبردند (بحارالانوار مجلسی).

تذکرهٔ شاه طهماسب اول بقلم خود وی که از اول سلطنت (سال ۹۳۰ ه.) تا سال ۹۶۹ ه. را یادداشت‌کرده، نمونه‌ای از نثر ساده و بی‌تکلف آن زمان است.

شاه طهماسب در ده سالگی بتخت سلطنت جلوس و نزدیك پنجاه وسه سال پادشاهی کرد.

از «تذکرهٔ شاه طهماسب اول»

قرن دهم هجری (۹۳۰-۹۶۹ ه.)

«... درقزوین درین وقت بحقیقت پادشاه شدم. وبعضی‌از متمردین که درهرمحل بودند هریك را بنوعی ازمیان برداشتم. و در تاریخ روز پنجشنبهٔ دوازدهم شهر ذیحجه بساعتی نیکو بدیوان‌خانهٔ پدرم که درقزوین است آمدم. وجار فرمودم که از امرا وسپاهی واکابر واهالی هرکسکه بود حاضر گردیدند. اولا اخی سلطان تکلو و دمری سلطان شاملو که درجنگ عبید اوزبك کشته شده‌بودند بی‌رضای من رفته بودند و میخواستند که رشید وصاحب‌داعیه‌باشند، ندانستند که‌کار بکوشش‌نیست.

ای بکوشش فتـاده از پی بخت

بخـت و دولت بکاردانـی نیست

هرکرا جاه ومال وحشمت هست
جز بتأئید آسمانی نیست

جای اخی سلطان تکلو را و الکاء اوکه در قزوین (بود) به‌محمدبیك شرف‌الدین اغلی‌تکلو دادم، و اورا لقب محمدسلطان نهادم، وجای دمری سلطان را بمحمدبیك روملوکه هم ازملازمان او بود دادم، وهمچنین ایالت وحکومت هربلاد ودیار بهرکسکه قابلیت‌آن داشت ارزانی داشتم. درین وقت رسول آقای جلودار آمد. ازاو احوال پرسیدم، گفت‌که زینل‌خان حاکم استرآباد و جکرکردوسلطان‌شاملو صاحب سبزوار و مصطفی‌سلطان تیولدار ساوه درفیروزکوه باراهش بهادر اوزبك جنگ‌کرده هرسه بقتل آمدند، واوزبك قوت تمام گرفت، من‌کارسازیها بهرکه می‌بایست کردم، بالشکر آراسته، درابتدای سیچقان‌ئیل اربع وثلثین و تسعمائه متوجه خراسان شدم. درطهران خبر بمن‌رسیدکه ذوالفقار بیك‌بن علی‌بیك مشهور بخود سلطان‌که درآنوقت حاکم کهتران بود برسر عمش‌ابراهیم‌خان موصلوکه قشون‌امیرخانی بدو منصوب گشته‌بود و بحکومت بغداد وعراق عرب رسیده درآن‌حین درئیلاق ماهی‌دشت بوده ایلغارکرده عم خودرا باا‌کثر بنی‌اعمام خود در بغداد بقتل رسانیده، خصوصاً مرجومك سلطان‌بن امیرخان را کشته و والی تمام عراق عرب گردیده. گفتم حالا وقت‌آن نیست هرچه خواست پروردگاراست چنان خواهد شد. والحق اینمعنی هم فتحی بود. وحالا درحساب بغداد از ما شد و بدیگر چیزها مقید نشدم ومتوجه دفع اوزبك شدم، دربیرونهٔ جام مصاف روی داد. اول مرتبه دفیله(؟) ازجانب اوزبك برقزلباش‌آمده یعقوب سلطان قاچار و الامه سلطان تکلو و دیگر امرای دست راست شکست خورده پشت برگردیدند. و اوزبکان بکسب افتادند. توکل بذات پروردگار و توسل بمحبت حضرات ایمهٔ معصومین

صلوات‌الله علیهم اجمعین کردم. و قدم چند پیشتر رفتم. قضا را قورچی از قورچیان ما بعبید رسیده شمشیری براو میزند و ازو در گذشته بدیگری مشغول میگردد و قلیچ بهادر ودیگر جانداران اوزبك عبید را زخمدار از میان بدربردند وکوچکونجی‌خان و جانی‌خان بیك چون ازین‌حال آگاه میشوند هزیمت کرده تابمرو نه‌ایستادند ومردمی که ازلشکر ما گریخته بودند باز درآن روز بما ملحق گردیدند، وآن شب درآن صحراء بسربردیم و نمیدانستیم که احوال عبید اوزبك بکجارسید. وباز بخاطرمیرسید که مبادا اینها ما را مکروال کرده باشند. درآن شب آقا ومولای خود حضرت امیرالمؤمنین و امام‌المتقین.... علی‌بن ابی‌طالب را در واقعه دیدم که برروی من تبسم فرموده گفت فتحی نیکو الحمدالله ترا میسر شد. چون صبح شد دانستم که اوزبك شکست خورده و گریخته‌اند، تا به‌نیشاپور متعاقب هر که مانده بود کشته شد، وخراسان را از لوث وجود و خبث جنود اوزبك پاك کرده به‌نیشاپور (روی) آوردم، وبواسطه خبر بغداد توقف نکردم و بقزوین آمدم. و لشکریرا فرمودم که درقم قشلاق نمایند. و در قزوین بتهیهٔ عراق عرب مشغول شدم، و درین‌زمستان آنچه لازمه بود مهیا کردند و بعضی مناصب که موقوف مانده بود بجمعی که لایق بود دادم، چنانکه منصب صدارت را بامیر نعمت‌الله حقی که دعوی اجتهاد میکرد با امیرقوام‌الدین حسین نقیب اصفهانی شریك کردم. بساعتی نیکو در روز اودئیل سنهٔ خمس وثلثین و تسعمایهٔ (۹۳۵) از قزوین بجانب بغداد روانه کردیم، هوا بغایت گرم بود و مدت محاصره بسیار طول یافت و فتح حصار بغایت مشکل بود، مرحمت الهی و شفقت حضرات ایمهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم شامل حال گردیده وقضا را علی‌بیك پتکباش اغلی نبیرهٔ صوفی جلیل موصلو وبرادرش احمدبیك برذوالفقار

بیك دست یافته بشمشیرش گرفتند و سرش را درروز پنجشنبه سیوم شهر شوال نزد من آوردند و بغداد مفتوح شد. محمد سلطان شرف‌الدین اغلی‌را محمدخان لقب کرده حاکم بغداد کردم و نسق مهمات قلعه و لشکری و قورخانه و آذوقهٔ قلعه را درست کردم و بهمگی خود وارسیدم و بامید دیگران نگذاشتم و بعراق عجم بازگشتم و در حوالی فارسچین ابهر میرقوام‌الدین حسین وفات یافت. چون بقزوین رسیدم جای اورا بمیرغیاث‌الدین منصور شیرازی دادم و باامیر نعمت‌الله حلی شریك شدند. و بعداز فوت میر نعمت‌الله صدارت برو قرار گرفت.

ودرپارس‌ئیل سنهٔ ست وثلثین وتسعمائهٔ (۹۳۶) بقیهٔ امرای استاجلو که درگیلان بودند، چون بدرخان ومثلث سلطان وحمزه سلطان برادر جایان سلطان درقزوین بعز بساطبوسی رسیدند، برای هریك الکا تعیین کردم و گفتم که آن روزگار که پیش‌ازین دیده‌بودید رفت، الحال بدانید که بچه طریق سلوك خواهید نمود. چراکه بتحقیق دانستم که دولت راخدا میدهدوبجدوجهد وقوت امرا سوای زیان بکس چیزی نمیرسد. پس درین صورت رضای الهی‌را منظور داشتن ودر رفاه حال عجزه ومساکین و رعایا کوشیدن اولی‌است.

بخاطر جمع بدفع اوزبکان که در مرو جمع شده بودند روانه آنصوب شدیم. چون قبل‌از این سام میرزا و حسین‌خان هرات راگذاشته ازراه سیستان بفارس رفته بودند، بهرام میرزا را بحکومت هرات تعیین نمودم و قاضی بیك پسر حرکن حسن تکلو را للهٔ شاهزاده کردم وما ازراه بیابان طبس و یزد باصفهان آمدیم وقشلاق درآنجا کردیم. اماچون اوزبك ازآمدن ما آگاه شده بودند مرو راگذاشته بماوراءالنهر گریخته بودند. اما درینوقت میانهٔ مجتهدالزمانی شیخ‌علی عبدالعالی ومیرغیاث‌الدین

منصور صدر مباحثات علمی صدور یافت. با آنکه مجتهدالزمانی غالب بود اذعان اجتهاد او نکردند ومدار برعناد داشتند، طرف حق را منظور داشته اجتهاد را بدو ثابت کردیم.

ودرتوشقان‌ئیل سبع وثلثین وتسعمائهٔ (۹۳۷) حسین‌خان و سام میرزاکه خودسر هرات راگذاشته بشیراز رفته‌بودند امرا شفاعت نموده در ییلاق کندمان اصفهان ایشانرا باقشون و حشر بدرگاه‌آوردند. سام میرزا تابخدمت‌آمدن چند مرتبه پیشانی برزمین سوده درغایت شرمندگی بود و امیدوارش کردم و او را همراه خود بدرون حرم بردم تا بیگم راکه بمنزلهٔ مادر او بود دیده، همشیرها بدیدن سام میرزا مسرور گردیدند . اینمعنی بر حسینخان شاق آمده، وقت سحری حسینخان مکمل ومسلح گردیده باحشر و لشکرش برسر دولتخانه آمدند و غوغا بلندکردند، قورچیان ذوالقدر وقورچیان شاملوکه درکشیك بودند جنگ مردانه کردند و بقیةالسیف حسین خان از راه اصفهان بفارس گریختند.

لغت‌نامه « تذکره شاه طهماسب اول »

دست راست: میمنهٔ سپاه

قورچی: متصدی جبه خانه ، سلاحدار

مکروال کردن،؟: فریب دادن، خدعه کردن

در واقعه دیدم: بمن ظاهر شد (در خواب)

الکا: قلمرو حکومت. زمین. بوم (مغولی)

حشر: قوم جمعیت ، سپاه چریك، غوغا

معرفی کتاب

قاضی نورالله شوشتری مشهور به شهید ثالث مؤلف کتابی است بنام مجالس المؤمنین که به نثری ساده نوشته شده. قاضی نورالله از مبلغان متعصب مذهب شیعه اثنی عشریه بوده و بدین سبب درسال ۱۰۱۹ه. بتحریك عالمان سنی بدست جهانگیر کشته شد.

وی چون میخواسته برای عقاید خود هواخواهان بیشتری پیدا کند ناگزیر بزبان عامه مردم می‌نوشته. این قاعده ساده نویسی کم وبیش درتفسیرهای قرآن نیزکه بزبان فارسی نوشته شده مراعات شده است که سبب سادگی آنها همان ضرورت فهم عامه است.

این پدیده درموارد دیگرنیز دیده شده. مثلا پیش ازاسلام درعهد ساسانیان — مانویان که با کیش رسمی عهد ساسانیان —کیش زرتشتی — بمخالفت برخاسته بودند. برعکس موبدان که درکتابهای مذهبی و نیایش و دعا از زبانی مهجور و درنیافتنی استفاده میکردند - تألیفهای خویش را بزبانهای محلی مردم هرسامان می‌نوشتند و حتی از استعمال هزوارش که خواندن خط پهلوی را دشوار میساخت (به حاشیهٔ ص ۲۷ جلد اول «هزارسال نثرپارسی» رجوع شود) پرهیزمیکردند.

باری، با اینکه قاضی نورالله شوشتری عده‌ای ازعالمان وشاعران وعارفان راکه شیعه بودن آنها محل تردیداست - ازفرط تعصب جزو رجال شیعه قلمدادکرده — نثراو درمجالس المؤمنین که سندی‌است بالنسبهٔ معتبر- ساده وعامه فهم است.

از «مجالس المؤمنين»

قاضی نورالله شوشتری مشهور به شهید ثالث
(سال ۹۹۰ ھ .)

در وصف شهر ری

« صاحب معجم گوید: کـه ری بفتـح اول وتشدید ثـانی مدینه‌ایست مشهور، از امهات بلاد واعـلام مدینهای عالم است و من بشهر ری رسیده‌ام وآنجا را دیده‌ام و آن شهریست عظیم و لطیف وعجیب که بنای آن باجر محکم ملمع بکاشی کبود کرده‌اند. وآنشهری عظیم بزرگ بود که الحال اکثر آن خرابست ومن از سال ششصدوهفده ازهجرت که ازخوف لشگر تتار میگریختم چون بآنجا رسیدم ودیوارهای عمارت آنجا را برپا دیدم ومنابر بحال خود باقی بود ورونق دیوارها بواسطهٔ قرب عهدبخرابی برطرف نشده بود و ازیکی ازعقلای آنجا سؤال نمودم که سبب خـرابی این شهر چه چیز بوده؟ گفت: سبب حقیقی ارادهٔ غـالبهٔ حضرت

الهی بود وسبب ضعیف ظاهری آن بود که درشهر ری سه طایفه ساکن بودند: شافعیه که اندك بودند و حنفیه که ازآنها بیشتر بودند و شیعه که سواد اعظم بودند، زیرا که نصف اهل شهر شیعه بودند واهل روستا اکثرشیعه بودند وقلیلی ازایشان حنفی بودند و در میان ایشان شافعی مذهب نبود. پس اول عصبیة ونزاع میان حنفیان وشیعیان واقع شده وحرب وقتال میان ایشان امتداد یافت تا آخر شافعیه وحنفیه برشیعه غالب آمدند وایشانرا برانداختند وبعداز افنای شیعه حرب و نزاع در میان شافعیه وحنفیه قایم شد و در جمیع حروب با وجود قلة شافعیه ظفر ایشانرا بود تا آخر بحسب تقدیر الهی حنفیه بالکلیه فانی وتباهی شدند واین خرابه‌ها جای شیعیان و حنفیانست و این یك محلهٔ صغیر که آبادان مانده محلهٔ شافعیانست و ازشیعه وحنیفه کسی باقی نمانده مگر آنکه مذهب خودرا پنهان دارند.

واصطخری گفته: که شهری بزرگتر از اصفهانست و نیز گفته که درمشرق زمین بعد از بغداد شهری معمورتر از شهرری نیست واگرچه عرصهٔ نیشابوراز آن بزرگتر است و گفته که طول وعرض ری یکفرسخ ونیم است ودرخارج آن قریه‌ها هست که هریك دربزرگی برابرشهریست وفتح آنجا درزمان عمر بن الخطاب بردست عمار یاسر شد.

و ازجعفر بن محمد رازی منقولست که چون مهدی عباسی در ایام خلافت منصور بری آمد شهری راکه الحال هست بنانهاد و برگرد آن حفرخندقی نمود ومسجد جامعی ساخت و باهتمام یکی از گماشتگان او درسال یکصدوپنجاه وهشت صورت اتمام یافت و مال وخراج ری همیشه دوازده هزارهزار درهم بود تا وقتی که مأمون از خراسان متوجه بغداد شد وچون بری رسید اهالی آنجا از ثقل مال وخراج خود نزد او شکایت کردند.

مأمون دوهزارهزاردرهم ازمال ایشان تخفیف داد...

ودروقتی که عبیدالله زیاد علیه‌اللعنه حکومت ری را نامزد عمربن سعدوقاص نمود که لشکر برداشته بقتال امـام حسین(ع) بکربلا رود عمر دراول متردد بود درخروج وقعود و.... آخر حب دنیا وریاست بروغالب شد وحکومت آنجا را بر قتل جگر گوشهٔ مصطفی ومرتضی اختیارنمود.

و ازحضرت امام جعفرصادق (ع) روایت است که آنحضرت فرمود الری وقزوین وساوه ملعونات و مشئومات...

مخفی نماند که آنچه بعضی ازعقلاء دربیان سبب ظاهری خرابی ری روایت نموده خلاف ظاهراست وظاهراً آنمرد عاقل بخوش‌آمد صاحب معجم (یاقوت حموی) که شافعی مـذهب بوده تقریرخرابی ری بروجه مذکور نموده والا بروجهیکه ازکتاب نقض مستفاد میشود شافعی درولایت ری ازآن کمتر ونـاچیزتـر بوده‌اند که طرف نزاع حنفیه واقع شوند وهمیشه حنفیه درآنجا در انکار شافعیه با شیعه موافق بوده‌اند و شافعیه را بنا بر آنکه دراصول تابع اشعری ومجبره بوده‌اند همیشه خوارمیساخته‌اندو چند مرتبه ایشانرا الزام‌کرده بربالای منبر فرستادند که اقرار ببطلان آنمذهب نمایند...»

در ذکرورامین گوید:

«مؤلف گوید که ازقدیم‌الایام همگی‌اهل ورامین ازاصحاب یمین ودردوستی خاندان‌امین‌اندوازاعیان متأخرین سادات‌ایشان سیدفاضل محبوب‌القلوب قاضی محمد است که بمصاحبت و ندیمی پادشاه صاحبقران مغفورشرف اختصاص وامتیاز داشت ودر بدیهه گوئی وحاضرجوابی نظیرخود نداشت.

وازجملهٔ لطایف مقامات اوآنست که روزی درمجلس‌بهشت آئین حاضربود وپـادشاه صاحبقران مغفور تسبیح مرواریدی کـه

سلطان سلیم عثمانی والی روم برسم تحفه فرستاده بود در دست مبارك داشتند و در لطایف جوهر آن تأمل میفرمودند و بخاطر اشرف رسید که آن تسبیح را آویزهٔ گردن یکی ازاهـل مجلس سازند وازدور نظر بر کیفیت صفای آن اندازند. اتفاقاً آقاجمالی که جملة الملکی واز جملهٔ بد نفسان عالم وسگان جهنم بود در برابر نشسته بود آنحضرت تسبیح مذکوررا آویزهٔ گردن اونمود و ازدورملاحظهٔ لطافت جوهر آن میفرمود و مقارن آنحال قاضی محمد مذکوراین بیت مناسب مشهوربخواند:

تسبیح خارجی که نه در ذکر حیدر است
درگـردن سگـان جهنم طنـاب کـن

دروصف گیلان (جیلان)

«جیلان ـ ولایتیست مشتمل برجبال سپهـرآثار و عقبات بسیار دربیشه‌های آن تشابك اشجار بمرتبهٔ‌است که مسافر صبا و شمال ازفرود وفرازآن افتان وخیزان میگذرد وآنولایت منقسم بدوقسم میشود، قسمتی لاهیجان وتوابع‌آن وقسمتی رشت وفومن ولواحق آن و والی ولایت لاهیجان ومضافات آن از قدیم‌الایام سادات رفیع‌الدرجاتند که ذکرایشان درمجلس سلاطین‌اهل ایمان مذکور خواهـد شد واهالی آنجا از زمان ناصرالحق کـه باعث اسلام ایشان بود تا ظهورپادشاه صاحبقران مغفور زیدی‌جارودی بودند، بعد ازآن سلاطین آنجا با اکثر اهالی لاهیجان بمذهب فرقهٔ ناجیهٔ امامیه درآمدند. فقهای امامیه درمبحث وقف ازکتب فقهیه گفته‌اند که‌اگر کسی وقف کند برمسلمانان اطلاق آن‌منصرف میشود بشیعهٔ اثنی عشریه و اگر ازایشان العیاذ بالله کسی نباشد منصرف میشود بباقی فرق امامیه واگر ازایشان کسی نیز نباشد منصرف میشود بجارودیه ازفرق زیدیه وباقی فرق زیدیه و اهل

سنة درحکم مساوی‌اند.»

دربارهٔ حسین واعظ کاشفی

«المولی الفاضل حسین بن الواعظ الکاشفی السبزواری.
مجموعهٔ علوم دینی وسفینهٔ معارف یقینی ازعلوم غریبه مانند جفروتکسیر و سیمیا آگاه بود ودرفن نجوم صاحب دستگاه بود، نفسی باتأثیر وعبارتی دلپذیر داشت، دربلاغت فصیح عهد ومسیح مهد وسحبان زمان وحسان بود درتاریخ حبیب‌السیر مسطوراست که مولاناکمال‌الدین‌حسین واعظ درعلم نجوم وانشاء بی‌مثل‌زمان خود بود ودرسایرعلوم نیز بامثال واقران دعوی برابری مینمود بآوازخوش و صوت دلکش به امروعظ و نصیحت می‌پرداخت و بعبارات لایقه‌واشارات رایقه‌معانی آیات‌مبینات کلام‌الهی‌وغوامض اسرار احادیث رسالت پناهی مبین می‌ساخت. صباح روز جمعه در مسجد جامع امیر علیشیر در لوازم انکار شرایط اهتمام بجا می‌آورد، روزسه‌شنبه در مدرسهٔ سلطانی وعظ میگفت و چهارشنبه برسرمزارمیرمجردخواجه‌ابوالولیداحمد ایضاً دراواخروفات حیات چندگاه در حظیره سلطان احمد میرزا بآن امرمی‌پرداخت وچون متقاضی اجل موعود دررسید در سنه عشروتسعمأه (۹۱۰) مهر سکوت برلب زده عالم‌آخرت را منزل ساخت. مصنفات مولاناکمال‌الدین حسین بسیاراست وآثارخامهٔ بلاغت شعارش بی شمار ازآنجمله جواهرالتفسیر وتفسیر مختصرآن ومواهب علیه و انوارسهیلی و مخزن‌الانشاء و اخلاق محسنی وروضة‌الشهداء و اختیارات نجوم در میان مردم مشهور است وگاهی بگفتن شعر نیزمیل می‌نمود.

.... ومؤلف این کتاب دروقتی که درمشهد مقدس بتحصیل علوم وتکمیل نفس شوم اشتغال داشت ازبعضی اعیان‌آن دیارشنیده

که چون کمال‌الواعظین مولانا حسین کاشفی سبزواری جهت نظم بعضی ازمصالح دنیاداری بدارالسلطنهٔ هرات رفت ومدتی بعذاب صحبت میرعلیشیر مشهور گرفتار گردیدو بدام هم دامادی ملاجامی پای بند شد مردم سبزوار بااوبدگمان شدند وچون بعد ازمدتی بوطن مألوف مراجعت نمود اهالی آنجا درمقام امتحان اوبودند تاآنکه روزی که مولانای مذکور درجامع سبزواربمراسم وعظ وتذکراشتغال‌داشت پیرمردی ازمحبان سبزوار عصا بردست گرفته برپای منبر مولانا بایستاد ومیخواست که از وی سؤالی نماید که کاشف حال اعتقاد مظنون او باشد، اتفاقاً درآن اثنا برزبان مولانا جاری شدکه دوازده هزار مرتبه جبرئیل بر حضرت پیغمبر (ص) نزول نمود. پیرسبزواری چون این سخن شنید فرصت یافته بمولانا گفت: بگوکه جبرئیل چند مرتبه برحضرت امیرالمؤمنین(ع) نزول نمود. مولانا چون بدگمانی‌اهل‌سبزوار را درحق خود فهمیده بود می‌دانست که‌آن پیردرمقام نکته‌گیری وامتحان است، متحیر ماندکه اگر گویدکه جبرئیل برحضرت امیرنازل شد بظاهر دروغ گفته باشد و اگر گویدکه نازل نشد سبزواری‌ها که محبان وفدائی خاندان‌اندنسبت تسنن براوخواهند بست وآن پیر صفائی ضمیرعصای تعزیر برسراوخواهد شکست. آخرصفای اعتقاد امداد مولانا نموده در جواب گفت‌که جبرئیل بیست وچهارهزارمرتبه برحضرت امیرنزول نمود وديگر بارآن پیرگفت‌که جهت خوش‌آمد سخنی برزبان می‌آری یا دلیل بر این مدعا داری. مولانا گفت دلیل‌آنست‌که حضرت پیغمبر(ص) فرموده‌اندکه «انا مدینةالعلم وعلی بابها». پس هرگاه جبرئیل دوازده هزارمرتبه بمدینه علم در آمده باشد باید بیست وچهار هزاربار در رفتن و بیرون‌آمدن بآن حضرت‌که باب مدینه‌است وارد شده باشد. »

«لغتنامهٔ مجالس المؤمنین»

امهات: مادرها
اعلام : مشاهیر ـ نشانها ـ درفشها
ملمع : روشن کرده شده ، شعری که یك مصرع یا بیت آن فارسی و آن دیگر عربی باشد .
لشکر تتار : لشکر مغول
سواد اعظم : شهر بزرگ ، پایتخت
عقبات: ج. عقبه، گردنه‌ها
تشابك : درهم شدن کارها
مسافر صبا و شمال : باد
تکسیر: اصطلاح نحو، جمعی که بنای واحدش متغیر گردد

سیمیا : طلسم
سحبان : بلیغ وزبان‌آور
حسان : مرد نیکو
رایقه : خالص و بی‌آمیختگی
مبینات : بیان شده‌ها، آشکار شده‌ها
غوامض : سخنان پوشیده و پیچیده ومشکل
انکار : ج. نکر، دشواریها
حظیره : محوطه ، جای خرما خشك کردن
عصای تعزیر: سیاست‌وعقوبت وتنبیه
انا مدینة العلم وعلی بابها : من شهر دانشم و علی دروازهٔ آن است

معرفی کتاب

کتاب تاریخ « عالم آرای عباسی» تألیف اسکندر بك ترکمان ، ملقب به منشی ، (تولد بسال ۹۶۸ ه . ق . ، درگذشت بعد از سال ۱۰۴۳ ه . ق) سند تاریخی معتبری است، زیــرا که اسکندر بك گواه بسیاری از پیش‌آمدهای زمان شاه عباس بوده . ولی این کتاب از لحاظ ادبی ، با اینکه ازمتون دیگرآن زمان بهتر است ـ از بی‌ذوقی ادبی که از ویژگیهای نثر و نظم زمان صفویان ومولود تملق‌گوئی و چاپلوسی بوده ـ بی‌بهره نمانده است بخشی ازمطالب عالم‌آرای عباسی (مقدمهٔ آن) مأخوذ از «احسن‌التواریخ» حسن روملو وغیره میباشد و باقی از نظرگاه تاریخی مدرکی اصیل بشمار میرود .

نمونه‌ای از نثرعالم‌آرای عباسی راـ مربوط به‌احداث نهرکوهرنگ اصفهان‌ـ که یکی ازساده ترین بخشهای‌آن‌کتاب است نقل میکنیم .

از «عالم آرای عباسی»

تألیف اسکندربك ترکمان ملقب به منشی
سال ۱۰۲۵ هـ

. . . . در بیان صرف همت والای همایون بآوردن آب کرنگک بسوی صفاهان بتوفیق و یاری خالق زمین و آسمان

... آب کورنگک دوچشمه است، یکی باین نام موسوم و یکی را چشمه محمودی مینامند که از جبال ولایت رار و مزدج سرحد صفاهان بجانب جنوب بیرون آمده از نهر مقعر بطرف کوه کیلویه و خوزستان رفته بشط العرب میپیوندد ودر کتاب نزهة القوب و صورالاقالیم و مسالك الممالك واز این قبیل کتب آنچه بنظر رسیده وعیون وانهار را شرح نموده‌اند صفت آب کورنگک وذکر آن جائی بنظر درنیامده و آنچه دراین عهد مسموع گشته گویند هردوچشمه که از بلندی بپائین ریخته یکی میشود برابر زاینده رود صفاهانست واز منبع تاشط العرب زمین از هردوطرف ارتفاع عظیم دارد وهیچ زمینی را شرب نمینماید ومنفعتی بمزروعات

آن‌حدود نمیرساند. حضرت‌شاه جنت مکان اراده‌نموده بود که‌آن آب را به‌دارالسلطنهٔ اصفهان آورده مضاف زاینده‌رود گرداند که‌اهالی آن ملك درخشك سال ازقلت آن تنقیص نکشند و باعث ازدیاد معموری واحداث مزارع و بساتین گردد.

میرفضل‌الله شهرستانی که وزیر آن‌ملك بوده بدین خدمت مأمور گشته وچون کوهی رفیع،درمیانه واقع است که بدون کندن اجرای آب ممکن نیست‌میرفضل‌الله نقبها در آن کوه کنده مدتی نقابان وچاه کنان کار کرده‌اند بجائی‌رسیده‌اند که دیگر کندن آن ممکن نبوده، از آن مأیوس گشته، دست بازداشته‌اند. چند سال بودکه حضرت اعلی‌شاهی ظل‌اللهی را این‌اراده در خاطر انور رسوخ داشت، مکرراً معماران ومهندسان فرستاده جمعی مردم کوتاه همت پست‌فطرت سخنانی که مشعر برعدم‌امکان بود مذکور میساختند واین امرلایق را عایق گشت.

یکدوسال قبل از این محب‌علی‌بیك‌لله غلامان‌را که سرکار عمارات خاصهٔ شریفه صفاهانست باچندنفر مهندس‌کاردان و مردم صاحب وقوف راست‌گفتار فرستادند که دیگر باره‌ملاحظه نمایند ایشان تصدیق‌کردند که اگر بندی بارتفاع‌هشتاد ذرع درپیش‌آب بسته شود که آب بقدر آن بلندی گیرد وکوهی راکه‌سد راه صفاهانست یکصد وپنجاه ذرع عمق وسه‌هزار ذرع طول کمابیش حفر نمایند محتمل است که آب باینطرف ریزدو لله‌بیك مذکور تعهد مینمود که در عرض چهار پنجسال این خدمت بتقدیم رساند وحسب‌الامرالاعلی شروع درکار کرد، لیکن چون امرعظیمی‌است وهمت والای شاهی بر آن مقصور است که بیمن‌الطاف الهی و امداد جنود غیبی این اراده ازقوت بفعل آمده در زمان‌خجسته نشان آنحضرت آب مذکور بزمین صفاهان جاری‌گشته وموجب نیکنامی دنیا ومثوبات عقبی‌گردد وخاطر اشرف بتعهد لله‌بیك

اطمینان نمییافت در اینسال امام قلیخان بیگلربیگی فارس‌را سرکار حفر کوه مذکور نموده و حسینخان حاکم لرستان و میربختیاری که‌در آنحدود میباشد ودراین هنگام جهانگیرخانست سرکاربند بستن فرموده تحویلات جهت اخراجات وترتیب‌مصالح بند بایشان دادندکه دراینسال مصالح سرانجام نموده وسال‌آینده شروع دربند بستن نماید وبنایان وسنگتراشان از اطراف و جوانب‌سربراه‌فرموده‌حکم شدکه عموم‌مردم‌فارس‌وصفاهان والوار آنحدود درحفر کوه‌نهرمذکورکار کرده‌اجرت‌واقعی‌ستانندوامراء عظام مذکور فرمان فرمانده زمان را بجان و دل پذیرفته برسر آب‌رفته شروع در اقدام خدمت مرجوعه نمودند، امید بکرم نامتناهی الهی آنست که مکنون خاطر خیر اندیش حسب‌المدعا تمشیت پذیرفته ، کشت زارامل ساکنان ملك اصفهان بآبیاری نیت صافی طویت آنحضرت خضرت و نضارت ثمرهٔ مقصود بار آورد. جمعی‌دون‌همتان را عقیده‌آنست‌که اجرای آن آب‌بزمین صفاهان متعذر است زیراکه درمیان‌کوهی‌که سدراه است محتمل است‌که سنگ یکپارچه پیش‌آیدکه بریدن آن‌مقدور سنگ‌بران خارا شکاف نبوده باشد وچون آنولایت سردسیر است هوایش در نهایت برودت است، سالی‌زیاده ازچهار یاپنج‌ماه ازشدت سرما ویخبندکار نمیتوان‌کرد وبرین تقدیرکار پنجساله درعرض بیست سال از پیش میرود ودرآن اثنا عوایق ضروری مثل لشکرکشی ودفع‌اعادی وغیرها روی میدهد وقوع‌این‌مدعا وحصول این‌مطلب علیا امریست بسیار دشوار، اما رای جهان‌آرا برخلاف جمهور همت والا بدان مصروف داشتندکه بدین خیر جاری موفق گردند که در زمان دولت این تأیید یافته الهی بسی امور مشکله‌که در نظر ارباب فطنت و دیده‌وران روزگار مستبعد و دور ازکار می‌- نموده بیمن اقبال همایون واندك توجه آنحضرت بروجه احسن

صورت مدعا چهره‌نما گشته رجاء واثق است بتوفیق‌الله تعالی بدین مقصد علیا نیز کامروا گشته بمیامن تأییدات الهی وقوت سرپنجه یداللهی این امر خیر بطریق دیگر امور مشکله تمشیت یافته بر حسب مرام زودتر سرانجام پذیرد ومثوبات آن عاجلا وآجلا بروزگار فرخنده آثار همایون عاید گردد....

.... چون توجه خاطر اشرف باوردن آب کورنگ بطرف دارالملك صفاهان در نصاب کمال است ارادهٔ خاطر فیض مظاهر بدان متعلق گشت که بنفس نفیس بدانجا رفته بکیفیت وکمیت آب وشتوق آوردن باز رسیده برای‌العین مشاهده فرمایند لهذا از مقر سلطنت عنان عزیمت بدان صوب معطوف گردانید بروزی چند در ییلاقات آنحدود منزل گزیدند ومشاهدهٔ نیك وبد آن فرموده بامراء عظام درانجام خدمت مرجوعه سفارشات بلیغ فرمودند. امام قلی‌خان بیگلربیکی فارس و حسین‌خان حاکم لرستان و جهانگیرخان بختیاری وصفی‌قلیخان حاکم همدان واعیان فارس وصفاهان که بدان خدمت مأمور بودند هریك بمهام مرجوعه کما ینبغی اقدام نموده دربند بستن وکوه کندن فرهادآسا سعی موفور بظهور می‌آوردند. امید که عکنون خاطر دریا نوال بروجه دلخواه سمت ظهور یابد.

لغت‌نامهٔ «عالم آرای عباسی»

عیون: چشمه‌ها (ج. عین)
انهار: ج. نهر (جویهای بدست کنده، کانالها)
شاه‌جنت‌مکان: مقصود شاه‌عباس است
تنقیص: کمبودی
بساتین: ج. ع. بستان.
نقابان: نقب زنان، کاریز کنان
جنود: لشکریان
مثوبات: کارهای ثواب
صافی‌طویت: بانیت‌صاف

خضرت: سرسبزی
نضارت: تروتازگی
متعذر: دشوار، آنکه عذر میآورد.
عوایق: ج. عایق، مانعها، سدها
مستبعد: دور از ذهن
میامن: میمنتها، سعادت‌ها
عاجلا و آجلا: بشتاب و بامدت
نصاب‌کمال: حدکمال (نصاب مقدار مال که ذکات تعلق بدان میگیرد)

معرفی کتاب

عبدالفتاح فومنی از عاملان دیوان صفویـان در گیلان بوده. «تاریخ گیلان» وی یکی از معتبرترین تاریخهای محلی قرن یازدهم هجـری می‌باشد. لهجهٔ مادری فومنی گیلکی بوده ، وی تـاریخ گیلان را به نثر فارسی‌ساده نوشته وجز پیرایه‌های عادی مرسوم دبیران آنزمان تصنع دیگری درآن بکـار نبرده . تألیف وی حاوی جزئیات بسیار دربارهٔ وضع روستائیان و مردم گیلان و مناسبات میان ایشان وفئودالان وامیران آن سامان است. یکی از بخشهای بسیار گیرای این تألیف «گفتار دربیان ظهور و خروج کالنجار سلطان» است که ما نقل می‌کنیم.

مستخرج ما مأخوذ ازنسخهٔ چاپئی‌است که درسـال ۱۲۷۴ هجری قمری(یکصدوده‌سال پیش)درسن پطرزبورگ بهمت برنهارددرن‌مستشرق روسی بچاپ رسیده . ایـن نسخه نایاب را کـه مورد وثوق است دانشمند گرامی آقـای دکترمهدی‌بیانی دراختیار نگارنده‌گذارده است .

از «تاریخ گیلان»
عبدالفتاح فومنی

نیمهٔ اول قرن یازدهم هجری

...گفتار در بیان ظهور وخروج کالنجار سلطان پسر شاه جمشیدخان‌ملقب به‌عادلشاه و باعتقاد طوائف عراقیان* وقزلباش «غریب شاه» ومآل حال او ومتابعان از گردش دوران.

«چون زمان وزارت اصلان بیك وپسرش اسمعیل بیك و میرزا تقی‌اصفهانی ومیرزا عبدالله قزوینی (مأموران دولت صفوی) مدت هفده سال در گیلان بیه‌پس امتداد یافته بود مردم از طول وزارت ایشان و ظلم وعدوان بتنگ‌آمده و از تحکمات ملازمان ومنصوبان رعایا ظلمها دیده وستمها کشیده بودند و از تحمیلات

---

* گیلانیان‌ساکنان‌جنوب البرز را بطوراعم «عراقی»میگویند.

واطلاقات بیملاحظه ناموجه بیوجه ایشان جمعی کثیر ازمستاجران و تحویلداران وکدخدایان و رعایا متواری گشته در زی اختفا میگردیدند و هر چند باردو رفته حالات را عرض میکـردند بهبودی نمیدیدند و مدت ممتد پنجاه سال نیز مصروف شده بود و فتنه و فتور گیلان برطرف شده و ارباب داعیـه نیز در کمین فرصت نشسته منتظر فرصت می‌بودند، موافق اقتضای فلکی چون گیلانیان باحکام سابق خود درایام ظهور سلاطین صفوی معادات ورزیده و نفاق در گیلان شیوع یافته و حکام سابق بنا بر شآمت مخالفت گیلان بنحوی که مرقوم خامهٔ دوزبان گردید مستأصل شده بودند وبزه حکام‌سابق‌درگردن اهل‌گیلانات مانده روزگار میخواست که روز خوش بنا بر خدیعت خود بینند ناگاه نه ماه از سال ثمان و ثلثین و الف (۱۰۳۸) موافق لوئیل گذشته شاه عباس که بمدد طالع وبخت فلکی‌مدت پنجاه سال پادشاهی‌نموده ممالك عراق و فارس وکرمان وخراسان و هرات ومرو شاهجان و گیلان و مازندران و آذربایجان و گـرجستان و کردستان و لرستان وخوزستان وبعضی‌از ولایت‌عربستان ازکنار آب‌جیحون تا ولایت ایروان طولاً و از قندهار تابادکوبه شیروان عرضاً در تحت تصرف‌اوبود، دراشرف مازندران جهان گذرانراوداع‌نموده بدار عقبی ارتحال فرمود و بعد ازین قضیه شاه صفی برسریر سلطنت ایران جلوس فرمود و مقارن اینحال و در خـلال این احوال عنایت خان لشته نشائی وسلطان ابوسعید چپك وکربلای محمدکوکه وکـوله محمدخان کوچسفهانی و جوت شاهمـراد گیلوائی و محمد بیك پسر شاه مراد مزبور و شیرزاد بیك کیسمی وآتش‌باز خشکبیجاری وجمعی‌دیگر بگمان فرصت ازکنج اختفا بدر جسته کالنجار سلطان پسر شاه جمشید خانرا که مادرش از اهل صوفیه ویارستاق بود و در ایام واقعهٔ هائلهٔ مغفرت پنـاهی

شاه جمشیدخان* بدان فرزند بیطالع حامله بود و بعداز ولادت از زمان طفولیت تا زمان شباب، از خوف، سالها درلباس فقر و فنا وگم‌نامی وناکامی بسرمیبرد سراغ نموده و بچنگ آورده و بسلطنت برداشته «عادلشاه» لقب دادند و بخانهٔ پیرشمس گل گیلوائی که باعتقادایشان شیخ زمان‌بود کمر بسته و باسب سوار نموده نقاره بنام او زدند و در روز چهارشنبه بیستم شهر شعبان سنهٔ مذکوره باتفاق جمعی پریشان و قومی بی‌نام ونشان بر سر خانهٔ میر مراد لشتنه‌شاهی که سالها مسند نشین کلانتری لاهجان در نهایت عزت وشأن بود و حسب‌الحکم شاه عباس بامر مزبور اشتغال و ارتکاب داشت رفته کل اسباب و اموال مشارالیه رااز نقود واجناس وغیره که تخمیناً سی‌هزار تومان می‌شد بغارت و تاراج بردند و ازآنجا بخانهای علیخان‌بیك و برادرش میرعباس که تحویلدار دیوان بودند وبدان نزدیکی‌از سفر دریا بازآمده اجناس بیقیاس از مسکاو آورده درمنازل ایشان منبر بود رفته و تمامت اموال و اجناس دیوان را بغارت و تالان داده و درهمان شب بر سرخانهٔ محمد طالب کلانتر رفته و او را بقتل رسانیده وعمارت او راآتش زده عود نمودند ولشکر جری ازین‌حرارت دلیرشده روز پنجشنبه بیست و یکم شهرحال ببازار کوچسفهان آمده و متعلقان معرای نائب الصداره را که بملاحظهٔ فتور از لاهجان روانهٔ رشت بودند اسیر کرده و اموال و اسباب مشارالیه را غارت کرده از بازار کوچسفهان روانهٔ قصبهٔ کوچسفهان خشکبیجار شدند. لشکر عادلشاه بهر سرزمین که میرسیدند از آوازهٔ نقاره جمعیت ایشان زیاده میشد. الحاصل یکشب در

---

* یکی از امرای گیلان و داماد شاه طهماسب که بدست سرکردگان لشکرخود کشته شد. وگمان میرود قتل او بتحریك دربار صفوی بوده.

خشکبجار توقف نموده روز جمعه از آنجا بموضع بستدیم وتسبیه رفته وشب شنبه در خانهای بوسعید میر و آقا رستم که از لیام‌زادهای عمدهٔ آنجا بودند توقف نموده روز شنبه بیستم شهر مذکور با بسیاری ازلشکر و حشر برسر بلدهٔ رشت و دار الامارهٔ پادشاهی‌آمدند. مصداق این سیاق آنکه چون اسمعیل بیك وزیر درحداثت سن بود وجمعی‌که متابعان دولت اوبودندهمه مختلف‌الاقوال بودند از تدبیرات ناقص ایشان کار از دست و دست از کار رفته بود و در روز مذکورکه اجامره قوت گرفته دربیباکی دلیرشده بودند بهیأت اجتماعی برسرشهر و بازار میآمدند وزیر باتفاق‌کلانتران ومتعینان‌که لاف دولتخواهی میزدند بقصدجنگ وجدال لشکر بلاظفر اجامره را استقبال نمودند و بکنار سیاه‌رودبار توقف فرمودند چون وزیر از گرگین سلطان حاکم گسکر استمداد نمود مومی‌الیه پنجاه نفرچینی * را بمدد او فرستاد و در مبدء خال ملازمان گرگین سلطان بی‌استعمال سیف وسنان فرار اختیار نموده تا گسکر جای مقام نکردند ومرتضی پاشا کوتوال قلعهٔ اخسخه‌که حسب الحکم شاه عباس نزد وزیر بیه‌پس بنواایستاده بود باتفاق ملازمان خود مستعد جنگ‌اجامره شده و از آب سیاه رودبار گذشته وبر سر تپهٔ مشهور به سقال‌کول بالا رفته گروه انبوه اجامره را گریزان کرد و سه نفر ایشانرا بتفنگ زده برمیگردد. اسمعیل بیك وزیر وکلانتران و اعیان چون معرکهٔ جدال ندیده ازآداب جنگ اطلاع نداشتند برگشتن پاشا را انهزام تصور نموده شکست در میان ایشان افتاد از میدان نام و ننگ بیجدال و جنگ فرار نموده بجانب

---

* دراین تاریخ چندجا از«چینی»و «سواران چینی»سخن‌رفته که هویت‌آنان معلوم نیست. بار تولد مستشرق نیز باابهام این اصطلاح وموضوع اشاره کرده.

گسکر روان شدند وعصر روز شنبه بگسکر رسیده بخدمت گرگین سلطان حاکم گسکر رفتند وسلطان مشارالیه ایشانرا عارضهٔ عتاب و عرضهٔ خطاب گردانیده کتابتی بایالت پناه ساروخان طالش حاکم آستارا نوشت و او را از ظهور عادلشاه و فرار وزیر و کلانتران و ارباب و اعیان خبرداد و سپاه اجامره از آب سیاه رودبار گذشته داخل شهر و مشغول بتاراج وغارت کاروان‌سراها و دکاکین و حوالی میدان و خانهای جمعی که گریخته بودند شدند و ازآنجا بدارالامارهٔ پادشاه درآمده نقود احمر وابیض و امتعه وفروش و آنچه بود بتاراج دادند. چون حسب الحکم شاه عباس مقرر شده بودکه وزیرابریشم لوئیل را بسرکار او ابتیاع نمایند قریب سیصد خروار ابریشم خریده شده منبر بود و در روز چهارشنبه موازی دویست خروار ابریشم را از انبار بیرون آورده به اراذل و اوباش بخش کردند و درین دو روز مدار اجامرهٔ لشته نشا و توابع غارت اموال وقتل سرکشان بود و در خلال این‌حال پیر محمود پیربازاری وملاحسن خطیب رشتی و شیخ ابراهیم کوچسفهانی از اراذلهٔ عرض و ناموس بنزد غریب شاه آمده اورا از تاراج ابریشم دیوان مانع میشوند و بروش خوش‌آمد خاطرنشان او می‌کنندکه این ابریشم بکار تومی‌آید. عادلشاه قبول قول ایشان کرده بعد از سه روز که لشکریانرا اطفای حرارت از نهب وغارت شده بودجنود را ازغارت‌ابریشم دیوان وتاراج‌اموال‌ضبط ومنع نمودند. اما بحساب‌محاسبان‌قیاس سیصدهزار تومان خسارت و نقصان بساکنان گیلانات رسید...

گفتاردربیان عزیمت عادلشاه وسلطان‌ابوسعیدچپك وعنایت‌خان باتفاق‌لشکروعسکر بجانب‌فومن و بی‌نیل‌مقصود مراجعت نمودن.

روز سه‌شنبه سلخ شهر مذکور عادلشاه با توابع گمراه

کـه ده هزار نفر میشدند بقصد تسخیر و تصرف از رشت متوجه فومن شده عصر روز مذکور داخل قصبهٔ مزبور گردیدند و چون محمد بیك کلانتر فومن و برادران و ملا حامد شیخ‌الاسلام و ملا عبدالله و محمـد مسعود پسر سپه سالار بوسعیدمیر و مـؤلف این تاریخ عبدالفتاح اهل و عیال و متعلقانرا برداشته بطرف عراق متوجه شده بودند ، جمعی از سادات وقضات و ارباب عمـائم و صلحا بنا برصلاح وقت ومصلحت ملك بکنار گازورودبار باستقبال موکب و اردوی عادلشاه مبادرت نمودند و درباب شفاعت‌وصلاح رعیت حرفها زدند. پیرمحمود پیربازاری وملاحسن خطیب‌رشتی وشیخ ابراهیم‌کوچسفهانی کـه از امرای دولت اوبودند متابعت ایشان‌کرده تصدیق قول ایشان نمودند و اجامره را (از) غارت وتالان مردم فومن منع‌کرده جار فرمودند کـه لشکر بخانهای رعایا نزول نکنند ویکدینار بطریق ظلم‌وتعدی از احدی نستانند وخود بدارالاماره فرودآمده لشکریان درمیدان و دکاکین توقف نمودند و تمام شب بیدار وهشیار بودند. چون عادلشاه از فرار کلانتران و اعیان خبردار شد حکم نمود که صباح روز مذکور مردم لشته نشا عمارت محمد بیك و اعیانرا آتش‌زده بسوزانند. درینوقت پیر محمود رسیده و از ارادهٔ او واقف گشته بـدلائل و براهین در ابطـال حکم او کوشیده دفع الوقت میکند و روز سه‌شنبه و شب‌چهارشنبه عادلشاه بفومن اقامت نمودند. لاجرم از اقتضای قدرت قضا وقدر از برای اهالی لشته نشا وچپك و اژدر خبرمیرسد که میرمراد کلانتر و میرزا عبدالله وزیرلاهجان که در ابتدای فتور فرارنموده بقزوین رفته بودند باتفاق بهرام قلی سلطان صوفی‌لشکرآورده و برسر قصبهٔ لشته نشـا ریخته اهـل و عیال ایشانرا اسیر ودستگیر کرده‌اند. عساکر لشته نشا ازشنیدن این خبر وحشت اثر دل ازدست داده مضطر بحال گشتند وبنوعی

در رفتن استعجال نمودندکه پیش از ارادهٔ عادلشاه برودخانهٔ پسیخان رسیده بودند و عادلشاه نیز درین خبر اطلاع یافته از فومن باتفاق ارکان و امراو رؤسای چپك و اژدر روانهٔ رشت شده بدار الاماره نزول نمود و روز پنجشنبه پیرمحمود را با چندنفر رؤسا لیام به‌جهت حراست رشت مقررکرده خود بالشکرلشته نشا وکوچسفهان بلاتوقف وتأخیر روانهٔ لاهجان گردید»

(دراین میان ساروخان حاکم آستارا وگرگین سلطان و دیگر خوانین گیلان از طرف شاه صفی مأمور سرکوبی عادلشاه شدند واز هرسو به وی ولشکریانش فشار وارد آوردند و او چون پرنده‌ای درقفس خودرا باین سووآن سو میزد. با اینحال موفق‌شد قریب‌ده‌هزار نفرسپاهی گرد آوردومیخواست باردوی مخالفان شبیخون‌زند. ولی‌یکی از خوانین که درسلك طرفداران اودرآمده بوده به وی خیانت‌کرد ومراتب رابه ساروخان خبرداد.) وبعد...

«....خوانین بعدازاستماع اخبارجمعیت مخالفان باتفاق کنکاش نمودنـدوعصر روزجمعه بیست پنجم شهر شوال بااقبال محمدیخان حاکم‌کهدم و گـرگین سلطان حاکـم گسکر باتفاق لشکر نصرت اثرازصحرای‌سیاه رودباارروانهٔ کوچسفهان واستیصال مخالفان‌شدند وشب شنبه‌بتالارلچکوراب توقف نموده علی‌الصباح روز شنبه روانهٔ کوچسفهان وعازم محاربهٔ مخالفان گـردیدند و نواب ساروخـان سحر روز شنبه باتفاق جنود ظفرورود ازسیاه‌رودبارحرکت نموده در نزدیکی پل بلسبنه بخانـان عظیم‌الشأن میرسد و محمدیخان وگرگین‌خان‌که بقراولی معین گشته بودند چون بسرپل‌مزبور میرسند مخالفان پل راخراب ساخته بودند، نجار وتبردار باتخته ومیخ همراه بودند . فی‌الحال استادان‌کار بعمارت پـل اشتغال نمودند واز روی سرعت واستعجال بـاتمام

رسانیدند . خوانین عظام ولشکریان نصرت فرجام بی‌صعوبت و دشواری ازپل مذکور عبور نمودند ونزدیك «دکان چرخگر» قراول لشکرشقاوت اثر نمودارشدند وچون ازجانب لشکرمخالف وعنایت بیك وکیافریدون چپك وشیرزادبیك کیسمی وحسن بیك لشته‌نشائی وجمعی دیگر از مخالفان وسرداران لشکر اجامره بقراولی آمده بودند در موضع مذکور تلاقی فریقان واقع شده جنگ درپیوست وآوازهٔ گیرودار بفلك‌دوار رسیده چند نفرقتیل وچندنفرزخم دارشدند ودرخلال اینحال کیافریدون چپك یکنفر جوان چینی را بقتل رسانید و برادران جوان نیز بزخم شمشیر کیافریدون رابرزمین انداخته سرش را ازبدن جداگردانیدند. عنایت بیك وشیرزاد بیك وحسن بیك ازمعرکهٔ رستخیز بطریق انهزام فرار اختیار نموده ازراه خوی‌کوره سربجانب لشته‌نشا میگریزند .... وجمعی کثیر ازابتدای سرپل ودکان چرخگر تا بازارکوچسفهان وازبازار تامزار پیرموسی به‌تیغ آبدارغازیان‌شیر شکار بقتل رسانیدند.لاجرم غریب‌شاه روسیاه باتفاق سرداران چپك واژدر وازدحام لشکرنکبت اثردر موضع‌کدوبن‌که ازقدیم میقات مقاتلات سرداران‌وجنگجویان بیه پس وبیه پیش است تیب بسته انتظار قضای‌آسمانی وبلای ناگهانی میکشیدندکه از شارع عام اعلام نصرت فرجام خوانین عالیمقام نمایان میشود. غریب شاه ومتابعان وهجوم جنودشیطان بمجردرؤیت اعلام دل ازدست داده پیاده وپژمرده بجنگلها گریزان گشتند .... وخانان رفیع‌الشان باتفاق لشکریان و دولتخواهان ازصحرای‌کدوبن بشارع لشته‌نشا متوجه شدند وعصر روز شنبه بیست پنجم شهر مذکور بصحرای ساقی مزارلشته‌نشا نزول وحلول نموده مقررفرمودندکه لشکریان تمام لشته‌نشا را عامراً او غامراً چون نگین‌انگشترین درمیان داشته باشند ومادام‌که غریب شاه و متابعان گمراه او را

بدست نیاورده‌اند قرار و آرام برخودحرام دانند و چون ابتدای جنگ و جدال در سر پل بلسبنه و دکان چرخگر اتفاق افتاده بود ازآنجا تاکدوبن و ازکدوبن تاقصبهٔ لشته‌نشا در ضلع ایمن وایسر آن‌راه آدم فراوان بقتل آمده بودند، چنانکه تعداد کشتگان روز جنگ فرمودند هفت هزار وهشتصد وهفتاد نفرآدم بدرجهٔ قتل‌رسیده بودند واکثرقتیلان‌ازمردم پاشیجا وکوچسفهان ولشته‌نشا ولاهجان بودند و چون خوانین عظام بالشکر فراوان بقصبهٔ لشته‌نشا نزول نمودند خلقی کثیر اززنان ودختران مردم لشته‌نشا اسیروبرده گرفتند ونهب وغارت که اجامرهٔ لشته‌نشا دربلدهٔ رشت وکاروانسراها کرده بودنددرمنازل‌سکان لشته‌نشا واقع شده مکافات آنرا باندك روزگار دیدند .... بعدازسه روزکه عساکرنصرت مآثرتمام لشته‌نشا را مرکزوار درمیان گرفته بودند دونفرجوان چینی‌غریب‌شاه وبرادر روسیاه اورا درجنگل گیلواگرفته بحضور خان‌آوردند . عنایت‌بیك وبرادر او محمد زمان وکربلای محمد کوکه وچند نفرازرؤسای اهل فساد را درجنگلهای لشته نشا و گیلواگرفته‌آوردند وبعدازگرفتاری غریب‌شاه و متابعان نواب ساروخان جار فرمودندکه هرکس ازلشکریان اسیر وبردهٔ داشته باشند بتصدق فرق اشرف اقدس مستخلص سازند. عساکر منصوره جمهوراسرا‌راآزادنمودندکه بمنازل ومقام خود رفته بدعاگویی دوام دولت ابد مقرون مواظبت نمایند ومدت ده روز خانان با لشکر ظفرنشان بصوب لشته‌نشا اقامت نموده و هرکس ازاصحاب فتنه و شین راکه گرفته می‌آوردند ابقانکرده بقتل رسانیدند، از آن‌جمله‌پیرشمس گل گیلوائی‌راکه‌پیرراه غریب‌شاه بود... حاضر آورده بسیاست وعقوبتی‌که مناسب حال ارباب ضلال بود بقتل رسانیدند... وبعدازفراغ ازین گیرودار مرد آزموده‌کار را با یکصد نفرپیاده وسوارها بجهت محافظت لشته نشا وفرضات‌آنجا

نگاهداشته غریب‌شاه وچند نفر ازسواران اوراکه گمان تصرف اموال دیوانی وغیرآن داشتند در قتل ایشان تأنـی نموده همراه برشت آوردند وآن مقدارکه ممکن بود شکنجه وعذاب نمودند. ازغریب‌شاه وبرادر اووعنایت بیك وبرادر اومحمدزمان وکربلای محمدکوکه فلسی ازمال مسلمانان‌واجناس دیوان ظاهرنشد، بعد ازتحقیق این صورت، غریب‌شاه ومحمد زمان برادرعنایت بیك و کربلای محمدکوکه را همراه‌آن دوجوان چینی و چند نفر از مردم اعتباری روانهٔ درگاه معلی نمودند . مـوازی بیست رأس استررا از رؤس مقتولان روز جنگ وغیره حمل نموده ، همراه غریب شاه و وکلای اونقل دارالسلطنهٔ اصفهان نمودند و چون غریب‌شاه روسیاه ووکلای ثلثه مثلثه را بنظر پادشاه عالمیان پناه رسانیدند .... از دیوان قدرت نشان حکم سیاست ایشان صادر شده غریب شاه را بدرخت قپق که در میدان اصفهان منصوب بود بالانموده عبرةللناظرین تیرباران فرمودند ....

لغتنامه «تاریخ گیلان»

بیه پس : بخش ساحل چپ سفید رود
اطلاقات : بی‌بند وباریها
در زی: درلباس ، بشکل
معادات : دشمنی با یکدیگر
شآمت : نکبت، شومی، بدیمنی
خدیعت : فریب و خدعه و مکر
لوئیل: نام یکی ازسالهای ترکی
ارتحال : کوچ ، رحلت و مرگ
جوت : (گیلکی) الکن
گیلوا : دهکده‌ای در گیلان
مسکاو: مسکو
منبر بودن: انبار بودن
معرا : برهنه وعریان
لیام : مصلحین (؟)
حداثت : اول جوانی
اجامره : مردم‌اوباش، غوغا۔طلب .
متعینان : سرشناسان
سیاه رودبار : رودی‌در کنار شهر رشت

کوتوال : دژبان ، رئیس محافظان دژ
کول،کل : تپه، پشته (گیلکی)
انهزام : شکست
نقود احمروابیض : پولهای طلا ونقره، سرخ وسفید
سلخ : آخرماه قمری
گازو رود بار : رودی در فومن گیلان
دارالاماره : ارك،محل‌امیر، امیرنشین
پسیخان : رودی بین فومن و رشت
استیصال : پایمالی وهلاکت، پریشان روزگاری
شقاوت : بدبختی
فریقان : دشمنان
میقات: جای‌کار ، میدان‌کار زار
مقاتلات : کشتارها، جنگها، خونریزیها
بیه‌پیش : کرانۀراست سفید۔رود، بخش‌لاهجان
اعلام : نشانها، پرچمها

عامراً اوغامراً : آبـاد یـا ویران

ایمن وایسر : راست وچپ

قتیلان : کشته شدگان

سکان : ساکنان ، باشندگان

شین : زشتکار، مفتضح

ارباب ضلال : گمراه‌شدگان، منحرف شدگان

فرضات: ج . فرضه : لنگر-گاهها

مردم اعتباری : مردم مورد اطمینان

معلی : افراشته بلندپـایه

رؤوس ، رئوس : سرها

معرفی کتاب

امیر شرف خان بدلیسی مؤلف کتاب « شرفنامه » ــ در تاریخ و جغرافیای کردستان و سر زمینهای همسایهٔ آن ـ شرح وقایع زادگاه نیاکان خویش (کردستان) را ازصدر اسلام تاسال تألیف (۱۰۰۵ ه.ق) وتذکرهٔ حیات بزرگان و امیران ووضع جغرافیائی کردستان را در دو کتاب گرد آورده .

این تألیف نیز ـ مانند « تاریخ گیلان » عبدالفتاح فومنی و « تاریخ مازندران » ظهیرالدین مرعشی ــ یکی ازکتابهای تاریخ وجغرافیای محلی شمرده میشود وسند مهم و بی نظیری است برای مطالعه وضع اجتماعی ایران آنزمان، وبالنسبهٔ بیغرضانه نوشته شده وازتعصب تاحدی بدور است وبااینکه گویش مادری شرف خان کردی بود نثرفارسی و روان دارد .

امیرشرف خان ازبزرگ زادگان عشیرت کرد روزکی بدلیس بوده. نیاکان وی براثر ستمگریهای حکام آل عثمان امارت خویش (بدلیس) را ترک گفته بهایران مهاجرت کرده بودند . و شرف الدین درایران بدنیاآمده پرورش یافت وباشنده وخدمتگزاردربار صفویان بوده . تااینکه درحدود سال ۹۸۰ ه. ازنظرافتاد و چون درآنزمان دربارصفوی نیز وضع آشفتهای داشته وحتی بزرگان وروحانیان در سرنوشت خویش حیران بودند، وی بخاک عثمانی نقل مکان کرده بخدمت درباراستانبول درآمد وامارت بدلیس را باو بازگرداندند وبه تنظیم وتدوین کتاب شرفنامه پرداخت .

مستخرج ما ازجلد اول کتاب ـ که ناشرآن «فرج‌الله زکی الکردی» درمصر بچاپ رسانده ــ گرفته شده است .

از «شرفنامه» تألیف

امیر شرف‌خان بدلیسی

نیمهٔ اول قرن یازدهم هـ.

«... بدلیس از آثار اسکندر رومیست. وحمدالله‌مستوفی‌القزوینی مؤلف زینة‌القلوب می‌آورد که منبع رودخانهٔ دجله از حصن اسکندر ذوالقرنین است که از میافارقین سایر آبهای جبال کردستان بدو ملحق میگردد ودر بعضی‌نسخ ترکی وفارسی‌املای آنجا را بتاهم نوشته‌اند اماغلط است، چراکه بقول ارباب خبر وبروایت اشهر بدلیس نام یکی ازغلامان اسکندراست که بانی‌قلعه وبلده بود. ومع‌هذا صاحب‌لغت قاموس‌آورده که بدلیس جایی را گویند که‌آب وهوای خوب داشته‌باشد. وبعضی بلدهٔ‌بدلیس را داخل آذربیجان وبعضی تابع ولایت ارمن میدانند. اما باتفاق اکابر آفاق داخل اقلیم‌رابع است، محصل کلام غرابت انجام آنکه

نقلهٔ اخبار وحملهٔ آثار مرقوم کلك بلاغت‌شعار گردانیده‌اند که درمحل وزمانی که‌اسکندر ازبابل وعراق عرب بجانب روم نهضت فرمود گذرش برساحل رودخانهٔ شط‌العرب افتاده درصدد آن شد که‌هرآبی که از اطراف وجوانب داخل رودخانه میشد آنرا باستصواب حکما امتحان نمایند که کدام‌یك درخفت وثقلت‌وخورش وگوارش بردیگری فایق می‌آید. بدین‌طریق عبور ومرور نموده بآن‌محل میرسند که رودخانهٔ بدلیس داخل میشود. چون بسنگ امتحان می‌آزمایند سبکتر می‌آید وکفی‌از آن‌چون برداشته می‌آشامند بمذاق ایشان خوشگوارتر مینماید. بدین دستور کنار رودخانه که شارع‌عام است گرفته می‌آید، تابمقامی میرسد که آب رودخانهٔ کسور ورباط بیکدیگرملحق میگردد. چون این‌هردو آب‌را موازنه مینمایند آب رودخانهٔ کسور بهتراز آب رودخانهٔ رباط بمذاق ایشان خوشگوار می‌آید. همچنان کنار رودخانهٔ کسور راگرفته‌بالامیروندتا بسرچشمه که منبع رودخانهٔ کسوراست میرسند... آن کوه وچشمه‌سار وآن‌سبزه‌وکوهسار درنظر اسکندر درغایت‌لطافت وصفادرمی‌آید.ومکانی‌ملاحظه‌میفرماید که درقرون وادوار دیدهٔ روزگار چون آن‌محل ندیده بلکه گوش زمانه از افواه والسنه‌مثل‌آن ترانه نشنیده.در اطرافش سبزهای‌نوخاسته، وصحنش بانواع ریاحین وسنبل پیراسته، جبالش مانندخضرسبز-پوش، درختانش خلعت گوناگون بردوش...

القصه آب‌وهوای آن‌دیار موافق مزاج اسکندر افتاده، چندروزبواسطهٔاستراحت رحل اقامت برسرچشمهٔمذکوره‌انداخت وبساط عیش وخرمی بگسترانید وازکف‌ساقیان سیمین‌ساق زهره جبین جامهای بلورین نوشید. آوازهٔ عیش وعشرت ونوای‌سرور وبهجت بدایرهٔ چرخ‌چنبری رسانیده وهماناکه‌اندك عارضه‌داشته که‌درمابین عوام‌الناس مشهور است ودرالسنه وافواه مذکور است

که استخوانی بدستور شاخ گاو درسراو پیداشده که هرچنداطبای حاذق وحکمای مدقق درازالهٔ آن سعی مشکور وجهدموفور نموه‌اند اثری بر آن مترتب نگشته وچندروز که در آن سرچشمه اقامت داشته آن مرض بکلی مندفع شده، چنانچه اورا هیچ عارضهٔ دیگر نمانده والحال مکانی مسطح در سرچشمهٔ مزبوره هست که آنرا چشمهٔ اسکندر می‌نامند ودرمیانهٔ مردمان بدان مشهور است. بنابر موافقت آب وهوای آنجا بخاطر اسکندر میرسد که شهر وقلعه بنا کند که قرنا بعد قرن وبطنا بعدبطن ازآن بازگویند. بدلیس نام غلام خود میفرمایند که درینجا قلعه وشهری بنانماید ودرمتانت و حصانت بنوعی اقدام می‌باید کرد که اگر مثل من پادشاهی ارادهٔ تسخیر آن کند کمند مقصود بکنگرهٔ کاخش نرسد. بدلیس حسب الفرمان قضا جریان بتعمیرقلعه وعمارت حصار مبادرت نموده قریب بدوفرسخی چشمه در مابین رودخانهٔ کسور ورباط، در موضعی که الحال جای قلعه وقصبهٔ بدلیس است بناکرده باندك فرصتی باتمام میرساند . و در محلی که اسکندر ازسفر ایران عودت کرده بدانجا میرسد بدلیس درقلعه وحصار را استوار کرده آمادهٔ جنگ وجدال ومستعدحرب وقتال شده گردن از طوق اطاعت وفرمان برداری درکشیده اسکندر هرچند قاصد و پیغام فرستاده گوش اورا بگوهر نصایح و درر مواعظ گران بار گردانید اثری بر آن مترتب نگشته همچنان حلقه بردر تمرد و عصیان زده اسکندر نیزمقید بمحاصرهٔ قلعه بدلیس نشده بعفو و اغماض درگذشت. چون یك منزل درمیان مسافت واقع شد بدلیس شمشیر و کفن در گردن انداخته کلید قلعه و مفتاح حصار برداشته توجه بآستانهٔ اسکندری نمود وزبان عجز وانکسار ولسان استکانت واعتذار برین مقال گشود که پادشاه عالم تمرد وعصیان بنده باشارهٔ عالیهٔ شهریاری صادر شده، چراکه در محلی که بندهٔ بیمقدار را

بعمارت قلعه وحصار مأمور گردانیدند، بلفظ گهربار فرمودندکه درمتانت واستحکام قلعه بنوعی قیام باید نمودکه مثل‌من پادشاهی را بسعی واقدام تسخیر آن میسر نشود، بلکه کمند تسخیرخواقین گردون سریر وسلاطین جهانگیر بر کنگرهٔ کاخش نرسد. وطایر عقل دوربین روشن دلان صافی‌ضمیر بشهپر احساس پیرامون‌شرفات اساسش نتواند گردید، بنابرین فرمان واجب الاطاعه بگستاخی جرأت نموده‌ام وکمیت قباحت‌درمیدان وقاحت دوانیده، اکنون بهر عقوبت‌که پادشاه عالم پنـاه روا دارد مستوجبم. اسکندر را ادای بدلیس خوش‌آمده نام بلده وقلعه را بنام اوموسوم ساخت، حکومت و دارایی آنجا را بطریق تملیك بدوارزانی داشته کلاه گوشهٔ قدر ومنزلتش‌را باوج آفتاب‌رسانید. وچون هیأت‌مجموعی (نجومی؟) قلعهٔ‌بدلیس‌مثلث‌افتاده بواسطهٔ‌آن‌دایم‌الاوقات‌ازاضطراب وانقلاب خالی نیست واز ثقات روات مرویست‌که درازمنهٔ سابقه مار بسیار درقلعه پیداشده‌سکان ومتوطنان آنجا را ازکثرت حیه تعیش بدشواری بوده . آخرالامرحکمـا در درگاه قلعه طلسمی تعبیه نموده‌اندکه مارکمتر گشته مزاحم مردمان نمیشود والحال بشکل آدمی‌که‌مار در دست دارد ازسنگ تراشیده در روی‌دیوار نمایانست و بطلسم درگاه اشتهار دارد وقصبهٔ بدلیس در بندیست در مابین آذربیجان و دیار بکر وربیعه وارمن که اگرحاجیان ترکستان وهندوستان ازایران وعراق وخراسان بزیارت‌حرمین الشرفین.... توجه‌فرمایند واگرسیاحان جده‌وزنگبار وتاجران خطا وختن وروس وسقلاب وبلغار وسوداگـران عـرب وعجم و رونده‌گان اکثرعالم ترددنمایند مادامی‌که‌ازسنگ سوراخ‌بدلیس مرور وعبور نکنند میسر نیست. واین‌سنگ سوراخ در یکفرسخی بدلیس بطرف جنوبی واقع‌شده ونفس‌الامـر آبیست‌که چـون از زمین‌برمی‌آیدبمروردهورسنگ‌میگرددکه مرتبه‌مرتبه بمثابه سدی

شده که مترددین ازآنجا بدشواری عبور می‌نموده‌اند. خـاتون خیرهٔ که درآن عصر بوده‌مسجدی ویك‌طاق پل‌عظیم درنفس بدلیس ساخته‌که به‌پل ومسجد خاتون مشهور است، آن‌سنگ‌را سوراخ کرده بالفعل‌کاروان ومردمان بسهولت میگذرنـد.... متوطنـان بلده اکثر ارامنه‌اند واسلامیهٔ آنجا بمذهب حضرت امـام‌شافعی رضی‌الله‌عنه‌عمل میکنند مگرمعدودی چندکه درایام تسلط اتـراك آبا واجداد ایشان‌متابعت‌آن قوم‌کرده مذهب امام اعظم ابوحنیفه دارند ومردم ولایت عموماً شافعی مذهب‌اند بالتمـام بطاعـات و عبادات راغب ومایل‌اند وجملهٔ مردم شجیع وکریم‌وسخی‌طبعند، مسافردوست‌ومهمان‌پرست‌واقع‌شده‌اند ودرهرقریهٔ‌از قرای‌اسلامیه که دوسه‌خانه باشند مسجدی ساخته امام ومؤذن نگاه‌داشته نماز بجماعت میگذارند، در ادای فرایض وسنن همواره شعایر اسلام مرعی داشته همیشه مردمان قابل وفاضل در آن‌بلدهٔ طیبه نشو و نما یافته‌اند....»

لغتنامه شرفنامه

حصن: جای استوار
اشهر: مشهورتر، معروفتر
نقله اخبار: ناقلان اخبار
حملهٔ آثار: بردارندگان ردها
استصواب: صوابدید، توصیه
خفت و ثقلت: سبکی و سنگینی
بدستور: بروش، مانند، بطور
قرنا بعدقرن: سده پس از سده
بطنا بعدبطن: نظیر پشت در پشت
متانت: پایداری واستواری

حصانت: استحکام واستواری
درر: مرواریدها
استکانت: فروتنی، مسکنت
خواقین: خاقانان
شرفات: کنگره‌ها
کمیت: اسب
ثقات روات: راویان مورد اعتماد
حیه: مار
خیره: زن نیکوکار

معرفی کتاب

محمدطاهر وحید قزوینی که در سال ۱۱۲۰ ه ۰ ق ۰ درگذشت وسال تولدش معلوم نیست ـ مؤلف تاریخ شاه‌عباس دوم میباشد.

وحید شعر هم میگفته و دیوانی از او دیده شده بوده حاوی نودهزار بیت ولی بقول رضاقلیخان‌هدایت شعرش «ملاحتی نداشت».

در تاریخ شاه عباس دوم نثری مصنوعـــی و متکلف و بیمزه که خود نمونه‌ای از انحطاط ادبی عهد صفویه‌است بکار برده، معهذاوقایع تاریخی‌را کما بیش درست نقل کرده گرچه تفصیلی که‌در بیان مقصود بکاربسته خواننده را از درك لب کلام دورمیسازد وفهم‌سخن را دشوارمیکند. وحید قزوینی مورخ رسمی دربار شاه عباس دوم گردید و ۱۸ سال وزارت کرد، و وی از دوستان صائب تبریزی بوده .

دو نمونهٔ کوچك از نثر تاریخ شاه‌عباس دوم را، یکی در شرح اختراع آلتی توسط «نواب ایران مداری» (که خواننده را بیاد لفاظیهای میرزا مهدیخان‌منشی میاندازد) ودیگر شرح‌آمدن قزاق به‌صفحات‌شمال، نقل میکنیم.

از تاریخ شاه‌عباس دوم

تألیف محمد طاهر وحید قزوینی

در حدود سال ۱۱۰۰ ه. ق.

« در شرح اختراع آلتی که نواب ایران مداری نموده‌اند .

برارباب‌دید ودریافت وصاحبان‌تحقیق وشناخت که گزلیك انظارشان موشکاف غوامض عالم ایجاد ومبین اسرار مبداء ومعاد است پوشیده‌نیست که شرافت نوع انسان وتفوق این‌نوع برسایر انواع حیوان بآنست که بقوت عاقله که محك‌عیار خطا وصواب و جویای مسببات از اسباب است، تأمل در مصنوعات الهی نمـوده جواهر مکنونهٔمکتومهٔامور غریبه رابمفاتیح‌شعور بعرصهٔروزگار وپیشگاه ظهور آورد وفوز اساطین حکماء دانش پیشه و فـلاسفهٔ درست‌اندیشه بقدح معلی مسلم است و امتیاز بدانست کـه پیوسته

طایر بلندپرواز انظار گردون مطارشان بر سدرةالمنتهـای امور دقیقه طیران دارد و آنچه امروز آینهٔ چهره نمای حسن افکار آن طبقهٔ جلیله بتواند بود آلت موسومه باسطرلابست که بجادوکاری اندیشهٔ دقت پیشه افلاك کلیه وجزئیه وکواکب ثابته و سیاره را باتمامی عروض واطوال وهمگی تقاویم واحوال درمقدار کف دستی مندرج گردانیده‌اند. بنابرعظم قدر این جسم صغیرالحجم از بدایت انشا واختراع آن کرسی نشینان چهارپایهٔ دانش وسرحلقگان بینش که عروةالوثقای صاحبان ذکاء ونتایج علوم را امالامهات وابوالاباءاند علاقهٔ تفهیم وتفهم آن درضمیر دارندو تنیدن عناکب بی‌اعتباری برزوایای آن ناممکن میشمارند.

.... هرچند از فطرت انسان وضع آلتی چنان ازغرایب ونوادر است، اما باوجود تمرین بعلوم هیئت وممارست فنون هندسی وتلاحق افکار وتعاضد آراء چندان غریب نیست که صاحب دریافتی بمعلمی فطرت واوستادی بصیرت، بی‌آنکه سابقهٔ ربطی باین علوم داشته باشد یامشقت تحصیل آن کشیده باشد درصدد ابداع واختراع اینقسم مرآتی درآید بلکه چندانی که دیده را در نمـودن اشیاء برآینه مزیت حاصل است آلت مخترعهٔ موضوعهٔ آنصاحب دریافت را بزیادتی بر آن حاصل باشد.

حل این معما وماحصل این مدعا آنکـه مجمـوعهٔ منتخب چهار ارکان، نظریافتهٔ اعلیحضرت ظل رحمان، اعتمادالدولةالعلیه العالیه الخاقانیه که خلیفهٔ مکتبخانهٔ فطرتند باوجود کثرت اشغال وتوغل اشتغال برآن درمبادی اوقات استراحت چنانچه ناگزیر دیوان ابنای نوع انسان است، که تا بردن خواب متوجه تصحیح اموری که در خاطره جلوه‌گر آید می‌باشند متوجه اختراع آلتی که مغنی از اسطرلاب بـوده جامع کثـرت منافع و قلت مـؤنت آن باشد گردیدند.

«شرح آمدن قزاق»

چون درینسال بعرض رسیدکه بعضی از کفره قزاق که در سنوات سابقه نیز بقصد راهزنی دریای گیلان اکثر اوقات ازسمت مسکاو می‌آمده‌اندبدستور این‌اراده نموده خودرا در دریای‌تهلکه انداخته بهوای نفس سرکش راه این بحر پرخطـر پیمـوده‌اند اعلیحضرت ظل رحمن امر فرمودندکه ارقام مطاعه باسم امرا و وزرا وعمال‌محال کنار دریااز دارالمؤمنین استرآباد* الی دربند صادر گرددکه بدستوری که‌در اوقات مظنه ورود آن گروه‌مخذول مقرربوده‌که دیده‌بانان وتفنگچیان بمحافظت‌محالی‌که گمان بر- آمدن ایشان ازآن‌مکان بوده تعیین نموده لوازم‌تیقظ وپاس‌داری می‌آورده‌اند بهمان طریق مهیا وآماده چنان نمایندکه آن‌طایفهٔ طاغیه دستبردی نتوانند نمود بجهت نسق وضبط محال مازندران بهشت‌نشان مقرر شدکه میرسید حسین شیروانی باتفاق مین‌باشیان وتفنگچیان نوری وکجوری ولارجانی وهزار جریبی وغـلامان خاصه شریفه ساکن مازندران جنت عنوان بکشیك قیام وغازیان صوفی‌باتفاق وزیر بیه‌پیش‌بدان امراشتغال نمایند وغازیان چینی و حاکم‌کهدم بمحافظت‌محال بیه‌پس وگسکرو بیگلربیکیان‌استرآباد وشیروان‌وحکام‌آستارا وقزل‌اغاج ودربندنیز بمحافظت محال متعلقهٔ خود مأمور گردیدند وآن کفره فجره‌قبل‌از آنکه‌مستحفظان وارد کردند نسبت ببعضی از محال بیه پس‌که درقرب‌دریا بوده دست درازی نموده بعد از رسیدن ایشان مراجعت نموده بودند وخبر

---

* درزمان صفویه-تاعهد قاجاریه‌نیز- شهرها هم مانندکسان‌لقب داشتند. مثل دارالمؤمنین استرآباد ، دارالارشاد اردبیل، دارالخـلافه طهران، دارالسلطنه‌تبریز وقزوین واصفهان،دارالمرز رشت، دارالعبادهٔ یزد، دارالنشاط ارومیه، دارالصفـای خـوی ، دارالدولهٔ کـرمانشاهان. دارالامان قم، دارالسلام بغداد ، دارالسرور تفلیس‌وغیره.

جرأت وجسارت آن گروه بی‌ناموس بپادشاه والاجاه اروس‌رسیده چون فیما بین آن پادشاه والاجاه وصاحبقران ملایك سپاه روابط دوستی مشید ومستحکم است واین‌حرکت بدون اذن ورضای آن پادشاه بصدور پیوسته بودجمعی ازمعتمدان خود را تعیین نموده برجناح استعجال از دنبال بسرعت صبا وشمال روان ساخته بود که‌آن جماعت را بازگردانند وبعون عنایت الهی ونیروی اقبال جهان پناهی نایرهٔ فتور وشر وشور ایشان آسانی تسکین یافت.

لغات «تاریخ شاه عباس دوم»

گزلیك : کارد کوچك
غوامض : ج غامض ، سخن مشکل، مبهم
مبداء ومعاد: آغاز وآخرت
مکنونه: پنهان داشته
مکتومه : پوشیده
مفاتیح: کلیدها
فوز: پیروزی، برتری، نجات، رستگاری
اساطین : اسطوانه‌ها، ستونها
قدح معلی: قدح بلندجاه- آسمان
مطار: تیزرو
سدرة المنتها: درختی در آسمان هشتم
عروض واطوال: عـرضها و طولهای (نجومی)
عظم : بزرگی، کلانی
عروة الوثقی: عقد استوار
ام الامهات: مادر مادران، اصل اصول
ابوالآباء: پدر پدران ، اصل
تفهیم وتفهم : فهماندن و فهمیدن
عناکب: عنکبوتها
تلاحق: بیکدیگر رسیدن، بهم پیوستن
تعاضد: بیکدیگریاری رساندن
مرآت: آئینه
توغل: غلو ومبالغه
مغنی : جانشین، بی‌نیاز کننده
قلت مؤنت : کم‌خرجی
دریای گیلان: دریای خزر
مسکاو: مسکو
تهلکه: نیستی ونابودی
اوقات مظنه: اوقات احتمالی
مخذول : فرومایه
تیقظ: بیداری
طاغیه: بسیار ستمگر، احمق
بیه پیش : کرانهٔ راست سفید رود، ناحیه لاهیجان
غازیان چینی: جنگاوران چینی؟
فجره: مردم بدکاروزناکاروفاسق
بیه پس: کرانهٔ چپ سفیدرود، ناحیهٔ رشت وفومن
اروس: روس
صاحبقران ملایك سپاه: مقصود شاه صفی است.

معرفی کتاب

«درهٔ نادره» (تاریخ دوران نادرشاه) تألیف میرزا مهدیخان استر-آبادی مورخ و منشی نادرشاه افشار، گذشته ازاینکه سراسر ستایش بسیار مبالغه‌آمیز همهٔ کارهای خوب و بد مخدوم مؤلف است، به نثری فوق‌العاده متکلف ومصنوعی، نثری که فرسنگها اززبان مردم عادی دور وحتی خواص هم جز بیاری فرهنگ لغات و غالباً حدس وگمان - از دریافتن معنی‌آن عاجزند - نوشته شده و بعداز تاریخ وصاف -که میرزا مهدیخان شیوهٔ وی را تقلیدکرده - نمونهٔ کاملی‌است ازآنکه «چگونه نباید نوشت».

«درهٔ نادره» در اواسط قرن دوازدهم هجری نوشته شده ومؤلف آن نیز در ربع آخر همان قرن درگذشت. وی تألیفهای دیگری نیز دارد که از همهٔ آنها مشهورتر «جهانگشای نادری» است‌که به‌نثر بالنسبة ساده و روان نوشته شده.

«درهٔ نادره» ازطرف انجمن آثار ملی و بهمت آقای دکتر سید جعفر شهیدی‌که شرح اعلام و لغات و ترجمهٔ کلمه‌هـای دشوار متن آنرا تهیه (وآن تألیف قطور را - بدون حذف مطلبی - در۳۹ صفحه خلاصه‌کرده به‌آخرکتاب افزوده‌اند) در چاپخانهٔ دانشگاه طبع شده است.

ایکاش این‌کار را دیگر اصحاب همت دربارهٔ تاریخ وصاف ودیگر کتابهای همانند آن -که نثری متکلف و ساختگـی داشته و در عین حـال دارای سندیت تاریخی میباشند - بعمل میاوردند.

دُرّهٔ نادره

تألیف میرزا مهدیخان منشی

اواسط قرن ۱۲ هجری

میرزا مهدیخان منشی زیر عنوان «در بیان تدرج حال و ترقی احوال نادرشاه بتقدیر ایزد بیچون» شرح زیر راکه از خلاصهٔ درهٔ نادره استخراج شده:

«... **ترقی احوال نادرشاه** - درخلال این‌احوال‌ایرانیان را ظهور فرج نزدیك شد، یعنی نادرشاه درسال هزار وصدوسی‌و شش هجری از دره جز از محال باورد عازم‌کشورگشایی گشت، وبعداز چندی رعیت را ازرنج رهانید وبیخ فتنه را بضرب شمشیر بر کند...»

تقریباً درپنج صفحهٔ قطع وزیری باانشای متکلف ومصنوع و پرطمطراقی‌که نمونهٔ آن درزیر نقل میشود بیان‌کرده‌است:

« دربیان تدرج حال الخ...

«فلاکفران السعیه وانا له کاتبون. درخلل این حالات شاهد دوران پرخلل حلل جلل را مکتسی شد وروزگار غمانگیز، عیش دلاویز را مؤتسی ایرانیانرا هنگام انفجار فجرفرج گشت، ووقت زوال ایام بؤس و حرج کما قیل: «عندانسدادالفرج تبدو مطالع الفرج» نوایب با اینکه نهایت نداشت بنهایت گشته بنوای بهجت بدل شد...»

واینگونه تا پایان پنج صفحه برای ادای مطلبی که در دو سطر میتوانست گفت.

اینك نمونه‌ای ازنثر بالنسبة ساده وسلیس میرزا مهدیخان مقدمه‌ایست که وی به‌جنگ رضاقلی‌میرزا افشار نوشته ـ که بخشی ازآنرا در زیر نقل می‌کنیم.

« حبذا این بیاض دلاراکه تذرو رنگین پر و بالیست از جلد نگارین شهپر پرنقش ونگارگشوده و طاوس پرخط وخالی که وقت گشودن از صفحات رنگین چتر تلون نموده، مجموعهٔ الفت پروریست که شیرازهٔ بند اوراق دلهای پریشان گردیده و مخطط دلبری که بر بیاض گردن حوراوشان یکقلم خط باطل کشیده، اگر وصف تذهیب اوراقش نگارند ورق طلای آفتاب از خجالت آب شود واگر از جداولش رقم زنند از چشمه حیوان عرق خجلت تراید. بیاض گردن خوبان درپیش صفای صفحاتش گردن دعوی نتواند افراخت وسینهٔ لطیف حوران بهشت بصدارت اوراق لطافت سرشتش نتواند پرداخت. سپیدی عنوانش باسفیدهٔ صبح بهار از یك پستان شیرخورده واز غیرت الفاظ رنگینش خون درعروق لعل بدخشان افسرده. مدادش از سرمهٔ دیدهٔ حورالعین مرکب و نقاطش چون نقطهٔ موهوم دهان خوبان ازصفا لبالب. هرالفش سرونازیست درآغوش جان درازکشیده بامحبوب رعنائی

که ازروی امتیاز برسر آفتاب جا گزیده، هرحرف **بایش** پریروئی که‌درحجله ناز بر بالش‌پر تکیه نموده و**تایش** دلربائی که‌تای خود در صفحهٔ‌عالم ندیده. شکل**ثایش** مثلثی است که کلک‌سحرطراز برام کردن‌پریوشان‌طناز پرساخته و نقش **جیمش** طلسمی که‌خامهٔ معجز نگاربرای‌تسخیرقلوب جادونگاهان‌پرداخته. حرف **حایش**سرمایهٔ حیات بل‌قبیلهٔ حی‌را لیلی‌شیرین‌حرکات. ازچاشنی**خایش** طوطیان شکرخای شیرین‌کام و بی‌توسط او خوبی سخن و سخـن خـوبی ناتمام. اگر ازحسرت **دال** دلنشینش دلبران ابدال‌وار الف بدل کشند رواست واگردرهوای **ذال** مهرتابش ذرات‌کاینات‌آذرپرست گردندسزاست. **رای** دلارایش روح وروان ارباب رای‌را رهنما و **زای** غمگزایش چون زلف زیبای نازنینان مسرت زا. دندانهٔ **سینش** درفردوس سخن را کلید و از **شین** شیرین شمایلش شور و شین در دل شیرین پدید. از رشك صفـای **صادش** حسرت چشم غزالان یکی درصد و از اضائه لفظ **ضادش** اسبـاب ضیا از برای بیضا ممهد. **طای** سطورش طاوس مستی‌که بطی خیابان چمن از روی طنز بال طیران گشوده و **ظای** فرخنده ظهورش محبوبی‌که بحسن‌ظاهر خلوت نظررا منظر اقامت نموده. بادیده سرمه‌سای **عینش** اگر چشم‌آهوان خطا همچشمی‌نماید عین خطاست وچون از ظلمـات سیاهی بجوی مسطر روان گشته اگـر عین‌الحیوتش خوانند روا. **غین** غالیه فامش شوخ غنچه‌دهانی‌که خال‌پشت چشم از غمزه بغمزدگان نموده یاشاهد هرجائی‌که از روی غلط‌کاری در دامن باغ باغیر هم‌آغوش گشته. از غیرت **فای** باصفایش نافهٔ آهوان ختن برخویش پیچیده و از فیض همنامی **قافش**کوه قاف مشهورآفاق گردیده...»

و همین گونه تا پایان حرف الفبا. (نقل ازکتاب مخزن‌الانشاء).

لغات مشکلهٔ این چند سطر :

فلا کفران لسعیه و انا له کاتبون: پس نیست ناسپاسی کوشش او را و همانا برای او نویسنده‌ایم. (از آیهٔ ۹۴ سورهٔ انبیاء)
خلل: تباهی کار، رخنه
حلل: جمع حله بضم اول - لباسها، پوشاکها
جلل: بزرگ
مکتسی: پوشنده
مقتسی: پیرو، اقتدا کننده
بؤس: سختی و بلا
حرج: سختی
کماقیل: چنانکه گفته‌شده
عندانسداد الفرج تبدو مطالع الفرج: هنگام بسته شدن رخنه‌ها هویدا میشود مطالع گشایش

حبذا: آفرین و مرحبا
تذرو: خروس‌وحشی، قرقاول
حورا: زن سیمین تن سیاه چشم
ترابد: تراود
بیاض: سفیدی، کاغذ
غیرت: حسد، حمیت ، حفظ ناموس
افسرده: دلمیده
ابدال‌وار: مانند اولیاءالله
ضیا: روشنائی
ممهد: گسترانیده‌شده، هموار شده
غالیه: عطری مرکب ازمشك و عنبر و کافور و روغن زیتون
نافه: اشاره به زلف مشکین خوبرویان

معرفی کتاب

عبدالرزاق دنبلی- از ایل دنبل- در سال ۱۱۷۶ ه. ق. در خوی بدنیا آمد. پدرش او را از ده سالگی بعلامت اطاعت ازکریم‌خان زند، برسم گروگان، به‌شیراز فرستاده بود. این شبه اسارت به‌سود عبدالرزاق بود و استعداد ذاتی و ذوق وی در خدمت اهل فضل پرورش بسزا یافت. عبدالرزاق پس‌از مرگ کریم‌خان به اصفهان رفت و بعدازانقراض زندیه بخدمت شاهان‌قاجار درآمد و در دربار ایشان (آغا محمدخان و فتحعلیشاه) نامی‌شد. وی درشیرازکتابی بنام «حدایق الجنان» در اوضاع دربار کریم‌خان و شرح احوال رجال و دانشمندان و شاعران آن دوران و حکایتهایی چند دربارهٔ خود او تألیف کرد و بعدها تغییراتی در آن داده بنام «تجربه الاحرار وتسلیته الابرار» موسوم گردانید. این‌کتاب نثری استوار و دلکش دارد. عبدالرزاق دنبلی متخلص به «مفتون» بود و کتاب دیگری بنام «مآثر خاقانی» در تاریخ قاجاریه دارد. وی در سال ۱۲۴۳ ه. ق. در عتبات وفات یافت. صفحه‌ای چند از حدایق الجنان را دربارهٔ کریم‌خان زند نقل‌می‌کنیم.

«حدایق‌الجنان» یا «تجربه الاحرار و تسلیةالابرار»

تألیف عبدالرزاق دنبلی متخلص به «مفتون»

نیمه دوم قرن دوازدهم هجری

دراحوال کریم‌خان زند

کریم‌خان اگرچه بالطبع سرورپسند و لهو طلب بود، بعلاوه این اندیشه نیز در ضمیرش نقش بست که اشرار هر دیار را که درشیراز جنت آثار ساکن ساخته بود سرگرم‌کاری کند که بیش‌گرد فتنه وفساد نگردند و، به بهانهٔ جهال پسند ازاسباب‌ملاهی ومناهی کیسه پرداز آنها شده، ازتهی‌دستی بخیال مکر واحتیال نیفتند، و قدرت برمنازعه و مواضعه نیابند. دارالعلم شیراز را دارالعیش کرد و تهیهٔ سامان خوشدلی بیشتر دست بهم داد ...

شهرشیراز چنان‌آراسته شدکه از دلهای محرمان راز، به مشاهدهٔ آن مکان تمنای خمر بی‌خمار بهشت و حور مقصور جنان

برخاسته شد...

شهری دلنشین که عرصهٔ بهشت برین بود و بایستی که معمورهٔ ذکر ارباب حال و مقصورهٔ فکر اهل کمال گردد ... ازعیش‌جوئی و بی‌پروائی، غافل از قهرخدائی از تقوی و پرهیز جدائی خواستند و بهوای نفس آشنائی جستند. درمیکده‌ها و سرخمهای مدام گشادند وصلای عام در دادند...

محل مکاشفات غیوب را محل مکاشفات وجوه ومظهرعیوب، دارالمقامه را دارالقمامه، بیت‌الادب رامصطبهٔ بنت‌العنب وکاشانهٔ طرب کردند، مثبت علم و کمال و مجمع مردان مبیت مخانیث و میدان مردان ورحاب قحاب وسوق فسوق ومسکن فجور وام‌الخبائث آمد، جیب و دامن تقوی درآن خاک پاك ازپنجهٔ مناهی چاك شد، طرف قبلی او که قبلهٔ ارباب قبول وکعبهٔ محصلان علوم ومحراب فحول بود، کناس فوجی غزلان غضیض‌الطرف مکحول گردید... فوجی هرزه گرد هرجائی تاراجگر شیدائی، کیسه‌پرداز بحرو کان، دشمن دین و رهزن ایمان، خصم زرق و سالوس، آفت زهد و ناموس، سحرسازان هاروت فن که چشم پرفریب غمازشان هلاك اهل راز را چون جان دادن بیدلان و اشك نظربازان وزرپاشی سوختگان بنظر نمی‌آوردند، دلشکاران هوش‌ربا که غم‌دلبستگی گرفتاران وشیوهٔ ثبات وفاداران و روز تار آشفتگانـرا چون تارکاکل و جعد گیسو برقفا می‌افکندند، جمعی بد عهد پیمان‌گسل که عهد عاشقان را چون طرهٔ خویش و دل پریش محنت‌کشان را چون پیمان صفا وپیمانهٔ صهبا از عربده جوئی و بدمستی می‌شکستند...

وقتی سرم ازهوای آنجا خوش بود ومغزم از نسایم دلکشش عبیروش بتقاضای طبع‌جوانی این ابیات در وصف‌الحال بقلم آمد:

شیراز بهشت جاودان است   خارش گل و گل بهارجان است

از گل چمنش بهشت مینو — وز سبزه زمینش آسمان است
زیبا صنمی درآن بهر کوی — چون فتنهٔ آخـر الزمـانست
در ساغر پیر می فـروشش — سرمایهٔ عمر جاودان است
غارتگر عقل پارسایان — چشم سیـه سمنبران است
صد شکرصبرسوز اینجاست — یك شکر اگر از اصفهانست[1]

مسند آرای ملك (کریمخان)... بصید وشکار شایق نبود، لیکن درخلوات با غوانی وعذاری خلیع‌العذار ... بود و بصید آهو وشان غزاله روی راغب... شبها درشبستان عشرت شراب‌را باکباب تیهو وبط و خروش بربط باکبك خرامان طاوس رفتار خورشید طلعت می‌خورد... گلزار نشاطش‌ازخارناخواسته پیراسته وبزم دلفروزش بحنیاگران پریچهره آراسته، هرشام‌که ازایوان باربرخاستی درحریم عشرت بزم صهبا وخلوت صحبت آراستی، خریدهٔ حوراوشی‌درجریدهٔ جواری حرم، عشقش‌را بجان‌خریده شاخ نبات‌نام،... دلش‌بکلی‌ربودهٔ آن سرو روان بود،... ومدتی بکام‌دل‌عشرتی‌داشت تا روزگارش‌بکینه برخاست،وجسم‌محبوبه‌اش ازعروض مرض بدرآسا درمحاق تب‌کاست و اورا در معرض تعب خواست. دوای‌اطباء سودمندش‌نبود. حالت‌ناگزیرجان‌مستمندش بفرسود. باحکم قضاستیزه چه‌سود،لآلی‌اشکش روان ازمدمع...

از دست ساقی دهر جرعه‌نوش زهر جزع گشت . درشب رحلت‌که طاوس روحش بال افشان بود و بلبـل زبانش از بذله‌ـ گوئی باز می‌ماند همدمان دیرین ویاران وفاآئین را باین غزل وحشی‌بافقی وداع می‌کرد:

زشب‌های دگر دارم تب غـم بیشتر امشب

---

۱ . مقصود معشوقهٔ خسرو پرویز در اصفهان است ـ که در «خسروشیرین» نظامی گنجوی نام وی آمده است.

وصیت می‌کنم باشید از من با خبر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم‌تر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل
که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب

داور زند (کریم‌خان) ازغایت محبت خواتین‌را بدور سر او می‌گردانید که شاید دردش بجان دیگران آید و دردانهٔ او از آن درد جان بدر برد. این ادا مطلقاً دستبرد قضا را دافع و اجل را مانع نشد. بالضروره رابطهٔ صحبت گسیخت و از الم مهاجرت‌جهانه‌جهان‌غبار غم‌برسینهٔ داورمحتشم‌ریخت. بالش‌سرور بی‌وجودآن حور گلزاری بی‌وجود گل، وساغری بی‌جوهرمل، برجی‌بی‌قمر، درجی‌بی‌گهر، سپهری بی‌مهر تابان، کانی خالی از لعل بدخشان، جسمی‌بی‌اضافهٔ روح وصبح نشاطی‌خالی ازنشأه صهبای صبوح‌آمد... (کریم‌خان) کلماتی منثور درفراق‌آن‌غیرت حور بهم بافته‌بود ودلرا از تکرارآن‌تسلی‌می‌نمود ومی گریست. «نامی» وقایع نگار را بنظم‌آنها امر کرد، آقا محمدهاشم نسخ‌نویس بیتی گفت از ابیات او نیکوتر:

تو رفتی‌مراخانه بی‌یار ماند   توخفتی مرا دیده بیدار ماند

دراوایل این قضیه وآغاز این رزیه هرچه منعش کردندی که دل از خیال جانانه بپردازد وشکل و رفتار یار رفته را فراموش سازدممکنش‌نبود...

مشکین خالی‌راکه هرشب جزافسانهٔ وصالش‌نخواندی‌پس از سالی‌چنان شدکه در سراز وی خیالی نماند و با آنکه سالش قریب بهفتاد بود و اعضاء و ارکانش ازکار بازمانده باز از شوق لذات جسمانی واستماع نغمات اغانی و شراب ریحانی و وصال غوانی‌معرض نبود ومی گفت:

ما پیرشدیم و دل جوانست هنوز ! بالجمله به تقاضای دل معشوق‌پرست درآخرشیخوخت دل بعشق شیرینی‌شکر ریز بست..

سودای پیر با جوانان مشکل‌است. پیران را پای زندگی فرو رفته در گل بهتر که درعشق جوانان دست حسرت مانده بر دل، ولی‌کار افتادهٔ عشق ومحبت با انحطاط پیری‌تن بعیب شیب در نمی‌داد...

معشوقه اگرچه اسباب عشرت وکامرانی در ایوان سلطانی باقصی‌الغایه آماده داشت اما چشمش بر قدرت و توان جسمانی بود نه به زر و زیور جهانبانی . لولولالاء سفتن خواهد و غنچهٔ رعنا شکفتن. ازدست مرتعش گهرسفتن نیاید وازپیران دمسردبا بتان سروبالا بناز خفتن ونیاز گفتن نشاید. یار طناز از سربی‌نیازی و عتاب کبرآمیز سخن سرد می گفت و او جور دلدار می‌برد واز استغنای معشوق خون دل می‌خورد. رخ زرد بر کف پایش‌می‌سودوتملقات عاشقانه‌مینمود.وآن سروسرکش‌را هیچگونه این مقالات سودمند نبود ... وخاطرش (خاطر کریم‌خان) بستهٔ او بود تا از دار غرور رحلت نمود.

آن سروبلند راکه در سر زلفش دلها دربند بود بعد از وی سلطانعلی خان زند خواست وخانهٔ مختصر خودرا از فروغ طلعتش بیاراست. شهباز صاعد سرافرازان درکلبهٔ تنگ مسکینان جای کرد وهمای اوج بلند پروازان در خرابهٔ بومان مأوی گرفت ومی گفت:

هرزمان گویند دل در مهر دیگر یاربند
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

چون سلسلهٔ زندیه از سطوت قهر محمد شاهی ... از هم ریخت سلطانعلی آن آفت زمانی را برداشته از آشوب دوران کرانه گزید ومتوجه دارالملک کرمانشاهان گردید. چندی از

وصال او وقتی خوش داشت و دلی پروانه‌آسا ازشمع جمالش‌در آتش . چشمش بجمال وی ناظر بود و ریاض آمالش از طراوت گلزار وصال او ناضر...

خاقان مغفور محمد شاه جویای متشردان زندیه بود و او (سلطان علی‌خان) از اعاظم کارگزاران ایشان . چگونه ممکن بودی‌که برآسودی و او را بدست نیاوردی و هلاکش نکردی. چون درآنحدود ازکین خواهی و صلابت محمدشاه (آغا محمد خان‌قاجار) متیقن‌شد بتصوراینکه بعداز وی دامن معشوقه بدست دیگران خواهد افتـاد غیرت عشق و جنون دامنش گرفت . از طغیان سودا دلتنگ شد و با در و دیوار درجنگ ، تیغی چون برق آخت وچند روزپیش از قتل خود آن خورشید اوج دلبری را ضجیع تراب ساخت.

لغات «حدایق‌الجنان»

احتیال: حیله و تزویر
مواضعه : قرار و مدار با هم ، هم‌عقیده بودن
مقصور : در خانه نگاهداشته شده
مقصوره : خانهٔ کوچك، کاشانه
مدام : شراب انگور
مکاشفات غیوب: اسرار غیبی کشف‌شده
مکاشفات‌وجوه: روهای گشوده شده
مظهرعیوب: نمونهٔ عیبها
دارالمقامه: بهشت
دارالقمامه : خاکروبه دان
بنت‌العنب: دختر انگور ، دختررز
منبت : زمین بارور که همه گونه ثمر دهد
مبیت : خوابگاه ، خلوت‌خانه
مخانیث: مردان مأبون ، نامردان، رسوایان
رحاب قحاب : فراخگاه قحبگان
سوق فسوق: بازار یا محل بدکاریها
فجور : کارهای بد و ناشایسته
ام الخبائث : مادر بدکاریها، شراب(بمجاز)
قبلی : جنوبی
فحول : بزرگان برتر از دیگران در فضل وادب
کناس : خوابگاه آهوان
غزلان: آهوان
غضیض الطرف : سست چشم
مکحول: سرمه بچشم کشیده
کیسه پرداز : کیسه خالی کن
بحرو کان : دریا ومعدن
زرق : دورنگی ونفاق
سالوس:شیاد،فریبکار،دروغگو
سحرساز: جادوگر، ساحر
هاروت : نام فرشته‌ای، ساحر
غماز : باچشم اشاره کننده، دل برنده
طره : زلف، موی فرو افکنده برپیشانی
صهبا : شراب
نسایم :ج. نسیم
خلوات:ج. خلوت

غوانی: ج. غانیه، زن زیبا و بی‌نیازازپیرایه
عذاری: ج.عذراء دوشیزگان، معشوقگان
خلیع‌العذار: صورت بی‌مو
غزاله: بچه‌آهو
شبستان: خوابگاه، خلوت حرم پادشاه، عبادتگاه مسجدکه درآن‌خوابندبشب
بط: مرغابی، اردك
بار: اجازهٔ دخول، درگاه، بزرگی
حورا: زن سپیدتن سیاه‌چشم
جواری: ج.جاریه، کنیزان
لالی: ج.لؤلو
مدمع: کنج چشم
جزع: فغان‌وزاری، ناشکیبائی، اندوه
جوهرمل: شراب
درج: صندوقچه، طبله جواهر
صهبای‌صبوح: شرابی که در بامداد بنوشند
رزیه: مصیبت، آسیب
اغانی: سرودها
شیب: پیری، سپید موئی
اقصی الغایه: منتهای مقصد
لؤلؤ لالاسفتن: مروارید سوراخ کردن
رعنا: خوشگل، جمیل، گلی زیبا و دو رنگ
شهبازصاعد: بزرگترین نوع بازکه بلند پرواز باشد
ناضر: سرسبز، تازه روی، تروتازه
متشرد: پراکنده
متیقن: یقین، بی‌شك، ثابت
سودا: مالیخولیا، هوس، خواهش، جنون
ضجیع: هم بستر
تراب: خاك
عروض: عرضها، لواحق بیماری

معرفی کتاب

میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی (مقتول بسال ۱۲۵۱ ه.) فرزند میرزا عیسی فراهانی مشهور به‌میرزا بزرگ (پیشکار عباس‌میرزا)، وزیری زیرك وسیاس ودبیری باقریحه بود وساده نویسی را در نامه‌های دولتی داب‌کرد. وی‌را مردم ابلغ‌المترسلین لقب دادند ودرزمان وزارتش همهٔ نامه‌های مهم سیاسی بقلم شخص وی انشاء می‌شده. قائم‌مقام پس از مردن فتحعلیشاه مغضوب محمدشاه شد و بقتل رسید. منشآت اورا فرهاد میرزا معتمدالدوله گردآورده و چند بار بطبع رسیده است .

از منشآت

میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی

(نیمهٔ اول قرن سیزدهم ه.)

سواد رقمی است که مرحوم ولیعهد طاب‌الله‌ثراه بخط مرحوم قائم‌مقام میرزامحمدعلی آشتیانی‌مستوفی درحین مأموریت مصالحه عثمانی مرقوم فرموده‌اند - بعد از شکست چوپان اوغلی‌سردارعثمانی:

« عالیجاه مقرب الخاقان میرزا محمد علی بداند که تعریف و توصیف چندکه از سر عسکر ارزنةالروم درضمن شروح مرسله نوشته‌بود بنظرمارسید واگرسرعسکر که ازدولت عثمانی وکیل مصالحه‌است دانا وعارف وواقف‌است چنان نیست که وکیلی که ما ازاین‌دولت فرستاده باشیم نادان وجاهل وغافل باشد. آن‌عالیجاه که اورا بآن‌شدت عالم بآداب مناظره واستاد در فنون محاوره

دیده ودانسته‌است این‌مطلب‌را نیز بدانندکه اگرما پایهٔ آن‌عالیجاه را درهمین‌علوم وفنون دون پایهٔ اومی‌دیدیم وبهتر وبرتر نمی - دانستیم باوکالت مطلقه درمقابل او نمی‌فرستادیم.

دیگرآن‌عالیجاه نوشته‌است که سرعسکر بهرچه مأذونست ناطق‌است وازهرچه مأذون نیست ساکت وما تصدیق عرض آن عالیجاه را دراین باب می‌کنیم. لکن درنظرآن عالیجاه البته هست‌که یرملوف باآنکه اختیارنامهٔ طالش وقراباغ را در بغل داشت چون ازصدرچندان مبالغه واصرارنشد وقایم‌مقام بجنگ - جوئی متهم وبرکنار شد، همین سخن را اشد براین تحویل داد وهیچ چیزدیگر نداد ومراجعت نمود.

وهرنوکری‌که ازدولتی مأمورچنین خدمتی شود رسم و قاعده این‌است‌که همین‌طور حرف‌بزنند وغیر این نگویند ونکنند. آن عالیجاه هم بایدبهمین‌سیاق خودرا بسرعسکربشناساند. لکن درواقع ونفس‌الامر خودرا بهرچه خیروصلاح دولت قاهره است مأذون ومختار داند.

واینکه آن عالیجاه نوشته بودکه رجال عثمانی مردم فارغ‌البال بی‌شغل و بیکارند وبتانی وتأمل تربیت می‌شوند ودر مکالمات دولتها استادی بهم می‌رسانند، راست‌است وفی‌الحقیقه نوکرهای این‌دولت هریك هزارکار وگرفتاری دارند و اینطور وسعتها دردولت ومملکت‌ایران میسرنشده. لکن‌منکر این مطلب نمی‌توان بودکه‌هرکه درکارتراست برکارتراست وهرکه بیکارتر است بی‌کاره‌تر. جناب‌اقدس الهی‌جربزه وکیاستی‌درخلق این‌جا آفریده‌که از تأنی وآرام وتعلم وتعلیم آنها هزار بار بهتر و با نفع‌تراست ...

دیگر اینکه نوشته‌بودکه این‌کار کار خطیریست و مزید دقت‌واهتمام درآن ضروراست، معلوم‌است‌که هرگاه ما پراعتناء

بشأن این کار نداشتیم‌لازم‌نبود که مثل‌آن عالیجاه کسی‌را بفرستیم وممکن‌بود که هیچ‌آدم نفرستیم و بتوسط خارج انگلیس و ایلچی متوقف اسلامبول همین‌خواهشی که بالفعل سرعسکر درباب‌حدود قدیمی می‌کند امضاء بداریم و مصالحه نامهٔ مضبوط با همین قیود وعهود وشروط که در عهدنامهٔ نادری مسطور ومذکوراست بدهیم وبگیریم، چراکه دولت عثمانی بفضل و عنایت ربانی هوس ملک‌ستانی ازما ندارد وهمینکه ماهم این هوس‌را درملك آنها نکنیم سهل‌است که‌ازآب خانقین وخاك مریوان تاکوه حلوان وتاپشت دیوارشهرسلماس هرچه دردست‌داریم همه‌را بدهیم منت مارا می‌دارند. وفوز عظیم می‌دانند وحاجت زحمت هیچ سفیر وموقوف باستعمال هیچ فکروتدبیر نیست. لکن آن‌عالیجاه را ازجرگه کل چاکران برای این‌کار انتخاب و اختیارکردیم، برای این بود که خود ازظاهر وباطن‌کار ماآگاه وخبردار است وعدد سپاه و مقدار استعداد ووضع ولایت وگنجایش بضاعت مارا بتحقیق می‌داند واز امداد سرکار اقدس سلطانی وقشون عراقی و ولایتی و انعامی که در امثال این اوقات از دربار فلك مدار می‌شود و سیورساتی که ازخوی وایروان به‌مصرف سپاه باید برسد حسب‌الواقع استحضارکلی دارد وازدوسفری که در دوسال سابق بآن طرف کرده‌ایم میزان‌کار ومعیار قیاسی دردست آن عالیجاه هست و دراین مدت که وارد ارزنةالروم شده بفرط درایت وکیاست فهمیده خواهدبود که‌اوضاع امرآل عثمان درین سال ودرین‌حال برچه منوال است وعلاوه طائفهٔ روم باولاة آن مرزوبوم در چه قلب وقدم می‌باشند وسپاه واستعداد وکومك‌وامداد سوارهٔ اکراد آنها تاچه‌قدر مجتمع وموجود می‌تواند شد ودرانبار وذخیره و علیق وجیره وسعت دارند یا به‌تنگی می‌گذرانند و اضطراب و انقلابی دررعیت وولایت‌هست یا نیست واحتراس واحتسابی‌ازعزیمت

ما وهزیمت خود دارند و یانه و پاشایان اطراف وآقایان اکراد وحشت ودهشتی ازملاقات سرعسکر بهم رسانده اند یامطمئن و خاطرجمع هستند. بالجمله بایدآن عالیجاه اوضاع اینجا وآنجا را بنظردقت ملاحظه کند و مصلحت دولت قاهره را ازآن میانه استخراج واستنباط نماید وازفکرعواقب امور غفلت نکند وحالا که‌آن عالیجاه کاری‌دیگر وگرفتاری‌دیگر ندارد وکیاست ایرانی رابافراغت عثمانی جمع کرده ودریك فن‌تتبع وتمرن می‌کندبعد از تقدیم این‌ملاحظات که باین شرح وتفصیل‌مرقوم‌و معلوم‌داشتیم هرنوع کم و زیادی‌که درتشخیص‌حدود وتفصیل‌عهود صلاح‌بداند مأذون است که بکند ولازم است که هرچه می‌کند بفرط جرئت و بلندی همت بکند واظهارتردید وتشکیك را دراثنای مهام‌خطیره قبیح ورکیك داند وبجای تشویش و تشکیك توکل و توسل بهم ـ رساند تا امداد غیبی دررسد وکارهای بسته گشایش یابد...

امروز امنای دودولت‌بزرگ وسپاه ورعیت دومملکت‌عظیم چشم و گوش ودل وهوش‌خودرا بکاری‌که بالفعل درعهدهٔ عالیجاه ورؤف پاشاست داده شب وروز درانتظارند ودولتهای خارجه از هرطرف درهرگذر عیون وابصار دارند وهرقلمی‌که در این‌کار نوشته شود وهرقدمی‌که دراین راه گذاشته گردد برای ممالك خطیره وخلایق کثیره درعاجل وآجل موهم حالتین خیروشر و حیثیتین نفع و ضرمی‌باشد وتاکسی پربخدا نزدیك نشود و مثل مو باریك‌نشود محال‌است، که درمضمارحریف پانخورد وکارخودرا ازپیش‌ببرد. هزارنکتهٔ باریکتر زمو اینجاست. دربحرعمان سفر کردن وازموج طوفان حذرنمودن باهم نمی‌سازد. باید باکمال جرأت اقدام‌کرد وباعلو همت اتمام نمود ودرهرحال بفضل خدا وباطن پادشاه لافتی مستظهر بود وکاررا که قرار گیرد گذراند.

دیگردرباب شهر زور وزهاب‌که ما این‌همه تفصیل را در

ملفوفه علیحده داده‌ایم باین‌جهت‌است که هرچند متابعت نادر و شاه طهماسب نقض دولت قاهره نیست ووراه بحث برما نمی‌شود و لکن این مطلب‌را، درکل‌عراق عرب وعجم ومصروشام وفارس و خراسان وآذربایجان، معدودی‌ازخواص وفضلا وبعضی از قصه ـ خوانها وتاریخ دانها می‌دانند، سایرخلق‌این‌چیزهارا نمی‌دانند ونمی‌فهمند، همین‌قدر درالسنه وافواه مذکور ومشهور و درقلوب و اذهان ثابت ونقش‌پذیر می‌شودکه این ولایت‌وایل‌را تاشاهنشاه ملك بارگاه به‌مرحوم شاهزاده گذاشته بود نگاهداشت سهل‌است که اگر مانده‌بود بغداد را هم می‌گـرفت وتا بما سپردند شش ماه نکشیدکه ازدست دادیم سهل‌است‌که زهاب برروی‌آن رفت. برآن عالیجاه معلوم که ما همیشه همه جا صلاح کل را منظور می‌کنیم نه‌صلاح‌خودرا. لکن ارباب ننگ ونام ازهیچ چیز نباید ترسند مگر اززبان زبان عوام وما اگر ازاین یك فقره احتیاط کنیم ننگ ما نخواهدبود...

زهابراکه بخصوصه قبلهٔ‌عالم وعالمیان رخصت نداده، در باب ایل‌بابان وولایات شهرزور وکوی‌وحریر اگرخدا نخواسته دست آن عالیجاه ازدامن هرچاره وگریز کوتاه شود تا این‌حد هم‌اذن واجازت می دهیم‌که الفاظ‌مبهمه و فقرات ذواحتمالین‌در فصلی که‌موقع‌ذکر این‌مطلب‌است بزورمیرزائی وقوهٔ‌انشائی بگنجانند که راه سخن برای ما باقی بماند واین تصرف و تسلطی‌که حالا داریم سلب نشود وازروی عهدنامه بحث برما وارد نیاید و این آخرالدواء وآخرالعلاج است ومعلوم است‌که هـرگاه طورهای دیگر انشاءالله تعالی ازپیش برود البته البته بهتر وخوبتر و با شکوه‌تر خواهدبود وهمین جاهاست‌که ازدست دبیر وخامهٔ تدبیر زیاده ازهزار نیزه وشمشیرتوقع‌خدمت می‌توان داشت. تحریراً فی‌شهر شوال‌المکرم سنهٔ ۱۲۳۷.

کاغذیست (خصوصی) که قایم‌مقام به‌میرزا بزرگ نوری
درمراجعت نواب رکن‌الدوله علیقلی‌میرزا ازتبریز که
یکسال بعدازمصالحه روس آمده بود نوشته است :

« حبذا بخت مساعد کـه پس از چندین گاه پـروانهٔ التفات مخدوم مشفق مهربان مشعر بر گله‌های دوستانه ونصـایح مشفقانه رسید ومزید اعتماد به‌بقای عهد مودت گردید.

کلك مشکین تو هـردم که زما یادکند
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند

گله‌فرموده بودید که چرا رقیمجات مشفقانه‌را به‌عرایض‌صادقانه جواب نکرده‌ام، مگرخود هنوز ندانسته‌اید که فرمایشات سرکار همه عین صواب‌است و مسئلهٔ بیجواب، اگـر شما به‌بنده مخلص رقیمه ننویسید ورشحات کلك گهربار را ازمخلصان امیدوار دریغ نفرمایید جای رنجش وگله هست، برخلاف من که هرچه زحمت ندهم خوبتراست. خوبرویان‌راشاهدی سزاواراست وزشت‌رویانرا مستوری، چهرهٔ زشتان چندان‌که محجوبتر باشد مرغوبتر افتد، طیب عنبر هرچند مکرر گردد دلکش‌تر است وبوی سیر هرقـدر ضایعترشود ناخوشتر، اگرمن بالمثل خدام مخادیم گرامی‌را از روایح کـریمهٔ پیاز وسیر رنجه و دلگـیر نسازم راحتی برایشان خواسته‌ام وزحمتی کاسته.

بلی درباب‌چاقو اگرحرفی دارید جوابهای شافی‌درمقابل هست، چندبارکه چاقوهای بسیارخوب مختار وممتاز مرغوب به حضرت سامی‌انفاذ شد مقبول طبع بلند وخاطرمشکل پسندنیفتاد وبخداکه خوبتراز آنها درکارخانهٔ فرانسه وانگلیس بدست نمی‌افتد تاچه رسد به بارخانهٔ تبریز وتفلیس. ازآن گذشته وقایع‌نگاری باین ولایت فرستادید که آفتی بود، آن شکارافکن‌کزین صحرا گذشت. گنج چاقو وگروانکه چای وقند وکار سکه در

این مملکت چنان شدکه اسلام درديار فـرنگ و انصاف در بلاد ایران‌وصبر درقلوب عشاق وعنقا دراقطار آفاق وظلم درعهدعدل شاهنشاه وپول در کیسهٔ نواب نایب‌السلطنه روحی فداه. بلی از این سه متاع اگردراین‌حدود وجودی هست ازیخدانهای‌بساط[1] وانبانهای لازم‌الانبساط باید خواست. تاچه کند قوت‌بازوی تو.

روزی‌که موکب نواب رکن‌الدوله بر جنـاح نهضت بود بسیار سعی و تلاش‌کردم‌که شاید برای گوهرکان بروجرد محمد که بنام ازهمه عالم امکانش‌برتر گیریم یك‌قبضه چاقو تحصیل‌کنم، صورت امکان‌نیافت، وجود خارجی نداشت.

اما نصایح مشفقانهٔ سرکارچون همه بروفق مصلحت بود و دلایل محکمه داشت بگوش جان شنیدیم و تصدیق نمودیم ودنبال فرمایشات مؤکدهٔ شما رفتیم‌که البته حقیقت‌آن تا امروز بررأی صوابنمای ملازمان‌سامی‌مشهود ومکشوف شده خواهد بود ..... تاچه‌بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند .

ازمسودات ومشقهای قائم‌مقام‌که بقلم جلی نوشته نقل‌شده:

« حضرت ولیعهد تا حال دنبال آگندن مال نرفته‌اند و این کار بسیارسهل گرفته‌اند. حتی بخاصه وجود مبارك منتهای‌قناعت ازمأکول وملبوس وهرچه باشدصرف مدافعه روس ومحافظت‌ملك محروس سازند، امصار وقلاع‌را برانبار متاع مقدم دانند وهیـچ گنج زر ودرج گوهررا بایك جعبه‌آلات حرب ویك‌کیسه باروت وسرب برابر ندانند، این ملك مختصرراکه ازسه‌طرف بحر وبر با روم وروس مجاور است وجمیع اوضاعش باسایرممالك مغایر، مالك ملکی چنین بایدرزمخواه، نه بزمخواه، نامجو نه‌کامجو.

---

۱ . بساط اسم صندوقدار میرزا صادق وقایع نگار است.

چنانکه این‌وجود مسعود بنانی قانع‌است و عزمش بجهانی قانع نیست، چیت‌وکرباس پوشد ولعل‌والماس بخشد، فتح‌ونصرت‌خواهد وعیش وعشرت نخواهد، نای جنگش بکاراست نه نای و چنگ. اگرازملك جهانش حاصلی‌است همین راحت خلق است و زحمت خود ودادن گنج وبردن رنج، خلاف سایرملوك‌که گاه وحشیان را صیدکنند وگاه سرکشان‌را قید، حضرتش را اگر صیدیست قلوب است واگرقیدیست همان گفتار نیك است وکردار خوب.»

یکی از رقعه‌جات است:

«پسرم، نوربصرم، من از تو غافل نیستم، تو چرا از خود غافلی، گشت باغ و سیر راغ شیوهٔ درویشان‌است نه‌عادت بی-ریشان، سیاحت امردان بارندان رسم لوندان است نه‌مردان، هرگاه دراین ایام جوانی‌که بهار زندگانی است دل صنوبری‌را بنور معرفت زنده‌کردی مردی والابجهالت مردی، هان ای پسر بکوش که روزی پدرشوی والسلام.»

هم ازاوست:

«مهربان من، دیشب‌که بخانه آمدم خانه را صحن گلزار و کلبه را طبلهٔ عطاردیدم، ضیفی مستغنی‌الوصف‌که مایهٔ نازومحرم رازبود گفت قاصدی وقت ظهرکاغذی سربمهر آورده‌که سربستهٔ بطاق ایوان است وگلدستهٔ باغ رضوان ... فی‌الفور باکمال شعف وشوق

مهر ازسرنامه برگرفتم — گوئی که سر گلابدانست

ندانستم نامه خط شماست یانافهٔ مشك ختا، نگارخانهٔ چین است یا نگارخامهٔ عنبرین.

دل می‌برد آن خط نگارین — گوئی خط روی دلستان است

پرسشی از حالم کرده بودی، ازحال مبتلای فراق که جسمش اینجا وجان درعراق‌است چه می‌پرسی، تا نه‌تصورکنی‌که بیتو صبورم، بخداکه بی آن جان عزیز شهر تبریز برای من تب‌خیزاست، بلکه ازملك‌آذربایجان آذرها بجان دارم وازجان وعمر بی‌آن جان عمر بیزارم.

گفت معشوق بعاشق کی فتی

تو بغربت دیدهٔ بس شهر ها

پس‌کدامین شهر ازآنجا خوشتراست

گفت آن شهری‌که دروی دلبر است

بلی فرقت یاران و تفریق میان جسم و جان بازیچه نیست ...، ایام هجراست و لیالی بی‌فجر، درد دوری هست، تاب صبوری نیست، رنج حرمان موجود است راه درمان مسدود.

یارب تو بفضل خویشتن یاری

زین ورطهٔ هولناك برهانم

همین بهترکه چارهٔ این بلا ازحضرت جل وعلا خواهم تا بفضل خدائی رسم جدائی از میان برافتد و بخت بیدار و روز دیدار بار دیگر روزی‌شود. والسلام.»

لغتنامهٔ «منشآت» قایم‌مقام

مأذون: اذن یافته، اجازه یافته

سیورسات: (ترکی) لوازمی که پیش از ورود لشکر بجائی تهیه کنند.

درایت: عقل ومعرفت

کیاست: زیرکی

ولاة: والیان

احتراس: مواظب خود بودن

آقا: لقبی که به رئیسان قبایل کرد هم می‌دهند

تتبع: تفحص، چیزی را با کوشش خواستن

تمرن: خو گرفتن بچیزی

تشکیك: شك کردن، شبهه کردن

مهام: کارهای بزرگ ولازم

عیون: ج. عین، چشمها

ابصار: ج. بصر

عاجل: بشتاب

آجل: بامدت، سرفرصت (ضد عاجل)

موهم: بوهم اندازنده

حالتین: دوحالت

حیثیتین: دوحیثیت

فقرات ذواحتمالین: مطالبی که‌دوجور بتوان تعبیر کرد، دو احتمال درآن باشد.

بزورمیرزائی: به نیروی انشاء وقلم.

رشحات: قطرات، ترشحهای آب، پشفته‌ها

طیب: بوی خوش

حبذا: آفرین ومرحبا

مختار: برگزیده، برچین کرده

سامی: بلندجاه

انفاذ: فرستادن

امصار: ج.مصر، شهرها

درج: صندوقچهٔ جواهر

تفریق: جدائی‌وجدایی‌افکندن

طبله: طبق، صندوقچه

عطار: عطر فروش

بیدق: پیاده درشطرنج

معرفی کتاب

حاجی میرزا محمدخان مجدالملك پدر میرزاعلیخان امین‌الدوله از رجال دوران ناصرالدین شاه‌قاجار واز پیشروان شیوهٔ ساده‌نویسی بوده وانشائی خوش دارد. در سال ۱۲۲۴ ه. ق. بدنیا آمد وبسال ۱۲۹۸ ه . ق. درگذشت. وی رساله‌ای معروف به «مجدیه» داردکه درآن اوضاع دربار ناصری وکشور را سخت مورد انتقاد قرار داده به مستوفی‌الممالك بزرگ‌که بنام «آقا» یادش می‌کند تاخته است. رسالهٔ مجدیه درآن عصر بطور پنهان در میان بزرگان و رجال منتشر شد. این رساله طلیعه خرده‌گیریهایی بوده‌که از اوضاع ایران درزمان قاجاریه صورت می‌گرفته وفقط درسال ۱۳۲۱ در طهران بطبع رسید و شادروان استاد سعید نفیسی مقدمه‌ای برآن نوشت و به مقابله چند نسخه خطی وتصحیح وتنقیح متن‌آن پرداخت . مستخرج ما هم از همان چاپ است.

از «رسالهٔ مجدیه»

تألیف حاجی میرزا محمدخان مجدالملک

نیمهٔ دوم قرن سیزدهم ه.ق.

«... یکی از اسباب عمدهٔ که در اعدام دولت ایران تعجیل دارد بیانات متملقانهٔ زبان‌آوران اهل نظامست. یعنی آنها که بچرب زبانی فوجها را تصاحب کرده‌اند و از هریك فوج بی‌زحمت زرع و کشت و آفت ارضی و سماوی بقدر حاصل یك ده معتبره منفعت می‌برند. بتملق و شاه‌اندازی، یا بتفوق و بلندپروازی بعرض می‌رسانند: «سربازان انگلیس و فرانسه پیش سربازهای ما داخل آدمند؟ اگر یك روز جیره‌شان نرسد اسلحه می‌ریزند و پی آزادی خودشان می‌روند. سرباز سربازماست، که از گرسنگی بمیرد صدایش بیرون نمی‌آید. این همان سربازست که در هرات سنگر گرفت و تاحیات داشت شکمش سیر نشد. عوض که نشده‌است!»

در این فضولیها و مدحت سرائی و تصویب عمل غیرتی از برای سربازان ایرانی ثابت می‌کنند و بی‌غیرتی و بی‌کفایتی برای اولیای دولت ایران که ذمیمتیست فوق همهٔ ذمایم.

اهالی ایران اگر دولت و ملت را دوست داشته باشند این زبان‌آوران وقاطبهٔ اشخاصی که در پایهٔ سریر اعلی بمزاح گوئی و استهزاء اسباب غفلت خاطر پادشاه می‌شوند، آنها را داخل حیوانات موذیه خوانند و در دفع آنها جهد بلیغ خواهندکرد. پیش از اینها اگر در شداید گرسنگی حرکت مذبوحی از افواج می‌شده ناله و فریاد می‌کردند، بچند لقمهٔ حاضری که سبك و سریع‌الهضم و مختصر بود آنها را سیر می‌کردند. یعنی به سه‌پایه می‌بستند وتازیانه می‌زدند . در این دو سال سنگینی آقا[1] اقتضا کرد سربازهارا به غذای مطبوخ یعنی تیرباران گلوله، که لقمه‌ایست دیر هضم و سنگین، از وجع جوع خلاصی دهند، تا بشجاع‌العالم ملقب شود. از حق نمی‌توان گذشت : از جناب آقا درگرمی هنگام ریاست یك کار با فایده ناشی شد، که مقدم‌ترین جمیع امور ملکی و ملتی بود و آن تنبیه سربازانیست که از گرسنگی غوغا و شورش کردند. این پیر تکیهٔ طریقت و مرشد طریق حقیقت ، با چکمه و شلوار و اسباب حرب ، بجنگ آنها تاخته، داد درویشی داد و ایشان را بباد گلوله بست و هیچ‌متنبه نشدکه اعتضادالدوله مرحوم هدف آن گلوله‌هاست. اگر متنبه می‌شد هنوز گرد ریش خود را نشسته بحضور مبارك نمی‌رفت، که زن اعتضادالدوله را برای قوهٔ کاذبه[2] خواستگاری کند...

---

۱. مقصود مستوفی‌الممالك بزرگ وزیر مالیه وقت است که امورقشونی‌هم‌باو محول شده بوده.

۲. مقصود معتمدالملك است که بعد مشیرالدوله لقب یافت و پدرش دلاك حمام بود.

اما شخص قوهٔ کاذبه که بصوابدید جناب «آقا» بالفعل از منسوبان معتبر پادشاه هست، بعد از آنکه عزت دولت را برد[1] وآبروی خانوادهٔ سلطنت را بخاك مذلت ریخت بامیدآنکه باصل خود رجوع کند، با همه‌کس گرم گرفت، که درین گرمابهٔ جدید (اشاره به دلاك بودن پدرمعتمدالملك) مردم را خوب سرو کیسه کند، مثل شعلهٔ جواله سروته هوارا احاطه‌کرده، کـه مبادا یك مشتری از حمام جدید بی‌سرو کیسه بیرون رود.

ایـن جوان‌کامجو و کامیاب بعد ازین‌آبرو و انتساب در حضرت اقدس‌همایون بحدی‌جسارت وجلافت کرده که گویاآوردهٔ اواست، یا وقتی در پردهٔ اوبوده. کسی را مجال منع نیست، زیرا کـه پادشاه محجوبست و پیشگاه اعلی بی‌حاجب و او بی‌حجب. در انظارخارجه وداخله چنین جلوه‌داده کـه رأی صواب پادشاه تابـع رأی‌ناصواب اوست.و جمعـی از متمولین را بالغای ایـن شبهه به بی‌راهه‌کشیده وهمه را لخت‌کرده. ابنیاء گفته‌اند: «چون حق تعالی می‌خواهد بقومی بلا نازل‌کند اول رأی صواب ازآن قوم بازگیرد» و ازآن بلاهاکه برکت نیت جناب‌آقا همهٔ درها را احاطه‌کرده و رحمت منقطع شده است می‌توان قیاس‌کردکه: «مدتیست رأی صواب برداشته شده»، بدستیاری این جوان قول ناصواب مشارالیه مدارالیـه جمیع امورگـردیده. قوه‌کاذبـه از ابلاغات بی‌باکانه چـه اخذهاکه نکرده واز پیغامات شبهه‌ناك چه مواخذه‌هاکه از هرکس نشده...

از ارباب عقل و تجربه توقع داریم باعتقاد بی‌غرضانهٔ ما همراهی‌کنند و بما بگویند: بعد ازآنـکه خلل‌وفرج امور یك دولت باینجاها بکشد تکلیف اهالی مملکت چه خواهد بود؟ جز

---

۱. مقصود ازدواج معتمدالملك باعزت‌الدوله دختر شاه است.

آنکه برای کسب اصول آبادی و نظم مملکت یك مجلس بزرگ تشکیل دهند، که اعضای رئیسه آن مجلس عقل باشد و غیرت؟ چنان که اهالی ایران، درین حالت که کشتی حیات ایشان بگرداب فنا نزدیك شده، این مجلس صحیح‌الاعضارا تشکیل خواهند داد وما هم وعدهٔ صریح می‌دهیم که: نتیجهٔ این مجلس نظم و ترقی دولتست و اگر مجلس را فاقد این دوعضو شریف ببینند، حرف مجلس را منحصر کنند به‌پست‌ترین پایهٔ فروع تمدن، یعنی به گفتگوی آب و و نان، که این اوقات نقل مجالست و سرعشو مدارس واین مجلس را اقلا بجائی برسانندکه مردم از تشنگی و گرسنگی نمیرند، تا صاحب عقل وغیرتی که خداوند عالم بجهت رهانیدن مخلوق خود مقرر کرده، پیدا شود و بمقتضای قواعد حقوق ملل، ممالك ایران را از شر این تاخت‌کنندگان ایمن کنند.

سفارت ما ازمصیبت وزارت جنگ ایران اطلاعاتی کسب کرده که اگر همهٔ آنها را درین اوراق درج کنند هیچ قسی‌القلب تاب شنیدن آنرا ندارد و این دوشخص، که امور قشون بایشان محولست، با حمله‌هائی که از حواشی بایشان می‌شود ثبات قدم ورزیده، یکی خودرا وزیر جنگ می‌داند، یکی وزیر لشکر، آن از اهل طربست و این از اهل طلب. یکی درمیدان مشق کمانداری می‌کند و دیگری در دیوان ارگ بطلب‌کاری مشغولست. یکی شبها با «نصرة» و «فیروزی» کمانچه می‌کشد، دیگری از راه دلسوزی بصورت اجزای خود طپانچه می‌زند. درحضرت ملوکانه که هیچ چیز پوشیده نیست، معاملات خصمانه‌که این دو وزیر با یکدیگر دارند، بجنگ زرگری معروفست، نه بخیرخواهی و صرفه‌جوئی.

لغتنامهٔ «رسالهٔ مجدیه»

اعدام: نیست شدگی

ذمیمت: نکوهیده

ذمایم: ج. ذمیمه

قاطبه: جملگی، همگی

سریر اعلی: اورنگ بلند، مقام سلطنت

مطبوخ: طبخ شده، پخته

وجع‌جوع: درد گرسنگی

شعله جواله: شعلهٔ گردنده‌ای که بسیاردورزند.

حاجب: پرده‌دار

بی‌حجب: بی‌حیا

مدارالیه: محور

سرعشر: حاشیه وعلامتی که در قرآن برای هرده‌آیه گذارند.

معرفی کتاب

حاجی زین‌العابدین شیروانی ازدرویشان نعمة‌اللهی بوده، درسال ۱۱۹۴ ه . ق . درشماخی بدنیا آمده و به نقاط مختلف ایران و امپراطوری عثمانی آن زمان (نیمهٔ اول قرن سیزدهم ه . ق.) و عربستان وهندوستان وترکستان وافغانستان سفرکرده ، در کتاب «بستان السیاحه»اطلاعات جغرافیائی مربوط به‌نقاط مزبوررا به ترتیب حروف الفبا، بدست می‌دهد وازبزرگان وحکیمان وصوفیان وعارفان وشاعران هرجا سخن گفته شرح زندگی آنان را نوشته، درعقاید ومذاهب نیز بحث کرده است. «بستان‌السیاحه» که در ۱۲۴۷ ه . ق . نوشته شده نثری روان و دلپسند دارد. ولی چنانکه از مستخرجات ما نیز مشهود است مؤلف در پاره‌ای موارد در باره مردم برخی ازشهرها وولایات از روی پذیرائی خوب ویا بدی‌که از وی بعمل‌آمده داوری کرده است و بدین سبب قضاوتهای او غالباً شخصی‌بوده خالی ازغرض نیست. قطعات مستخرج ماازچاپ دوم سنگی (شیراز-سال ۱۳۴۸ ه. ق) بستان‌السیاحه اخذشده است.

از «بستان السیاحه»

تألیف حاجی زین‌العابدین شیروانی

در سال ۱۲۴۷ ه. ق

«ذکر رشت ـ لفظ رشت در لغت فرس خاکروب را گویند ودر عرف نام شهریست بزرگ وبندریست سترگ. آن شهردارالملك گیلان وسواد اعظم آن مکان است ومحتویست برقصبات معمور و نواحی مشهور. وی درمیان جنگل عظیم ویك فرسخی بحیره و چهارفرسخی بحرخزر واقع است واطرافش نیزجنگل پردرخت. وتردد وآمد وشد مسافران بسیار سخت است. از اقلیم چهارم و هوایش گرم، درموسم تابستان عفن ودرزمستان از کثرت باران کوچه وبازارش چرکن. قرب ده هزارباب خانه در اوست. همگی دوطبقه وشیروانی‌پوش واکثرسفالی. حاصلش برنج فراوان وممتاز وابریشم بسیار و بامتیاز است. باوجودآن که برف بسیار

بارد بعضی از مرکبات مانند نارنج و ترنج درآن دیار بسیار و ارباب دولت وتجارت از هرفرقه بیشمار است. درهمین سال که سنهٔ هزارودویست وچهل وهفت هجریست لشکرطاعون بدانشهر استیلا یافته بموجب حساب بعضی مردمان درست شصت هزار کس بدیار عدم رفتند. باری مردمش همگی شیعی مذهب وسفید چهرو ازمتاع حسن فی‌الجمله بابهره‌اند. عموماً شورانگیز وفتنه طلب وبد دل وجبن دارند وجماعت پلید و از معارف انسانی بعیـد و غدارند. اما ازبرکت انفاس قدسی‌اساس جناب شیخ اقدس سره العزیز[1] جمعی ازاهل تمیز وعارف همسه چیز از آنجا ظهـور نموده‌اند وازهمت والا نهمت آنحضرت بمراتب عرفان و مدارج ایقان‌مشرف شدند ونیزازتوجه شهریاروالاطرازوکامگار درویش‌نواز وشاهزادهٔ معرفت‌آرا شاهزاده محمد رضامیرزا ایده‌الله‌تعالی جمی غفیر صاحب صفوت ضمیرگردیدند وبه مرتبهٔ اعلی و درجهٔ قصوی رسیدندکه ذکر همگی باعث طول‌کلام خواهد بود...

ذکر رودبار ـ نام بلوك چنداست: یکی زیتون‌رودبار که‌از توابع گیلانست وهمگی قرای آن درکوهستانست ودیگر رودبار طهران، آن نیز درمیان جبال شامخه واقع شده قریب بیست‌پاره قریه در اوست، هوایش سرد است و دیگررودبار کرمـان وآن گرمسیراست وچندپاره قریه دارد ودیگر رودباراصفهان درکنار زنده رود و در میان تلال اتفاق افتاده ، جائی خوش و هوائی دلکش وشیخ ابوعلی که یکی ازمشایخ سلسلهٔ علیه[2] است ازهمین رودبار بوده.

---

۱. مقصود شیخ زاهد گیلانی است.

۲. مقصود شیخان صوفیه است.

فقیر امسال بزیارت آن بزرگوار موفق شده در آن قریه که مدفونست مشهور به ده بوعلی است...

ذکر یزد ـ شهریست مشهور، گویند از بناهای یزدجرد بن شهریار است و بقولی یزدجرد پدر بهرام احداث نموده و نیز گویند زندان اسکندر رومی بوده و خواجه بر آن اشارت فرموده. بیت :

دلم از محنت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

ذکر جیلان ـ آنرا گیلان نیز گویند. ولایتی است معروف و بکثرت آب وخضرت زمین ورطوبت هوا موصوفست. مشتمل است بر بلاد معموره وقصبات مشهوره وجبال پردرخت ومسالك بسیار سخت. گویند آن ولایت راجیلان نام و به روایتی جیل ابن امسل ابن آشور ابن سام ابن نوح ساخته و نام خویش را بروی انداخته است. محدود است از طرف شمال به دریای خزر ودیار طالش واز جانب جنوب به ولایت عراق واز جهت مشرق بارض طبرستان ومازندران واز سمت مغرب بخاك مغان و آذربایجان. طولش از رستمدار الی مغان پانزده فرسخ وعرضش از دیلمان الی طالش دوازده فرسخ، بغایت معمور واکثر مشتهیات در آنجا موفور و اقسام ماهی و مرغابیش نامحصور است. اکثر بلادش در کنار دریاست ورشت وفومن و گسکر ولاهیجان از بلاد آنجاست. از ارتفاعات آن مکان ابریشم آنجا فراوان وبرنجش ارزانست. جمیع بلاد ونواحی و قرای آن دیار از اقلیم چهارم ودر جنگل واقع شده. آب گیلان از رود وبسیار وهوایش ناسازگارست ومختلف آثار. ساکنان آن دیار قدیم الزمان گبر ومجوس بودند. بعد از ظهور ملت بیضا مانند سایر اهل ایران

اسلام قبول نمودند. بمرور دهور قرب دویست سال بعدازهجرت زیدی شدند. اکنون که سنهٔ هزارودویست وچهل وهفت هجریست همگی شیعهٔ امامیه و سالك مسلك جعفریه‌اند . عموماً کم هوش وپلید وازعالم معرفت بعیدو ناسپاس و معامله نشناسند. چنانکه لفظ «گیلان» و «کوفه» درحساب جمل برابر ویکسان است. و مثل‌الکوفی‌لایوفی مشهور اهل زمانست. سکنهٔ قرای آن مکان بهتر ازشهریانند ونزدیکترندبحضرت سبحان. امرای ذیشان وعرفای عالیمکان ازآنجا برخاسته‌اند وبزیور عدل وداد ومعارف نفسان آراسته‌اند.

منجمله ملوك دیالمه وساداة کیا ازآنجا بودند و ازعرفا شیخ تاج‌الدین زاهد وشیخ ابراهیم ازآنجا ظهورنمودند. بدانکه ولایت گیلان بدو قسم منقسم می‌شود : قسمی لاهیجان و نواحی آن وقسمی رشت وتوابع آن. اول کسی که اهل گیلان را باسلام دعوت نمود ناصرالحق ازسادات علوی وزیدی بود تازمان‌ظهور شاه اسمعیل صفوی مردم‌آنجا زیدی وجارودی بودند. بعد از خروج‌آن پادشاه بقوت صفویان شجاعت پناه مذهب امامیه قبول نمودند. راقم گوید که‌آن ولایت مشاهده شده و چندگاه توقف نموده و با اهالی‌آن دیار ابواب معاشرت گشوده؛ بسبب کثرت ظلم وجور حکام وعدم انقیاد بر احکام حضرت ملك غلام و بعلت مخالفت شریعت مقدسه وقلت شفقت ورحم برفقراء ومساکین‌قرب دوازده سال می‌شود که درتمامت ایران منجمله در ارض گیلان لشکر وباء وطاعون‌آمده گروه انبوه وقوم باشکوه در عرصه عدم گوشه گرفتند. چنانکه درهمین سال ازمدینهٔ رشت‌که یکی از شهرهای گیلانست شصت هزار و بروایتی هفتاد هزار کس بعلت طاعون بعالم آخرت رفتند. سایر بلادآنجا را ازاین‌قرار حساب‌کنند...

ذکر ازبک ... نام طایفه‌ایست در توران درعدت و کثرت زیاده ازین و آنست. همگی حنفی مذهب ودرآن طریق متعصبند وشجاع ودلیرودر بعضی‌مکارم دلپذیر ودراکرام مهمان بی‌نظیرند. عموماً ترك زبان. وفارسی گوی نیز بسیارند. وهمگی‌آن فرقه‌در اقلیم چهارم وپنجم سکونت دارند. مردان‌ایشان کوسج و بدمنظر وزنانشان ازحسن وجمال برخوردارند. اغلب ایشان از حقایق انسانی دور واز معارف مردمی مهجورند . راقم گوید : اوقات بسیار با فرقهٔ ازبك بوده و باایشان طریق مجالست و معاشرت پیموده ودرسفرها وحضرها با اهل معرفت و ارباب محبت ایشان صحبت نموده‌است. کافهٔ ازبك بااهل ایران بغض و عناد دارند و ازقتل وغارت‌ایرانیان هیچگونه‌باك ندارند وبیشتر اوقات ازاهل ایران اسیر بتوران برده خرید وفروخت نمایند.

ذکر بصره شهریست نیکوبنیاد از بلاد اسلامیه است. درخلافت عمرابن خطاب در سنهٔ پانزدهٔ هجری عقبة ابن عروه بفرمان خلیفه احداث نموده و مسجد جامع آن را عبدالله ابن‌طاهر ازخشت خام ساخته بود. زیاد ابن امیه باجرپخته ساخت. آن شهرازاقلیم سیم ودرکنارشطالعرب واقع واطراف آن‌واسعست وقرب ده هزارباب خانه دراوست ونواحی بسیار وقرای بیشمار مضافات اوست. هوایش گرم وآبش بغایت نیکوست وهوای شبش بهتراز روزاست وطول نخلستان اوسی‌فرسخ و درعرض دوفرسخ باشد وشب وروزیك مرتبه جزر ومد دریای شورآب شطالعرب‌را بلندکرده داخل شهرکند واهل شهرازآن‌آب کارسازی نمایند. مردم بصره عموماً عرب وحنفی مذهب‌اند ولیکن شیعه ویهود و ارامنه نیزبسیار و درآن بندر صاحبان دولت وخداوندان نعمت بیشمارند وجنگ جمل درنواحی بصره واقع شدوقبور صحابه و

مشایخ درآنجا فراوانست، مانند طلحه وزبیروانس‌ابن مالک واز تابعین حسن بصری وابودردا وحبیب عجمی و امثال ایشانست. گویند مهبط شیطان لعین درآن زمینست.

لغتنامهٔ «بستان السیاحه»

دارالملک : حاکم نشین ، پایتخت
سواد اعظم : شهر بزرگ ، پایتخت
بحیره: دریاچه(دراینجامقصود مرداب انزلی‌است)
چرکن : کثیف و پلید و زخم چرکی
عفن : بد بو
جمی غفیر : همه، عدهٔ بسیار
صفوت : خلوص ، صافی ، برگزیدگی وپاکی
قصوی : بسیار دور
خضرت : سبزی
مسالك : راهها
مشتهیات : غذاهای‌اشتهاانگیز
نامحصور : بی‌حد، بی‌شمار
موفور : فراوان
ملت بیضا : شریعت اسلام
الکوفی لایوفی : کوفی بی‌وفاست
عناد : مخالفت ، سرکشی
واسع : فراخ
جنگ جمل : جنگ عایشه با حضرت علی(ع)
حسن بصری : یکی از نامی‌ترین سران معتزله
مهبط : محل فرودآمدن

معرفی کتاب

قاآنی (حبیب) شاعر نامی درباری سدهٔ سیزدهم در سال ۱۲۲۲ ه . ق . در شیراز بدنیا آمد ودر سال ۱۲۷۰ ه . ق . در طهران درگذشت . پدرش گلشن نیز ازشاعران بنام دوران خاندان زندیان بود . تخلص قاآنی بنام «اکتائی قاآن» فرزند حسنعلی میرزا شجاع السلطنه والی کرمان است. قاآنی تألیف منثور مشهوری بنام «پریشان» داردکه به تقلید گلستان سعدی نوشته . نثر پریشان فصیح است ولی مضامین برخی ازداستانهای آن سست می باشد .

تاریخ ختم کتاب «پریشان» ۱۲۵۲ ه . ق . است . این تألیف مشتمل بر۱۱۳ حکایت و۳۳ نصیحت است .

مستخرج ما از آخرین چاپ پریشان که بتصحیح آقای اسماعیل اشرف درسال ۱۳۳۸ ه . ش درشیراز بعمل آمده گرفته شده است .

از کتاب «پریشان»

حبیب قاآنی

سال ۱۳۵۴ ه. ق.

حکایت

سالی یاد دارم که درشیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده ترشد وروی مجاوران ازموی مسافران غبارآلوده تر. هر سقفی آستانی شد وهر آستانی آسمان ...

قضا را پس از هفتهٔ که خاك عمارتها شکافتند پیمانهٔ شرابی چون پیمان عاشقان وایمان صادقان درزیر گل درست یافتند ...

وهم درآن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانهٔ معهود را بخانهٔ محتسب بردکه‌ای بی‌انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوندپاکش درزیرخاك نگهدارد شکستنش درست نباشد .

حکایت

دزدی بخانه‌ای رفت. جوانی راخفته‌دید. پردهٔ که بردوش داشت بگسترد تا هرچه یابد دروی نهاده بـر دوش کشد، جوان بغلطید ودرمیان پرده بخفت . دزد هرچـه گشت چیزی نیافت . چون ناگاه مراجعت کـرد کـه پرده را بردارد و بیرون رود جوان رادید باهیبت شیران وهیأت دلیران درمیان پـرده خفته. باخود گفت حالی مصلحت درآنست که ترك پرده گویم ، تاپرده ازروی‌کار نیفتد. پرده را بخانه بگذاشت وازخـانه بیرون شد . جوان‌آوازدادکه : دزدا، دررا ببند. تاکس بخانه نیاید. گفت: بجان تودرنبندم‌زیراکه من زیرانداز توآوردم، باشدکه دیگری روی اندازتوآورد .

ای دیو زکوی اهل توحید خیری نبری بزرق ودستان
ترسم‌که بجای پـا نهی سر در خـانقه خـدا پـرستان

حکایت

هنوز بیاد اندراست‌که وقتی درمشهد رضا علیه‌آلاف‌التحیة والثنا، از احمقان حکایتی چندمی‌گفتیم . یکـی حکایت کرد که شخصی ده‌تخم ماکیان بدامن داشت،احمقی‌را گفت: اگر گفتی‌چه در دامن دارم‌تخمها ازآن تو واگر گوئی چند است هرده ازآن تو . گفت : ای برادر خدانیستم‌که ازغیب خبردهم، نشانی‌بگو، باشدکه بگـویم. گفت : چند چیز زرد است، درمیان چند چیز سفید. گفت : دانستم، گزر است درمیان تـرب ، چندان ازاین حکایت خندان شدیم‌که امکان سخن گفتن نماند . . .

قضارا یکی ازامرای خراسان حاضربود ، متحیرانه گفت: عاقبت معلوم شدکه چه در دامن داشت؟ عزیزی گفت: آری معلوم شد تخم ماکیان بود . این بگفت و اهـل مجلس بیش از پیش

بخندیدند و هر کرا بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد . . .

حکایت

دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد، عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت، تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم .

درویش قناعتگر و سلطان توانگر
پیوند نیابند بصد کاسه سریشم
هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش
خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

حکایت

عمرولیث صفار را غلامی بوده ، درحالت مستی امیر را دشنام داد ، امیر بزندانش فرستاد . چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد . غلام گفت ای امیر، من بد کردم درحالتی که بیهوش بودم، تو درحالتی که هوش داری بدمکن. بدین سخن ازعقوبتش درگذشت و بانعامی وافر وخلعتی فاخر خرسند کرد .

حکایت

زاهدی نماز می کرد و بآدابی که در شرع سید صلی الله علیه وآله وارد است اظهار عجز و نیاز. صاحبدلی درکنجی نشسته بود ولب ازتکلم بسته . یکی گفتش تو نیز برخیز ودوگانه جهت خالق یگانه بگذار. گفت: ای عزیز، خالق یگانه دوگانه نخواهد، او نماز بجهت خود کند که خداوند عزوجل بهشتش بخشد ومن چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده ام .

بسا زاهد که از سالوس چون کوس
بود گویا و در معنی است خاموش
نه چون صوفی که خاموش است وذکرش
همه کروبیان را کرکند گوش

... حکایت

طایفهٔ بنماز جماعت حاضر بودند . یکی از ایشان سخنی گفت . دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد . یکی دیگر بخندید که نماز هردو منقصت یافت . دیگری گفت نمازهرسه بطلان پذیرفت، چه هرسه سخن گفتید. چهارمین گفت: منت خدایراکه من هیچ نگفتم.

... حکایت

قلندری راگفتند : دنیا و آخرت را چگونه بینی. گفت : نه آنرا سنگی‌است ونه این را رنگی وطالب این‌هردو مشتی‌هوا۔ پرستانند نه خدا پرستان ، چه در هردو مایل اکل و شربند نه طالب وصل وقرب .

من همان رند مست بی باکم
که ندارم زهر دو عالم باك
راستی را دو عالم ار این است
باد بر فرق هر دو عالم خاك
خود چو، یارب ، زکفر ودین پاکی
ذاتم از قید کفر و دین کن پاك

حکایت

عسسی نیمشب مستی را درمیان بازار خفته دید . آستینش

گرفت که برخیز تا برویم . گفت : ای برادر کجا برویم . گفت: بزندان پادشاه. گفت: خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن می‌توانستم بخانهٔ خود می‌رفتم و در اینجا نمی‌خفتم .

حکایت

سبحان‌الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که بامن سابقهٔ خصومتی داشت. وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل‌حال دید، جنگ وجدال آغاز نهاد که ازاهل قال چه دیدی که ازایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی . گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا می‌فرمایند ازایشان استنباط نکردم .

نعمتی گویند از این افزون نباشد در بهشت
کاندر او کس را نباشد باکسی جنگ وجدال
من غلام اهل حالستم که لب بر بسته‌اند
باخیال دوست چون اهل بهشت از قیل وقال

لغت نامه «پریشان»

ایمان : سوگند ها
مجاوران : باشندگان، مقیمان
محتسب : کسی که در شهر مأمور نهی ازمنکر بوده
اهل توحید : بطور اخص: صوفیان
زرق : دوروئی و نفاق
دستان: مکروحیله
گزر : جزر(معرب آن)،هویج
دیوجانس کلبی : حکیم یونانی
سالوس : شیاد وفریب کار
منقصت : کمبودی
وصل وقرب : پیوستن و نزدیك شدن (به حق)
اهل حال : اهل وجد(باصطلاح صوفیه) مردم واقف به چگونگی چیزها
اهل قال : مخالف اصطلاح اهل حال

معرفی کتاب

کتاب «الف لیل و لیله» یا «هزار و یکشب» که عبداللطیف طسوجی یکی از فاضلان و دبیران عهد فتحعلیشاه و محمد شاه قاجار - بامر بهمن میرزا آنرا بفارسی برگردانده، مایهٔ هندی و ایرانی دارد.

این کتاب پس از غلبهٔ تازیان از «هزار افسانه» فارسی بعربی ترجمه شد و بجای نامهای غیر عربی بعضی از داستانها نامهای تازی گذاردند و برخی افسانه‌ها نیز از اینجا و آنجا بدان افزودند و بنام «الف لیل و لیله» در آوردند. بهترین ترجمه‌ای که مجدداً از عربی بفارسی بعمل آمده همان ترجمهٔ طسوجی است.

نثر طسوجی بسیار روان و ساده است و اشعار عربی اصل را میرزا محمد علیخان سروش به‌شعر فارسی برگردانده. مستخرج‌ما از نسخه ایست که درسال ۱۳۱۵ توسط کلالهٔ خاور منتشر شده، و آقای علی اصغر حکمت مقدمهٔ محققانه‌ای بر آن نوشته‌اند.

از «هزارویکشب»

(الف‌لیل‌ولیله) ترجمهٔ عبداللطیف طسوجی

در ۱۲۵۹ ه. ق.

«حکایت لب‌بریده :

...واما برادرششمین که هردولب اوبریده‌است...ای‌خلیفه او مردی بود فقیر از مال‌دنیا هیچ نداشت. روزی بیرون رفت‌که چیزی بدست آورده سد رمق‌کند، براه اندر خانهٔ دید بسی‌بلند که آنرا دهلیزی بود وسیع وخـادمان بدرخانه ایستاده بودند. برادرم از یکی پرسیدکه این خانه از آن‌کیست. جـواب‌گفت، که این خانهٔ یکی از اولاد ملوك است، برادرم پیش رفته بدر - یوزگی چیزی خواست، خادمان‌گفتند بخانه درآی وآنچـه‌که خواهی از خداوند خانه بستان، پس داخل دهلیز شد، ساعتی‌در دهلیز همی‌رفت تا بساحت خانه رسید، خانهٔ دید وسیع وخوب و

درمیان خانه باغی یافت خرم، نمی‌دانست که به کدام سورود تا اینکه در صدر خانه مردی نیکو شمایل وخوش صورت دید. آن مرد برخاست وبرادرم را مرحبائی گفت واز حالتش پرسید. برادرم بیچیزی آشکار کرد، آن مرد چون سخن برادرم بشنید ملول وغمین شد واز غایت اندوه جامهٔ خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من در شهری باشم ودر آنجا گرسنگان بهمرسند وچگونه من شکیبا شوم که مردمان گرسنه بخسبند. القصه بسی وعده‌های نیکو به‌برادرم داد وبا او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند، آنگاه‌فرمود طشت وابریق بیاورید، خادمان چنان می‌نمودند که طشت وابریق آوردند، ولی چیزی نیاورده بودند. خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که‌دست‌همیشویم وبا برادرم گفت ای‌مهمان عزیز دست بشوی پس ازآن بخادمان گفت خوان بگسترید، خادمان می‌آمدند ومی‌رفتند گویا که سفره می‌گستردند ولی‌سفره در میان نبود، پس از آن‌برادرم را بدان خوان ناپدید بنشاندند. خداوند خانه دست می‌برد ومی‌آورد ولبان همی جنبانید، گویا که چیز می‌خورد وبه برادرم می‌گفت شرم مکن وبخور که بسیارگرسنهٔ وبرادرم نیز دست می‌برد ولب می‌جنبانید وچنان می‌نمود که چیز می‌خورد وآن مرد به برادرم می‌گفت این‌نان بستان وسفیدی‌آن‌را ببین. برادرم‌چیزی‌نمی‌دید وباخود می‌گفت این‌مرد مرا استهزاء می‌کند وبا خداوند خانه گفت: ای خواجه در تمامت عمر ازین سفیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم. آن شخص گفت این‌نان راکنیز من پخته وآن‌کنیز به پانصد دینار خریده‌ام. پس از آن خداوند خانه خادمان را آواز داد که فلان طعام بیاورید که در نزد ملوك یافت نمی‌شود وبه‌برادرم می‌گفت: ای مهمان بخورکه بسیارگرسنهٔ. برادرم دهان می‌جنبانید ومیخائید، گویا که چیزی همی خورد وخداوند

خانه‌هر لحظه‌یك گونه خوردنی‌می‌خواست، ولی‌چیزی‌نمی‌آوردند وپیوسته برادرم را به‌چیز خوردن بفرمودی. پس‌ازآن دگربار بانگ برخادمان زدکه مرغان‌کباب شده وبره های بریان‌گشته بیاورید وبا برادرم‌گفت‌که ازین چیز های لذیذ بخور. برادرم می‌گفت: یا سیدی بدین لذت‌خوردنیها نخورده بودم. وخداوند خانه دست به‌نزدیك دهان برادرم همی‌آوردگویا لقمــه بدهانش می‌نهد ولحظه‌لحظه نام‌خوردنیها برمی‌شمرد وبرادرم‌را گرسنگی بیشتر می‌شدوقرص جوین آرزو می‌کرد. خداوند خــانه‌می‌گفت که شرم‌مکن وبسیــار بخور. برادرم‌گفت آنچه‌خوردیم بس‌است. آن مرد بخادمان‌گفت: حلوا حاضر کنید. خادمان دستها درهوا می‌جنبانیدند، گویاکه حلوا حاضر می‌کردند. آنگاه خــداوند خانه به‌برادرم‌گفت‌که ازین حلوای‌خوب واین‌نقلهای‌مشك‌آلود بخور. برادرم‌بفراوانی مشك‌نقلها ثنا می‌گفت ومدحت‌همی‌کرد. خداوند خانه می‌گفت این را درخانهٔ من‌کنیزکان‌ترتیب‌داده‌اند وبسی مشك باینها ریخته‌اند وهمواره او ازین سخنان می‌گفت و برادرم دهان خویش همی‌جنبانید ومی‌گفت: یاسیدی دیگرقدرت خوردن چیزی ندارم واو مکرر می‌گفت‌که شرم مدار، ازیــن خوردنیهای خوب بخور. برادرم باخود می‌گفت‌که این مرد از استهزاء چیزی فرو نگذاشت، من هم‌کاری با او بکنم‌که اینگونه کارها را توبه‌کند. پس از آن خداوند خانه شراب خــواست. خادمان دست بجنبش آوردند، گویاکه شراب‌آوردند. آن‌شخص ببرادرم اشارت‌کرد، یعنی‌که قدح شراب بستان وبنوش. برادرم نیز باشارت چنان نمودکه شراب همی خورد وخــداوند خــانه پرسیدکه چگونه شرابیست. برادرم‌گفت: گواراتر ازاین شراب ننوشیده‌ام. خداوند خانه باشارت قدحی‌به‌دهان خودبرد وقدحی دیگربه‌برادرم بداد. برادرم چنان‌کردکه‌گویا شراب می‌نوشد.

پس از آن برادرم مستی آشکار کرد ودست بلند کرده طپانچـهٔ برقفای خداوند خانه زد که آواز بخانه‌فرو بپیچید و بازدست بلند کرده بقوتی هر چه تمامتر سیلی دیگر برقفای او زد. خداوند خانه گفت: ای‌پست‌ترین گدایان این‌چه‌کار بود که کردی؟ برادرم گفت: ای خواجه تو برمن احسان کردهٔ وغلام خود را بخـانه آوردهٔ، بسی نعمت بدو دادهٔ واو اکنون ازین شراب کهنه مست گشته عربده می‌کند، مقام تواز آن برتر است که ازچنان نادان مواخذه کنی وچون خداوند خانه‌این سخن بشنید بخندیدو گفت که من مدتها است که مردم را مسخره می‌کنم، چـون تو کسی ندیده بودم که طـاقت این همه سخریه داشته باشد، مـن از تو درگذشتم وترا ندیم خود کردم، باید از من جـدا نشوی. پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند، با برادرم بخوردند وشراب حاضر کردند ومغنیان خوش‌الحان وکنیزان ماهرو حاضر آورده بلهو ولعب بنشستند وشراب بنوشیدند، آن‌شخص با برادرم‌چنان الفت گرفت که گوئی سالها آشنا بودند. آنگاه خـلعتی فاخر به برادرم بپوشانید وبعیش ونوش بنشستند تا بیست سال بدین منوال بودند تا آن‌شخص بمرد وسلطان مال او ضبط کرد وبرادرم از شهر بیرون شد وبگریخت، اعراب بروی تاخته اسیرش کردند و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجـه می‌کرد و می‌گفت مال ده وجان خود خلاص‌کن وگرنه‌کشته می‌شوی. برادرم می‌گریست ومی‌گفت: یا شیخ العرب، من هیچ ندارم و جائی را نشناسم. من اسیر و زیردست توام. عـرب ستمگر عذر نپذیرفت وکارد تندی که بیك ضربتش اشتر دونیمه می‌کرد بدر آورد ولبان او را برید. قضا را آن بـدوی زن جمیلهٔ داشت. چون بدوی بیرون می‌رفت آن زن برادرم را بخویشتن دعوت می‌کرد وبرادرم شرم از خداکرده دعوتش را نمی‌پذیرفت.

روزی زن پیش برادرم آمده بملاعبت در کنار او بنشسته بود که ناگاه بدوی پدید آمد و با برادرم گفت: ای پلیدك، زن مرا میخواهی نه از راه بدر بری. پس کاردی گرفته آلت مردی او را برید و براشتری سوارش کرده بکوهی رها نمود. کاروانیان ویرا دیده بشناختند، نان و آبش داده بخارج شهر بیاوردند و مرا از قضیه آگاه کردند. من برفتم و او را به‌پنهانی به‌شهر آوردم و تاکنون کفیل او هستم.»

معرفی کتاب

رضا قلیخان هدایت معروف به لله باشی در سال ۱۲۱۵ هـ . ق . بدنیاآمد ودر سال ۱۲۸۸ درگذشت . اصل وی از مازندران بوده. وی مؤلف تذکرهٔ مجمع الفصحاء ــ در شرح زندگی ۳۵۹ شاعر ایرانی ـ و ریاض‌العارفین و نژاد نامه و فرهنگ مشهور انجمن‌آرای ناصری است و بسیاری‌کتابهای دیگر درعرفان وتصوف وغیره دارد .

رضا قلیخان درسال۱۲۷۸ هـ . ق . بسمت مربی مظفرالدین‌میرزا ولیعهد ، بامر ناصرالدین‌شاه ، با لقب « لله باشی » به تبریز رفت . ودرسال ۱۲۸۷ هـ . ق . از طرف شاه به سفارت خیوه رفت و سفرنامه‌ای در بارهٔ سفارت خویش دارد . و بعد به ریاست دارالفنون‌گماشته شدودرآن اوان بودکه به‌تدوین «مجمع‌الفصحاء» پرداخت و ذیلی نیز به روضة‌الصفای میرخواند تألیف‌کردکه‌آن تاریخ را تا بدوران ناصرالدین شاه رسانده ـ ولی مطالب ذیل مزبور را ـ بعقیدهٔ ـ بعضی محققان باید بااحتیاط تلقی‌کرد .

کتاب «مجمع‌الفصحاء» او ـ که ماقطعه‌ای ازآنرا نقل می‌کنیم ـ تذکرهٔ بسیار مفیدی است‌که غالباً مورد مراجعهٔ اهل مطالعه است ولی بگفتهٔ شادروان استاد بهار (ملك الشعراء) بی‌دقتیهائی در آن دیده می‌شود، ازقبیل «نسبت دادن شعر زید بعمر وجعل یك شاعر بنام اختیارالدین وغیره .»

از «مجمع الفصحای»

رضا قلیخان هدایت معروف به «لله باشی»

ربع آخر قرن سیزدهم ه. ق.

اتابك سعدبن زنگی رحمةالله

ازمشاهیر اتابکیهٔ سلغریهٔ فارس است که دراواخر سلجوقیه خروج وبرمعارج حکمرانی عروج کردند. اتابك سعد بشجاعت وسخاوت مشهور عهد خود بوده، چنانکه در تواریخ آمده که در زمانی که سلطان محمد خوارزمشاه درسنهٔ ۶۳۴ قصد بغداد کرد اتابك سعد باهفتصد سوارخود را در حدود ری برلشکر سلطان زده، سه صف ازصفوف لشکر بیشمار سلطان را درهم شکسته، پس از زین جدا شده، گرفتار گردید و از سلطان عذرخواست و چون خوارزمشاه باوی قرار مصالحه وپیوند داد روانهٔ شیراز شد وپسرش بروی ازقبول طاعت خوارزمشاه عاصی شده، باسپاه بسیار

درنائین برسر راه پدرش آمده، بر پدر زخمی زد. سعد متغیر شده، گرزی برسر اتابك ابوبکر فرزندش زده ، اورا ازاسب بیفکند، دست بسته به شیراز برده محبوس کرد وبعهودی که باخوارزمشاه کرده بود وفا نمود ودختر خود ملکه خاتون را که نامزد سلطان جلال‌الدین منکبرنی کرده بود به‌خوارزم فرستاد ومدت بیست و نه سال سلطنت فارس نموده ، در گذشت . گویند ایـن رباعی درمجلس خوارزمشاه گفته :

مائیم که دل از بر ما یکسو شد
چـون تیر بـر یار کمان ابرو شد
گو فاش بدانند همه دشمن و دوست
زنگی ست که ترك خویش راهندوشد

وله

در رزم چوآهنیم و در بزم چو موم
بر دوست مبارکیم و بـر دشمن شوم
از حضـرت مـا بـرند انصاف بشام
وز هیبت ما برنـد زنار بروم [1]

...۵کاووس جرجانی دیلمی .

امیر کیکاووس بن اسکندربن شمس‌المعالی قـابوس وشمگیر است که از خلیفهٔ عهد عنصرالمعالی لقب داشته و مـدتها لـوای حکمرانی جرجان برافراشته درزمان سلطنت سلطان مودودبن‌ـ سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی روی دل ازدنیا برتافت وسعادت طلب‌عقبی‌یافت وبعبادت روی‌آورد ومقامات عالیه تحصیل

---

۱ . هدایت این‌رباعی را درجای دیگر بدون اینکه توجه‌کنند به جلال‌الدین خوارزمشاه نیز نسبت داده است .

کرد، عاقبت‌الامر بجهد جهاد روی بسوی شیروانات نهادو بهمراهی امیرابوالسوار حکمران گنجه واران وممدوح حکیم قطران بغزو نصاری گرجستان عزم کرده ، پس از جهاد شهادت یافت . وی امیری توانا وحکیمی دانا بود، کتاب قابوس‌نامه درحکمت عملی ازتصانیف اوست مشتمل برچهل وچهار باب که در نصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته وبغایت کتابی نیکوست ...»

...«**ابوحنیفهٔ مروزی.** وی را ابوحنیفهٔ اسکافی گویند، همانا پدرش کفشگر بوده، اورا بعضی‌مروی‌و بعضی‌غزنوی دانسته‌اند، درحکمت‌از شاگردان معلم‌ثانی‌ابونصرفارابی بود،علی ای حال حکیم‌وفقیه ومنشی بلکه جامع کمالات معقول‌ومنقول بوده ودبیر نوح‌بن منصورسامانی بوده، نظامی عروضی‌نوشته‌که چون اندازهٔ فضل‌اورا نشناخته‌اند ازبخارا بهرات رفت، چندی درنزدالبتکین معزز بود ، بعد ازشکست البتکین امیر نوح بن منصور سامانی دیگرباره اورا نزد خود برده دارالانشا بدوسپرد وبیهقی درتاریخ غزنویه محامدوی ذکرکرده گویدباعث‌بازگشت ورجوع اوبدار-الانشا من بودم . باری چندی نیز در خدمت مسعودبـن محمود غزنوی صاحب دیوان انشا بوده . سلطان ابراهیم غزنوی نیز با وی‌کمال التفات‌نموده وی را اشعارمتین است وسخنان شیرینست، اگرچه دیوان او درعرصه نیست بعضی ازاشعارش را بدست‌آورده درین دفتر ثبت‌کرده‌ام . مات فی‌سنهٔ ۳۸۶ .

لغتها

معارج: بلندیها

عروج : بربلندی شدن

معرفی کتاب

محمدتقی لسان الملك متخلص به «سپهر» بسال ۱۲۱۶ ه. ق. در کاشان دیده بجهان گشود و تحصیلات خود را در همانجا بپایان رسانید. وی شعر می‌گفته ومدتی در خدمت محمود میرزا حاکم نهاوند و لرستان بوده ومدح او می‌سروده. سپس به فتحعلیشاه تقرب جست وپس از مرگ آن سلطان در نتیجهٔ خدماتی‌که به محمدشاه کرده بود بطهران احضار شد ودر سلامهای عید شعر می‌خواند و مأموریتهای گوناگون دولتی بوی محول می‌شد. در سال ۱۲۵۸ تألیف‌کتاب ناسخ‌التواریخ راآغازکرد و بعدبسبب شرکت‌درتحریکات درباری مطرودگشت. در زمان ناصرالدین‌شاه مأمور نگارش‌تاریخ قاجاریه‌گردید ودر سال ۱۲۷۲ بلقب لسان‌الملك ملقب شد وپس‌از چندی درشمار اعضای «مصلحت خانه» (یك نوع شورای سلطنتی) درآمد. «تاریخ قاجاریه» او در سال ۱۲۷۴ بچاپ‌رسید. «سپهر» در سال ۱۲۷۴ درگذشت. نثر وی سلیس وفصیح و«پخته» وتاریخ قاجاریهٔ او تاحدی بااینکه داوریهایش در برخی از موارد (مثل واقعهٔ عزل میرزا تقی‌خان امیرکبیر) بدون شائبهٔ غرض نیست‌معتبر است وجزئیات بسیاری از وقایع آن‌زمان از آن مکشوف‌می‌گردد. دیگرآثار مهم او: آئینه جهان‌نما، براهین‌العجم‌فی‌قوانین‌المعجم، جنگك التواریخ، محمودةالقصاید، ناسخ التواریخ وتاریخ‌قاجاریه (یا تاریخ ناصری).

از «تاریخ قاجاریه»

میرزا محمدتقی لسان‌الملک سپهر

سال ۱۲۷۴ ه. ق.

« مخالفت شاهزاده حسینقلی خان بطلب سلطنت.

... این هنگام معروض افتاد (به فتحعلیشاه) که برادر شهریار، شاهزاده حسینقلی خان که مأمور بحکومت فارس بود، از در مخالفت بیرون شده سر بخودسری برداشت و بهوای سلطنت جنبش کرد وجمعی از بزرگان آن اراضی راکه با خود از در صدق نمی‌دانست میل درکشید ودر حبس خانه بازداشت ومیرزا نصرالله‌خان که برحسب فرمان پادشاه مأمور بتوقف فارس بودنیز نابینا ساخت وفوجی از بهر گرفتن جان محمدخان قاجارکه در این‌وقت درلار بود مأمور فرمود واو تاب درنگ نیاورده درعراق گریخت. از پس او رستم بیك غلام خود را بحراست فارس وحفظ

محبوسین بازداشته وعرض سپاه داده رهسپار عراق گشت وچون راه باصفهان نزدیك کرد محمد علیخان قاجار که از قبل شهریار مأمور بنگاهداشت اصفهان بود با حاجی محمد حسین خان بیگلربیگی اصفهان این سخن در میان نهادند واز هیچ روی دفع او را در قوت بازوی خود ندیدند[1] لاجرم از شهر بیرون شده در ارض‌دهق که چهارده فرسنگی اصفهان است جای کردند وحسینقلی‌خان بی‌مانعی باصفهان درآمد. مع‌القصه چون شهریار اصغای این کلمات کرد سخت خشمگین وغمنده شد ودر اصلاح این کار تصمیم عزم داد[2]...»

آمدن ایلچی فرانسه از نزد ناپلیون بایران.

«... درهشتم شهر رمضان (۱۲۲۲ هـ. ق.) میرزا رضای قزوینی که سفیر مملکت فرانسه بود، چنانکه مذکور گشت، از نزد ناپلیون مراجعت کرد وجنرال‌غاردان (گاردان) که‌حکمران دوازده هزارتن لشکر بود نیز بحکم امپراطور فرانسه با بیست وچهارتن از مردم مجرب وهنروران آن‌اراضی باتفاق‌او برسید. نخستین (نخست، اول) جنرال غاردان بحضرت نایب السلطنه آمد ونامه‌ای‌که نیز از بهر او داشت بداد ومورد اشفاق گشت. آنگاه نایب‌السلطنه فتحعلی‌خان نوری قوریساول باشی را به مهمانداری اوگماشته ایشان را روانهٔ دربار شهریارداشت. روز دوازدهم شهر رمضان در دارالخلافهٔ طهران جنرال غاردان

---

۱. بنظر می‌رسدکه منشاء اصطلاح «ولایت‌حسینقلی‌خانی‌شده» - یعنی هرج ومرج ونفاق پدیدآمده - همین‌واقعه‌باشد.

۲. فتحعلیشاه پس از عصیان حسینقلی خان سرانجام او را منکوب وبه‌قم تبعیدکرد ودر آنجا چشم اورا میل‌کشیدند وپس‌ازسالی درگذشت.

تقبیل درگاه شهریار را دست یافت. مکتوب ناپلیون را برسانید واشیائی که بارمغان آورده بود پیش‌داشت ودرتشییدمبانی‌اتحاد، پیمانی که نهاده بود بنمود وصورت عهد نامه را بعرض رسانید. خلاصهٔ آن بدین شرح که ناپلیون بر خویشتن نهاده است که روسیان را خواه از در مصالحت ومداهنت خواه بطریق‌مناجزت ومبارزت از اراضی گرجستان ودیگر حدود که بتحت فرمان آورده‌اند بیرون کند وقبل از فیصل این امر هرگز بـا روسیان ساز موالات ومصافات طراز نکند وشاهنشاه ایـران را چندانکه آلات‌جنگ دربایست افتد ازانفاذ مضایقت نفرماید ودر ازای‌آن سلطان ایران از مهربانی وحـفاوت با جـماعت انگلیس پرهیز فرماید وآنگاه که‌کار روسیان یـکسره شود وناپلیون سپاهـی بتسخیر هندوستان مأمـور دارد عبور ایشان را از خـاك ایران مضایقت نرود. مـع‌القصه بعد از آنکه جنرال غـاردان رسالت خویش بگزاشت وخبر عهدنامه بپای بردشهریار نامدار فتحعلی‌ـ شاه پذیرای آن پیمان گشت وجنرال غاردان رانوازش ونواخت فرمود واو رابه‌لقب خانی‌مخاطب‌ساخت وعسکرخان افشاراورومی راکه یك تن از سرکردگان سپاه بود با جـواب مکتوب وبعضی اشیاء نفیسه برسم ارمغان بدرگاه ناپلیون رسول فرمود..

... «وقایع سنهٔ یکهزار ودویست وبیست وپنج هجری وملاقات قایم مقام باسردار روسیه.

روز چهارشنبه پانزدهم شهر صفر در سنهٔ یکهزارودویست وبیست وپنج چون پنجساعت وچهل وشش دقیقه از روز بـگذشت آفتاب به‌بیت‌الشرف حمل شتافت وشهریار عجم‌فتحعلی‌شاه بسنت جمشید جم جشن نوروزی بپای برد وهر یك از شاهزادگان را که درحدود مملکت جای داشتند به‌حکم سلطنت از مصدر خلافت

مناشیر ملاطفت وخلاع مفاخرت صادر کرد. نایب‌السلطنه عباس میرزا بحکم میعاد سال پارین با «طورمصوف» فرمان داد که قایم‌مقام وزارت کبری، او را دیدار کند وسخن او را درکار صلح و اگر نه جنگ اصغا نماید. بااینکه در این وقت مکشوف شدکه «طورمصوف» باحاکم باش آچیق که این هنگام سلیمان خان بود از درمؤالفت بیرون شده وخواستار دیدار آمده، درمجلس ملاقات ومصافات اورا دستگیر ساخته محبوساً روانه تفلیس داشت. نایب‌السلطنه قایم مقام را فرموده که خلف وعده درکیش کرم روا نباشد، بی‌بیم وباك بنزدیك او شتاب کن واگر طراز حیلت و نیرنگ کند باغلامانی که ملازم خدمت‌داری ساختهٔ جنگ اوباش. بالجمله قایم‌مقام راه برگرفت و«طورمصوف» بعد از تعیین چند جای وتجدید رای از آن سوی «عسکران» مکانی معین ساخت و قایم‌مقام بدانجا شتافته سراپرده بنام دولت ایران برافراشت و «طور مصوف» بعد از پذیره شدن وفروتنی کردن فرود شد. پس باهم بنشستند ومنشور دو دولت برخواندند وسخن از در صلاح براندند ونامه از بهرمتارکه نگار دادند وهر دو دولت را در نگارش برابر نهادند. در این وقت معلوم شدکه در عین توقف نایب‌الوزارء درعسکران فوجی مأمور بتسخیر مقری شده. قایم‌مقام از طورمصوف سبب پرسید . در پاسخ گفت: چون قبل از متارکه سپاه روس کری در اراضی مقری کردند ونیز مقری از توابع قراباغ است روا باشدکه امنای دولت ایران سخن از آن نکنند. لاجرم این سخن ثلمه‌ای در بنیان مصالحه انداخت و دیگر آنکه طورمصوف مکشوف داشت که بعد از مصالحهٔ باایران آهنگ منازعت رومیان دارم، همانا لشکری از اراضی اخسقه و قارص بهمملکت روم خواهم برد، یکی از پیمان متارکه آنست که از ایرانیان بدیشان مددنشود. این شرط یکباره قواعدمتارکه

ومصالحه را متزلزل ساخت زیراکه درمیان دولت ایران وآل‌ـ
عثمان این شرط استوار بودکه در صلح وجنگ، هر دو دولت
همدست وهمداستان باشند. بالجمله نایب‌الوزارء درحضرت‌نایبـ
السلطنه صورت حال را باز نموده وبر حسب امر بترك متارکه
گفت وآهنگ مراجعت‌کرده طورمصوف نیز لختی مشایعت‌کرده
باز پس شد. ابوالفتح خان جوانشیر چون اراضی مقری را زیر
پای روسیان دید سکنهٔ آن دیار را وقاطنین قبانات ونواحی
مقری راکوچ داده بدین سوی‌آب ارس نشیمن فرمود ونایبـ
السلطنه حکومت دزمار را بازای مقری‌بدوگذاشت وقبایل‌قراباغ
بجانب نخجوان ودیگر ممالك محروسه‌کوچ دادند واغورلوخان
گنجه‌ای چندکرت بنواحی‌گنجه تاختن‌کرد ، بسیارکس از
سالدات روسیه را مقتول ساخت وقبیلهٔ آیرملوی گنجه راکوچ
داده بطرف شرور و نخجوان آورد..

«...وقایع سال یکهزار و دویست و بیست و شش هجری
وقصهٔعرب وهابی

... نخستین فتحی‌که دراین سال روی نمود خبر شکست
عرب وهابی بود. همانا آن جماعت از اراضی نجد هر روز بر
قوت وشوکت افزوده تا زمین بحرین رابه‌تحت فرمان‌آوردند و
همت برقتل وغارت مسقط استوارکردند. امام مسقط نهفتهٔ خاطر
ایشان را بشاهزاده حسینعلی میرزاکه فرمان‌گزار فارس بود باز
نمود وبرحسب فرمان او صادق خان دولوی قاجارکه هم از این
پیش چنانکه ذکر شدکارزار آن‌گروه عرب را مجرب داشت با
فوجی از دلیران عجم تا بمسقط تاختن‌کرد وازآنجا نیزلشکری
با مردم خود پیوسته‌کرد وتا حوالی درعیه عنان باز نکشید.
سعودکه سید آن سلسله وقبل آن قبایل بود برای مدافعت و

منازعت سیف‌بن مالك ومحمد بن سیف را باگروهی از عرب که عددرمل وعدت نمل‌داشتند بیرون فرستاد وهر دولشکر دربرابر یکدیگر درآمده بازار ستیز وآویز گرم کردند. بعد از کشش و کوشش محمدبن‌سیف وسیف‌بن مالك بازخمهای مهلك بصعوبت و زحمت طریق هزیمت گرفتند ومردم ایشان طعمهٔ تیغهای‌سرافشان شد . امام مسقط بشکرانه پیشکشی شایان بدرگاه شاهزاده حسینعلی میرزا فرستاده و مژدهٔ این‌فتح روز دوشنبه بیست‌ربیع‌الاول درحضرت شهریار معروض‌افتاد..»

لغتنامه «تاریخ قاجاریه»

از قبل: ازطرف

قوریساول باشی: منصبی لشکری، اسلحه‌دار باشی

برخویشتن نهادن: وظیفه خود قراردادن ، مصمم‌شدن

مداهنت: چاپلوسی

تقبیل: بوسه دادن

مناجزت: کشتار، مقاتله

موالات: دوستی و پیوستگی با کسی

مصافات: دوستی واخوت

در بایست‌افتد: لازم شود

انفاذ: فرستادن ، بجریان انداختن نامه

حفاوت: مهربانی، مبالغه در نوازش

بیت‌الشرف‌حمل: برج حمل ، اول‌سال شمسی

مناشیر: فرمانها

خلاع: خلعت‌ها

مؤالفت: الفت گرفتن

کر: کوشش وزور

ثلمه : رخنه، شکستگی

رومیان: عثمانیان

نایب الوزاره: مقصود قایم‌مقام است

قبل: سرکرده، رئیس، پیشوا

رمل : ریگ

نمل: مورچه

معرفی کتاب

سیاحت‌نامهٔ ابراهیم بیک - و بویژه کتاب اول آن- بقلم زین‌العابدین مراغهٔ که درآغازقرن بیستم (۱۳۲۱ ه.ق) منتشر و درهمان زمان بزبان‌آلمانی ترجمه شده بود، شرح سفرجوانی است ایرانی ، پرورش‌یافتهٔ خارجه،که‌آرزوی سفر به میهن‌کرده و از عقب‌ماندگی مردم وشیوه‌های استبدادی حکومت زمان مظفرالدین شاه قاجار (قبل از مشروطیت) سخت در رنج است.
نثرساده‌کتاب - برغم بعضی اصطلاحات وترکیبات خاص ایرانیان مقیم استانبول و مصر-خواننده را تحت تأثیرقرارمی‌دهد. سیاحت‌نامهٔ ابراهیم بیک صرفا بمنظورانتقاد ومخالفت باحکومت استبدادی قاجار و بی‌عدالتی‌ها وبی‌نظمی‌هائی که درآن دوران حکمفرما بوده نوشته شده است.

از «سیاحت‌نامهٔ ابراهیم‌بیک»

تألیف زین‌العابدین مراغهٔ

سال ۱۳۲۱ هـ. ق.

در شرح اقامت در اردبیل

« .... روزچهارم بود. دیدم از هرطـرف مردم به چپ و راست می‌دوند، و از هـرسوی صدا بلند است کـه «بابا جهاد است». با خود گفتم دیگر این بازی تازه چیست وجهاد با کیست؟ برخاستم تا ببینم چه هنگامه است. یوسف عمو[1] به دامنم آویخت که: نمی گذارم بیرون‌روی، مبادا درآن عیان‌آسیبی هم بتو برسد. گفتم: بابا، ولم کن، ببینم چه معرکه است؟ دامن ازچنگش رها کرده، بیرون دویدم. پس از تحقیق حال گفتندکه: آقا میرصالح

یا شیخ صالح است که شمشیر در دست و کفن برخود راست کرده حکم جهاد داده است! و زیاده بردوهزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده‌اند. نمی‌دانم یکی از مأمورین حکومت چه کرده بود که بطبع آقا ناگوار آمده با اینحال حکم داده بود که او را گرفته کشان کشان به منزلش ببرند، آنقدر زده بودند که از خود درگذشته. جمعی می گفتند که: مرد. برخی دیگر گفتند: نمرده است. ولی خواهد مرد. با خود گفتم سبحان‌الله! این چه قیامت است؟ آیا در این ملك حکومت نیست، و صاحبی ندارد؟ ملایی را چه رسیده است که مأمور حکومت را در زیر چوب بکشد. و حکومت هم نتواند نفس بکشد. نمی‌دانم. این سر بلاکش من در این سفر چه‌ها خواهد دید؟

باری پس از این هنگامه بمن نقل کردند که این آقا سه چهارسال است ازعتبات عالیات آمده، درهای سایر علمای مملکت را بکلی بسته است. خود در بیرون خانه‌اش باهر کس که باشد بجز نان جوین وسرکه چیزی نمی‌خورد، اما درحرمخانه انواع نعمتها به‌کار می‌رود و به جای‌آب وسرکه‌آب لیموی شیرازی صرف می‌شود، آری:

«چون به خلوت می‌روندآن‌کار دیگرمی کنند»

هرگاه ده‌سال چنین بگذرد هیچ شبهه نیست که جناب آقا صاحب ده‌قطعه قریهٔ شش دانگه معتبرخواهد شد. چنانکه سایرین هم اول این‌جور کرده‌اند.

حالا جناب آقا میرزاعلی‌اکبر، نیز که یکی از علمای این مملکت‌است. خودش، برای اخذ زکات تمامی دهات اطراف را می گردد. در این ولایت اقلا ده‌نفر از این ملاهای بزرگ هم هست. هریکی صاحب نفوذ ومریدان بسیارند که هر کدام ازآنان نیز از ده رأس اسب و اشتر سودمندترند.

خلاصه بعد از هشت روز اقامت این شهر ازجلودار بعزم رفتن مراغه سه اسب هریکی را از قرار هیجده‌قران کرایه کرده پانزده‌قـران هم بیعانه دادیم کـه صبح آمده مارا ببرد. صبح شد نیامد، ظهرشد نیامد. تااینکه آدم از پی اوفرستادم. خبرآوردند که‌جلودارهاگریخته‌اند. پرسیدم: چرا؟ گفتند: «اسب گیری»است حاکم مملکت می‌خواهد برود. گفتم: چه طور، چه‌طور؟ «اسب گیری» یعنی چه ! گفت: بلی، اگـر زحمت نباشد خود بیـرون بروید ببینید چه بگیرهـا بگیر است؟ من مطلب را باز نفهمیدم. گفتم: بابا، حاکم می‌رود بمن‌چه! من رفتنی هستم. اسب کرایه کرده، پول داده‌ام بواسطهٔ شما. گفتید کـه جلودارآدم خوب و امین است. گفتند: بلی بازمی گوییم که جلودارمردی امین است، اماکسی نمی‌دانست کـه امروز اسب گیری خواهد شد. برو ببین درهرکاروانسرا هرچه بارتجارت برای تبریز و همدان وقزوین وسایر جاها بسته‌اند همه زمین مانده. وهمچنین ازهرولایت که به اردبیل کاروانی مال‌التجـاره می‌آورد جلوداران همگی از ترس اسب گیری مال‌التجاره رابه زمین ریخته خودگـریخته‌اند. گفتم این هنگامه تاکی امتداد خواهد یافت. گفتند: معلوم نیست، ده روز، پانـزده روز، تاحاکم نرفته همین‌آش درکاسه است. دیدم برای رفـع شر این غولان بجز از ذکـر لاحول فائـدهٔ نیست، خواندم. بدتر از همه اینکه اشیاء را نیز بسته‌بودیم. دوباره باز کردیم، رفتم بازار دیدم عجب معرکـه است، از یکطرف چـند داروغه شاگرد واز یکسو پنج شش‌نفرفراش. هی اینطرف آنطرف می‌دوند. هرجاکـه شتر و اسب و استری دیدند بیمحابا جلو یا افسارآن را از دست صاحبش گرفته می‌برند. بیچاره صاحبانشان نیـز بی‌اختیار از پشت سرآنان می‌روند. از دیدن ایـن وضـع چشمهایم خیره‌گشت و سرم چرخیـد، در نـهایت اوقات تلخی و

پریشانی خیال به منزل برگشتم. یوسف‌عمو گفت که برای ظهور حضرت صاحب‌الامرعجل‌الله‌فرجه علمای دین خیلی علامتها نوشته‌اند و خوانده‌ایم، اما درآن میان اسب، شتر و استربگیری نیست. این یکی هم برعلم ما افزود، واقعاً خیلی عجیب است. مال مردم را درسوق اسلام بزور بگیرند وببرند و ازآنهمه انبوه مردم احدی بفریادآن مظلومان گوش ندهد بسیارغریب است.

باری از شدت دل‌آزردگی عبارا بسرکشیده درگوشهٔ خوابیدم. قدری نگذشته بود صدای قیل وقالی شنیده برخاسته و دیدم دونفر فراش در دم منزل ایستاده‌اند. یکی گفت همشهری شما دیروز سه رأس‌اسب‌کرایه‌کرده‌اید. گفتم بلی. گفت کو اسبها. گفتم مکاری نیامد ما هم معطل مانده‌ایم. گفت نه شما باید التزام بدهیدکه اگر بیایند هم نروید. دیدم «چرند» می‌گوید. گفتم التزام چه معنی دارد. ما پانزده‌قران هم پول داده‌ایم دست ما جائی بند نیست. قیل وقال بلند شد. گفتند باید ترا خدمت‌فراش‌باشی ببریم، ملاحظه کردم هرگاه ایستادگی کنم به گریبانم چسبیده کشان‌کشان‌خواهند برد. گفتم بسم‌الله برویم. عبارا برداشته راه «نارین‌قلعه»... راکه حاکم‌نشین است پیش گرفتیم. دیدم یوسف‌عمو هم می‌آید، هرچه اصرارکردم بمنزل برگردد قبول نکرد، گفت دلم تاب ندارد. چون بدانجا رسیدیم اول مارا پیش یك شخص بردند، گویا نایب بود. یکی از فراشان بگوش او چیزی گفت و برگشت. پس نایب مارا پیش یکی دیگر برد. که آن نیز فراش‌باشی بود. آنهم بگوش او سخنی گفت. حال دل من در تشویش است. فکر می‌کنم که شاید مارا این بی‌مروتان در اینجا تا یك سال حبس کردند فریاد ما بکجا خواهد رسید. یا اینکه حاکم به بریدن گوش و دماغ ما حکم کرد. کیست که از ما حمایت وباری کند، هرکس خواب هولناکی دیده یاکابوس براو

مستولی شده باشد از حال من تا یك درجه آگاه تواند شد که تا چه پـایه دلم مشوش است.

باری فراش‌باشی به شیوهٔ که مخصوص امثال اوست، بعد از چندی سربلند کرد و بتندی هرچه تمامتر گفت: مردکه اسبهارا چه کرده‌اید. گفتم: چه اسب. گفت: آن اسبهاراکه دیروز کـرایه کردید. من صدارا بلند کرده گفتم: توخود نمی‌دانی کـه چه می- گوئی. من از سؤال توچه چیز توانم فهمید. قدری فضولی نیز کردم. فراش‌باشی بقهر تمـام برخـاست گفت: بیا. رفتیم اندرون. حیاط بزرگی بود، قدری هم رفتیم، تالار بزرگی نمودار شد. دیدم در جلو پنجرهٔ تالارچنـد عارض دست برسینه ایستاده‌اند. چنان ساکت کـه گوئی روح در بدنشان نیست. حاکم دربالا سر صندلی نشسته، چندنفرمعمم نیزقدری دورتر نشسته‌اند، فراش‌باشی ماراکشید پیش. سری فروکرده ایستادیم. فراش‌باشی عرض کرد اینان اسب کرایه نموده‌اند، ولی انکارمی‌کنند. حاکم گفت: کو اسبها. گفتم: سرکارخبرنداریم. چندکلمه زیاد هم گفتم، ازطرف دیگر یوسف‌عموهم گفت که: سرکارما مسافریم و رعیت خارجه، اگرمارا برنجانید یکسرمی‌روم پای تلگراف درطهران به وزیر مختارانگلیس خبرمی‌دهم، این چـه اوضاع است. حـاکم قدری فکر کرده سبیلهایش را تاب داد. چون حرفی پیدا نکرد گفت: مرخصید، مرخص. من‌جسارت گرفته گفتم: سرکارما رعیت‌خارجه باشیم یا داخله بحثی نیست، شکرخدایراکه مسلمانیم. اما بشما عرض نمایم درقدیم‌الایام هرپادشاهی کـه می‌خواست به مملکت دیگری لشکرکشد دعوای مذهبی بمیان می‌انداخت. مادهٔ مذهبی را بهانهٔ ملك‌ستانی می‌کرد. اما امروزهردولتی‌که‌بخواهد تجاوز بخاك دیگری‌کند تجارت وآزادی‌آنراکه مایـهٔ وسعت معیشت و آسایش رعیت وآبادی مملکت است ازاسباب عمدهٔ آن تجاوزقرار

می‌دهد و در راه توسیع دائرهٔ تجارت کرورها خرج می‌کنند و خونها می‌ریزند، عجب است که شما بدست خودتان ابواب تجارت را بروی ملت می‌بندید، بجای راههای آهن وعرابه، اسباب نقلیهٔ این مملکت راکه منحصر به اسب و استر ومستلزم هزاران زحمت است، آنراهم بعنوان سخره واسب گیری مانع می‌شوید و بندگان خدارا اذیت می‌کنید، از خدا نمی‌ترسید. باز حاکم با صدای بلند مخصوصی گفت: مرخصید. و روی از من بگرداند. فراش‌باشی نیز اشارت بازگشت داد. ماهم برگشتیم، به نایب گفت: عجب مداخلی برای ماآوردید. بماهم گفت: کاری ندارید بروید. آمدیم در دروازهٔ قلعه دیدم آن دو نفرفراش پیش دویدند که پول چلوما رابدهید. گفتم: چه، چه! گفت: «قوللق». گفتم: پدرسوخته چه «قوللق» بماکردید، گفت: پس ما نوکر پدرتو بودیم، یا پستان مادررا خواهیم مکید، خرج داریم. گفتم: بمن چه، ای عملهٔ فرعون و شداد، کنارشوید از برم، خدای ریشهٔ شما وامثال شمارا ازروی زمین بردارد. می‌خواهید دوباره پیش آن «نمرود» برگردم و بپرسم که این ابنای شیاطین ازما چه طلب دارند. آن دیگری گفت: مشدی رضا برگرد، این تبعهٔ خارجهٔ پدرسوخته‌ها همه دیوانه هستند.

خلاصه از چنگ آن گرگان خلاص شدیم. دراثنای راه به یوسف‌عمو گفتم: چرا دروغ گفتی ماکه تبعهٔ خارجه نیستیم، بلکه تذکره‌های مارا می‌خواست آنوقت چه می‌کردیم. گفت : دروغ مصلحت‌آمیز بود. اینان کجا دارای آن شعورند کـه تذکـره به خیالشان آید. اینها کیسه برای‌مداخل دوخته بودند، آنهم که نشد.

غرض ، بعد معلوم شد که بحاکم [1] تنها بیست رأس یابو

---

۱. در این مورد بفارسی می‌گویند «برای‌حاکم» یا «حاکم‌را» (شیوهٔ‌قدیم). «بحاکم» شیوهٔ‌ترکی‌زبانان وایرانیان‌استانبول‌ومصراست.

و استر لازم بوده. سبب اینهمه های وهوی و بگیر و ببند وتعطیل تجارت وخسارت مردم در این هنگامه فراشان حکومت زیاده بردویست تومان از مکاریان فقیرمداخل کرده‌اند. و هیچ یك از تجار مملکت نیز لبی به شکوه باز نکردند. که این چه بیداد است. گوئی خدایشان معاذالله برای کشیدن اینهمه جور خلق فرموده است. بهرحال روز چهاردهم جلودار که در گوشهٔ پنهان شده بود تشریف‌آورد. بارهای خودمان را بسته براه افتادیم. در راه یوسف‌عمو گفت: هیچ یاد داری حکایتی راکه احمد افندی تبریزی نقل می‌کرد؟ گفتم: چه‌گونه بود؟ گفت: احمد افندی نقل می‌نمود که روزی در طهران یك « میرپنج» ناخوش شده ، شبانگاه فراشی را پی یکی از اطبای مشهور شهرفرستاده بودند که‌آمده خان را معالجه کند . طبیب بیچاره شب از بستر گرم برخاسته نزد خان مریض می‌آید. پس از معاینهٔ ناخوش وترتیب دوا بیرون می‌شود که‌بخانه‌اش بر گردد. فراش‌جناب خان میرپنج به‌گریبانش می‌آویزد که: «قوللق»[1] مرا بده ، طبیب می‌گوید: آقاجان، من در این دل‌شب‌ازخانهٔ خود برخاسته تا اینجا آمدم. آقایت را معالجه‌کردم، چیزی بعنوان حق‌القدم بمن ندادندکه، من هم بتو چیزی دهم. فراش می‌گوید: افسانه مگو، من نوکر پدرت نیستم. باید قوللق مرا بدهی. طبیب ناچار برگشته‌به خان عرض می‌کندکه: جناب میرپنج، فراش ازمن خدمتانه می‌خواهد. من خودکه چیزی ازشما نگرفتم. میرپنج می‌گوید: «حکیم‌باشی، این پدرسوخته‌ها فراشند، بروکم و زیاد چیزی بده راضی‌کن!»

---

۱ . قوللق ، اجرت خدمت، پول چائی‌که به مامور دیوان می‌دادند (ترکی)

معرفی کتاب

ناصرالدین شاه قاجار (۱۳۱۳ــ۱۲۴۸ ﻫ . ق .) در سال ۱۲۶۴ ﻫ. ق. برتخت سلطنت جلوس کرد.

قتل فجیع میرزا تقی‌خان امیرکبیرو برخی فجایع و کشتارهای دیگر تاریخ سلطنت پنجاه ساله اورا لکه دار کرده. معهذا کارچاپ کتاب درزمان او رونق یافت (نخستین کسی که چاپخانه درایران ـ تبریز ـ دایرکرد عباس میرزا بود) ودارالفنون تأسیس شد وعدهٔ بالنسبة کثیری محصل بفرنگستان اعزام شد. گرچه اینها نتیجهٔ منطقی تکامل وتغییرات قبلی جامعهٔ ایرانی بوده و ناصرالدین شاه خود نه‌تنها دراین پیشرفتها نقش رهبری کننده‌ای نداشته بلکه عامل بطؤجریان بوده است. چنانکه نابودی اودرواقع طلیعهٔ مشروطیت و شرکت نسبی ملت ایران درتعیین سرنوشت وادارهٔ امورخویش بوده.

ناصرالدین شاه‌شعرهم‌می‌گفته و سفرنامه‌های او ــ که خود انشاء می‌کرده ــ نمونه‌ای ازنثر ساده وخاص وازفصاحت عاری وی است.

مستخرج مااز نسخه‌ای‌که‌در «دارالطباعهٔ دولتی» حسب‌الامر درسال ۱۲۹۱ ﻫ. ق. (۹۴سال پیش) بطبع رسانیده اخذ شده است.

از «سفرنامهٔ»

ناصرالدین شاه قاجار

چاپ سال ۱۲۹۱ ه.ق.

شرح ورود ناصرالدین شاه به مسکو :

« ... دو ساعت از روز گذشته باستاسیون فوستووو (Faustovo) رسیدیم. کالسکهٔ ما را نگاه داشتند تا کالسکهٔ شاهزادگان رسید. از آنجا ما وهمراهان بجهت ورود به مسکو لباس رسمی پوشیدیم. در استاسیون فوستووو پرنس دالقوروکی حاکم شهر مسکو که مرد پیر محترم ودارای شئوناتست به‌استقبال آمده درکالسکه بحضور آمد. مسیوکامازوف مترجم اعلیحضرت امپراطورکه ازجانب امپراطورآمده بود بحضور رسید. مرد بسیار پیریست. ایران هم‌آمده است. خلاصه راندیم تا شهرمسکو پیدا شد. گنبدهای کلیساها که همه مطلابود، خانهای بسیارعالی،

باغچها، باغات عمارات ییلاقی، کارخانجات خوب دیده شد، تا رسیدیم به گار که توقف گاه کالسکهٔ بخار است. جمعیت زیادی از مرد وزن بود. ازکالسکه آمدم بیرون، حاکم شهروجنرالها و ارباب قلم بودند. بطوری ازدحام بود که حساب نداشت. کالسکه چهار اسبه باتشریفات وشاطرهای امپراطور که لباسهای خوب داشتند حاضر بودند. صدر اعظم و سایرین ازشاهزادگان و پیشخدمتها بردیف درکالسکها نشسته ازعقب می‌آمدند، بهمین‌طور ازکوچها گذشته همه جا ازدن ومرد جمعیت غریبی بودتارسیدیم بدروازهٔ ارك عمارت کرملین که از عمارات معروف بزرگ روس بلکه همهٔ فرنگ است. دیواربلند قدیمی سازی ازآجردارد و بر روی تپه مانندی واقع شده که مشرف بشهرمسکواست. جبه خانه وقورخانه هم در این عمارتست. از نزدیك آنجا ها گذشتیم، یك توپ بسیاربزرگی درب عمارت گذاشته‌اندکه بآن بزرگی کمتر دیده می‌شود، زنگ کلیسای مسکو که ازقدیم افتاده وشکسته‌است، نزدیك جبه‌خانه بود، زنگ بآن بزرگی‌هم درهیچ جا پیدا نمی‌شود، توپهائی که ازناپلیون اول درجنگ مسکو گرفته درجبه‌خانه چیده‌اند، خلاصه بپله عمارت رسیدیم. گراف لنس دورف که مرشال این عمارت ومدیرخالصه جات وباغات مسکو است‌جلو‌آمد، جوان خوش منظری‌است. زبان فرانسه را بسیارخوب می‌داند، مارا راهنمائی وعمارات را معرفی می‌نمود. وصف عمارت کرملین‌را حقیقتاً نمی‌توان نوشت‌ازپلهٔ زیادی بالا رفتیم، بطوری ساخته‌اندکه خیلی براحت بالا می‌رود. ستونهای بزرگ‌ازسنگ سماق وغیره درآن راهروها بود. وسط پله وراهروها را مفروش کرده بودند. ازپله که‌بالا می‌رود درطرف راست یك پرده‌تصویر جنگ روسها بامغولها نصب است. بعد باطاقی بزرگ و ازآنجا بتالاری بزرگترداخل می‌شود که معروف به شوالیه دوسنت‌ژورژ

(Chevalier de st. Georges) یعنی تالار صاحبان نشان پهلوانی که هر کس درقدیم وجدید نشان را گرفته ومی گیرد اسمش را در این تالار می‌نویسند. تالار بسیار بزرگ مرتفعی است. جار وچهل چراغهای بسیار بزرگ دارد. ازآنجا به سال دوترون (Salledu trône) یعنی تختگاه می‌رود. این تالار هم بسیار بزرگ وطولانی ومرتفع است وتخت امپراطوررا باپرده دیهیمی که ساخته درصدر تالار گذاشته‌اند، امپراطورهای روس درآنجا باید تاج سلطنت بسر بگذارند. ازآنجـا به دو سه اطاق دیگرداخل شده بعد بخوابگاه می‌رود، ازاین تـالار دری دارد بیك مهتابی‌مانند، جائی که ازروی مهتابی‌همهٔ شهرمسکوواطراف پیداست. قدری آنجا گشتیم. دراین عمارت در سنگ‌کردن گچ صنعت غریبی کرده‌اند که گچ مثل‌آئینه شفاف ومثـل سنگ سخت شده است. ستونهای خوب دراین اطاقهاست. مثلا دوستون سنگ سماق یکپارچهٔ بلند دراطاق خوابگاه ودرتالارستونهای ملخیت بسیاراست، همه پله‌ها سنگ مرمراست. یورت این عمارت ازبالا وپائین بقدریست که‌آدم نابلد گـم می‌شود، نمی‌توان همـه را در یکروز گردش کرد. گلدانهای بلور وچینی در این عمارت زیاد است. یك باغ‌زمستانی کوچکی شبیه به‌نارنجستنهای طهران‌متصل بعمارت بودکه ازگلهای عجیب وغریب‌آورده‌ترتیب داده‌بودند. بسیارقشنگ بود. یك‌گالریل دطبل (گالری دتابلو) یعنی جائی که پردهٔ تصویر می‌آویزند در این عمارتست که ماننـد دالان طولانی جائیست وجمیع‌پرده‌های‌اشکال روغنی‌کارقدیم رادرآنجا نصب‌کرده‌اند، اشکالی بسیار خوب، گلدانهای چینی بزرگ هم بردیف چیده بودند. خلاصه بعد ازشام خوردن که هنوز آفتاب بود به‌تماشاخانه رفتیم، مردم زیادی درکوچه‌ها بودندتا رسیدیم درتماشاخانه، ازپله‌ها بالارفته ازاطاق راحتگاه گـذشته در لوژ

(Loge) جلـوسن، یعنی جلوجائـی که بازی در می آوردنـد نشستیم. تماشاخانه بزرگیست، از بناهای امپراطور نیـکلاست. شش مرتبه دارد. درهمهٔ مراتب زن و مرد زیاد بودند. چهـل چراغ بزرگی ازوسط تماشاخانه آویخته است. پرنس دالقوروکی حکمران مسکو دراطاق مانشست. پرده بالا رفت. عـالم غریبی پیدا شد. زنهای رقاص زیاد برقص افتادند. این رقص وبازی‌را باله می گویند. یعنی بازی ورقص بی‌تکلم. دراین‌بین هم می‌رقصند هم‌بازی درمی‌آورند بانواع‌اقسام که نمی‌توان‌شرح داد. روبروی مردم پائین محل رقص و بـازی هم موزیکانچی زیادی متصل می‌زنند و هردقیقه از روشنائی الکتریسیته روشنیهای رنگارنگ ازگوشه‌ها به محل رقص‌می اندازند که خیلی خوش‌نما است و رقاصان هم هردقیقه بلباس دیگر درمی‌آیند و رقاصان‌که خوب می رقصیدند اهـل تماشاخـانه دست می زدند و می گفتنـد بیس (Bis) یعنی ایضا. خلاصه بعـد از اتمـام یك مجلس پـرده تماشاخانه می‌افتد وبعدازیك ربع‌که مردم قدری راحت می‌شوند دوباره پرده بالارفته مجلس دیگرمنعقد می‌شود. مابعدازیك‌بازی که هربازی را یك آکت (Acte) می‌گویند ـ رفتیم به لـژ دیگرکه نزدیك ومشرف به محل‌رقص‌بود. شاهزادگان وسایرین درلژ اولی مانشستند، پنج مرتبه پرده بالا رفت وپنج قسم بازی درآوردند تانصف شب طول‌کشید، تماشاخانه هم خیلی گرم بود. رفتیم منزل. اسم رئیس تماشاخانه گاولین است.

روز بیست و دوم ربیع اول (سال ۱۲۹۰ ه. ق)

در مسکو توقف شد. امروز رفتیم پائین عمارت‌کرملین‌که جواهرآلات وتاجهای قدیم پادشاهان و غیره را چیده‌اند، تماشا کردیم. عمارت تودرتوئیست‌که هم اسلحه خانه محسوب می‌شود

وهم‌جواهرخانه. همه‌اسباب وآلات‌رابسلیقه‌پشت‌آئینها گذاشته‌اند. ازچینیهای قدیم وطلا ونقره‌آلات واسباب تحفه وغنایمی که از جنگها گرفته‌اند همه رایکی‌یکی تحویلدار وناظم آنجاکه اسمش سولوویسااست‌نشان می‌دادکه‌ازجملهٔ آنها اسبابی بودکه درجنگ پول طاوا پطرکبیر ازشارل دوازدهم پادشاه سوئد گرفته بود و تختی‌که شارل بعداززخم خوردن روی‌آن نشسته وآنرا باطراف میدان می‌برده‌اند و جنگ می‌کرده باچند بیرق از آن پادشاه دیدیم. بقدر ده تاج بود ازتاج پادشاهان قدیم روسیه تاپطرکبیر. واغلب تاجها جواهر خوب داشت بوضع زرگری‌قدیم. عصاهای سلطنتی ویک‌عصای ساده هم از پطرکبیر بود . لباسهای پادشاهان قدیم وجدید، مخلفات اطاق‌آلکساندر اول وپطرکبیر همه آنجا بود وتخت مرصع ازفیروزه وطلا وسایرجواهرات دیده شدکه شاه عباس صفوی برای پادشاهان روس برسم هدیه فرستاده است. دو دست زین ویراق مرصع بسیارخوب‌که سلطان حمید خان پادشاه روم‌برای امپراطریس‌کاترین فرستاده‌آنجا دیده شد. حتی‌چکمهٔ پطرکبیر وچکمهای اسکندر اول همه آنجا بود. صورت ناپلیون اول‌که ازمرمربسیاربزرگ حجاری خوب‌کرده‌اند دیده‌می‌شد. کالسکهای بطرز قدیم آنجا بود. بعد از تماشای آنجا به مدرسهٔ لازاروف رفتیم. مدرسهٔ خوبیست. اطفال ارامنه ومسلمان و روس آنجاالسنهٔ مشرق وفرنگی می‌خوانند، اسم رئیس مدرسه‌دلیانوف است. بعدازمراجعت ازمدرسه صاحب منصبان وجنرالهای‌نظامی متوقف مسکو بحضورآمدند. اسم سردارکل قشون مسکوکه مرد مسن بلند قامتی است ژیل دنس‌تول است . شب را به‌تماشاخانه رفتیم. بازیهای خوب درآوردند. بعدبخانهٔ پرنس دالقوروکی‌به مجلس‌بال رفتیم. چون زنش مرده بوده خواهرزاده‌اش‌تشریفات مجلس را بعمل می‌آورد...»

دربارهٔ سفر بانگلستان می‌نویسد:

«... صبح برخاستم (درلندن)، امروز بعد از ناهـار کل وزرای توری (حزب هواخواه حکومت، حزب محافظه‌کار در انگلستان) بحضور آمدند. ناظم بنگالـه وپسرش هم بودند. لـرد روسل (راسل) هم که دیروزخانه‌اش رفتم آمده بود. سیمور که در عهد نیکلا امپراطورسابق روس، وقبل ازآنکه جنگ سواستاپول قطع مراوده با دولت روس کند، وزیر مختار پطر (پطربورگ) بود دیده شد. وهمچنین لرد دربی ولرد مامپزبری کـه هریك سابقاً وزیر امورخارجه بوده‌اند، از معارف وزرای توری همـه بحضور آمدند.

خلاصـه بعد بعضی تجار هند وغیره آمدند، ترکیب ولباس عجیب داشتند. رؤسای ارامنه ویهود ونصاری وبعـد بعضی مردم دیگر ازاهل پنجاب هند وغیره آمدند. درمیان آنها اسکندراحمد پسرمرحوم سلطان احمدخان‌افغان را دیدم که مدتی باپدرش در طهران بود. جوان زرنگ وسوارخوبی است. می‌گفت چندسال در روسیه بوده است، مدتی هم درانگلیس است، لباس و عمـامهٔ افغانی را مبدل به‌لباس انگلیسی کرده وبی‌کلاه آمده بود. رنگ ورویش زرد وپریده بود. خلاصه‌بعد لرد رادکلیف معروف‌بحضور آمده‌نشست، زیاد صحبت‌کردیم. این‌شخص ازدیپلوماتهای‌بزرگ فرنگستان است. بیست‌سال بیشتر دراسلامبول وزیرمختارانگلیس بوده وبسیار با اقتدار درآنجا حرکت می‌کرده است. در جنگ سواستپول ممد خیالات انگلیسیها وبرضد روسها بوده است و از ایام ناپلیون اول که قاردان (گاردان) خان ایلچی فرانسه از ایران بیرون رفته و انگلیسها را خاقان مغفور فتحعلی شاه قبول کرده بود داخل خدمت بوده است، امـا نه درایران، و بخاطر داشت‌آن ایام را. قریب هشتاد وپنج سال دارد. حالا هم‌باکمال

عقل و دانائی صحبت می‌کــرد. ناخوشی نقرس دارد. اگراین ناخوشی را نداشت، باعتقاد من حالا هم‌آن عقل وهوش وبنیه‌را داردکه دولت انگلیس مأموریتهای بزرگ به اوبدهد. بعد اوهم رفت، برخاسته نمازکردم. امشب‌را باید به عمارت‌بلورکه‌خارج شهرلندن است برویم، آنجاآتشبازی ومهمانی است. امروزقبل‌از دیدن وزرا وغیره تلمبه‌چیان انگلیس آمده در باغ جلو عمارت مشق کردند، نردبانها گذاشته بخیال اینکه عمارت مرتبهٔ بالا آتش‌گرفته است بچابکی وجلدی تمام ازنردبان بالا رفته مردم سوخته ونیمسوخته وسالم را بعضی را بدوش‌کشیده پائین‌آوردنــد بعضی دیگر را طناب بکمرشان بسته بزمین فرودآوردند. برای استخلاص مردم اختراع خوبی‌کرده‌اند، امـاتعجب دراین است که‌ازیکطرف‌این نوع‌اختراعات واهتمامات برای‌استخلاص‌انسان ازمرگ‌می‌کنند، ازطرف‌دیگردرقورخانهاوجبه‌خانهاوکارخانهای وولویچ(Woolwich)انگلیس وکروپ‌آلمان‌اختراعات تازه‌از توپ وتفنگ وگلوله وغیره برای زودتروبیشترکشتن جنس‌انسان می‌کنند وهرکس اختراعش بهتر و زودتر انسان را تلف می‌کند افتخارها می‌نماید ونشانها می‌گیرد. خلاصه دراین بین چندنفر پهلوان انگلیسی‌آمده بوکس‌کردند. بوکس‌مشت زدن بهمدیگر است‌که خیلی اوستادی وچابکی می‌خواهد، اما دستکش بزرگی را که میانش ازپشم‌وپنبه بود دردست داشتند، اگر این دستکش نبود همدیگررا می‌کشتند. بسیارمضحك وباتماشا بود...»

لغتنامهٔ سفرنامه ناصرالدین شاه

کالسکه بخار : قطار راه‌آهن

شاطر : جلودار ، پیک، پیش‌سوار پادشاه

جبه خانه : اسلحه خانه ، مخزن سپاه

یورت : منزل ، مسکن ، آرامگاه (ترکی)

معرفی کتاب

میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله (متولد سال ۱۲۵۰ ﻫ . وفات سال ۱۳۲۶) در پاریس تحصیل کرده بود . در نهضت بیداری ایران در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم (عهدناصری) کوشش بسیار و مؤثرکرده و پیروان بسیار داشته که بیشتر ایشان درجنبش مشروطیت نقشهای نمایانی داشتند . وی در ساده نویسی ازپیشروان نهضت ادبی نوبوده وکتابها ورساله‌های فراوان نوشته ازآن جمله کتاب «یك کلمه» ورسالهٔ وزیر ورفیق را باید یادکرد . وی روزنامه‌ای هم بنام قانون باشعار «اتفاق و عدالت و ترقی» درلندن بزبان‌فارسی منتشرکردکه نخستین شمارهٔآن درسال ۱۳۰۷ ﻫ . ق . (۱۸۹۰م) چاپ شد . ومدتی ورودآن به ایران ممنوع بوده و بطور محرمانه وارد می‌شده . داشتن وخواندن‌آن درایران‌مجازات شدید داشته. این روزنامه دربیداری مردم و بویژه روشنفکران آن زمان وظیفه مهمی‌را انجام داده. میرزاملکم خان درانتشار مجلهٔ «ضیاءالخافقین» که بزبان عربی و انگلیسی درلندن توسط سید جمال‌الدین اسدآبادی منتشر می‌شده نیز باسیدهمکاری می‌کرده . سه نمایشنامه نیز بقلم او در دست است (اشرف خان ـ حاکم خوزستان، شیوهٔ حکومت زمان خان دربروجرد و شاهقلی میرزا)

یکی دیگر ازکارهای وی تشکیل انجمن فراماسون (که خود آنرا فراموشخانه نامیده بود) بوده است . ولی در تأثیر انجمن‌مزبور، که بیشتر ازبزرگان عضویت‌آنرا داشته‌اند،دربیداری عامهٔ خلق‌حرف است. نثرملکم خان روان است ولی بعضی عبارات‌آن ترجمه است . چاره‌ای هم نداشته چون مفهومهای تازه را درقالب جملات‌پرورانده. بطورکلی نثرآن دوران بزبان مردم نزدیك می‌شود .

ملکم خان طرفدار تغییر الفبا بوده ورساله‌ای دراین باره نوشته وخطی نیز پیشنهادکرده‌که موردقبول عامه واقع نگردید . ملکم خان در لندن و رم سفارت ایران داشته ودرشهر اخیرالذکر درگذشت .

نمونه‌ای چند از انشای

میرزا ملکم خان (ناظم‌الدوله)

(عهدناصری)

از کتاب «یک کلمه»

«یک کلمه‌ای که جمیع انتظامات فرنگستان در آن مندرج است کتاب قانون است که جمیع شرایط و انتظامات معمول بها که بامور دنیویه تعلق دارد در آن محرز و مسطور است ودولت و امت معا کفیل بقای آن است، شاه و گدا ورعیت ولشکری در بند آن مقید هستند واحدی قدرت مخالفت با کتاب قانون ندارد.»

از روزنامهٔ قانون ـ ۳۰ رجب ۱۳۰۷ ه . ق . (قریب هشتاد سال پیش) :

«ماچند نفر که بسعادت بخت و بتقدیر الهی مؤسس این

جریده قانون شده‌ایم ، برذمت دولت پرستی خود حتم کـرده‌ایم که‌ازروی‌علم وسرمشقهای دنیا بقدری که درقوهٔ ما باشدبخلق ایران یاد و نشان بدهیم که از برای اجرای قوانین چه نوع همت وچه قسم مساعی بکار برند ...»

«... واز این نالهٔ ما مقصود بهیچوجه ایـن نیست که در ایران قانون خوب نوشته نشده است، کتب ما وسینهٔ علمای ما پر است ازقوانین خوب، حرف دراجرای آنها است ...»

جای دیگر می‌نویسد :

«ایران مملو ازنعمات خـدا داداست، چیزی که همهٔ این نعمات را باطل گذاشته نبودن قانون است . هیچکس در ایران مالك هیچ چیز نیست . زیراکه قانون نیست، حاکم تعیین می‌کنیم بدون قانون، سرتیپ معزول می‌کنیم بدون قانون ، حقوق دولت را می‌فروشیم بدون قانون، بندگان‌خدا را حبس می‌کنیم بدون قانون، شکم پاره می‌کنیم بـدون قانون، در ملکی کـه هیچکس مأذون نباشد لفظ‌قانون واسم حقوق‌بزبان بیاورد . درملکی که هر جاهل نانجیب بتواندبرمسندوزارت خود را مالك رقاب کل ملت قـرار بدهـد درآن مملکت‌همت ملوکانه وعدالت ظل‌الهی چه معنی خواهد داشت ...»

جای دیگر درباب دستگاه اجرای قانون می‌نویسد :

«اینقدرکه ازقانون می‌گوییم، قانون رادرکجا وچه نوع اشخاص‌باید ترتیب‌بدهند، ترتیب‌قانون درایران بایدکارمخصوص مجلس شورای دولت باشد وازبرای اینکه شورای دولتی ایران معنی پیداکند دوشرط‌لازم است : ۱ــ حقوق‌وقدرتی که لازمهٔ این مجلس است باید بایـن مجلس داده شود، مجلس شورای دولت

باید اختیار کامل داشته باشد که برجمیع مصالح بزرگ دولت بآزادی مذاکره کند و بر هریك از مواد لازمه با کثریت آراء و بتصدیق پادشاه قوانین وضع کند ...

... عدد مشیران شورای دولتی خیلی کم است، باید دایرهٔ این مجلس را بقدر امکان وسعت داد . باید مجتهدین بزرگ و دانشمندان نامی وملاهای قابل واعیان هرولایت، حتی جوانان با علم ازاعضای این شورای کبرا باشند، باید بزرگان دین ودولت و عموم ارباب شعور باقتضای بیداری ایـن عهد باتفاق همدیگر دور این مجلس را بگیرند و بهر نوع تدبیر به خلق ایران حالی نمایند که احیای ایران بسته باجرای قانون واجرای قانون بسته باعتبار وکفایت این مجلس است ...»

درنامه‌ای که به ناصرالدین شاه نوشته دربارهٔ لزوم مجلس شوری چنین می گوید :

«سوء حرکات وزراء ایران بهیچوجه ازسوء خلقت ایشان نبوده است، عیب اصلی دراینست که به‌ذهن طـوایف آسیا نرسیده است که درمقابل قدرت وزراء چه نوع سد اعتدال می‌توان برقرار کرد. درسایر دول بجهت تحدید حرکات حکمرانی، قوانین متین ومجالس معتبر برپا نموده‌اند . شخص یکنفر پادشاه هر قدر هم جامع فضائل باشد چگونه ممکنست به تنهائی بتواند اقتدار عمال یك دولت بزرگ را درهر نقطهٔ امور برسر اعتدال نگاه بدارد ...»

در شمارهٔ ۶ روزنامه قـانـون (۱۳۰۷ هـ . ق.) چنین می نویسد :

« بعضیها چنین تصور می کنند که مامی خواهیم بواسطهٔ این جریده در ایران قانون تازه نشربدهیم، ایـن تصور بکلی غلط

است. مااصلاحرف ومنظوری نداریم که یک مسلمان باشعور فی‌الفور تصدیق نکند. مثلامامی گوئیم از برای اینکه دولت وخلق ایران بتوانند بعد از این در دنیا زندگانـی کنند، لامحاله باید جان ومال و ناموس وحقوق آنها درپناه عدالتخانه هایی ازشر تعدی کاملا ایمن ومحفوظ باشند . می‌پرسید راه کدام و چاره چیست ؟جواب ماو جواب دنیامنحصر است باین‌دو کلمه : قانون‌وقانون. بسیارخوب آقا حـرف دراینست که مااین قانون را ازکجا تحصیل بکنیم و چطور مجرا بداریم ...»

جای دیگر همان شماره می‌نویسد :

«بایداقلا صد نفرازمجتهدین بزرگ وفضلای نامی وعقلای معروف ایران رادرپایتخت دولت دریك مجلس شورای ملی‌جمع کرد وبآنها مأموریت و قدرت‌کامل دادکه اولاآن قـوانین وآن اصولی‌که برای تنظیم ایران‌لازم‌است تعیین وتدوین ورسماً اعلام نمایند. ثانیاً موافق‌یك قرارمضبوط خود رایعنی‌آن مجلس‌شورای ملی را مواظب ومراقب وموکل‌اجرای قانون قراربدهند. بدون این شرط آخری یعنی بدون وجودیك مجلس‌ملی‌که دائم مراقب اجرای قوانین‌باشد، بهترین‌قوانین دنیابی‌اثر وبی‌معنی خواهند ماند .»

دربارهٔ مسئولیت وزیران می‌نویسد :

«همهٔ وزراء باید درحضور مجلس شما مسئول باشند یعنی مجلس شماحق‌خواهد داشت‌که هروزیری‌که دراداره‌ٔ امور دولت برخلاف قانون حرکتی‌کرده بـاشد او را بمقام محاکمه بیاورد وپس ازاثبات تقصیر اورا موافق قانون تنبیه نماید .»

ازرسالهٔ «وزیر ورفیق» میرزا ملکم خان :

«... رفیق ـ بازرفتید بر سروزارت، آخر ازاین وزارت چه فایده بردهاید، که اینقدر طالب آن هستید، اگر از برای اینست که باین دولت خدمت بکنید واز برای خود نیك نامی و آسودگی بگذارید که بقدر کفایت جاه ومنصب دارید، واگرمنظور شماآنست که میرزاآقاخان (رقیب وجانشین امیرکبیر) بشوید پس اول بفرمائید ازآن ذلت چه نوع لذت تصور میکنید ؟ این چه حرص است که درخرابی خانوادهٔ خود دارید؟ ازوزرای ایران یکی را نشان بدهید که در دم آخر آرزوی مهتر خود را نکشیده باشد! شماچرا باید ازاینهمه سرمشق متقدمین متنبه نشده باشید؟! بااینکه بیست دفعه بچشم خوددیدهاید که حرص وطمع وزرا بکجا منجرشده است، بازشب وروزدراخذ اموال وعلو منصب خودکشی مینمائید ؟ !

... هرگاه نصف آن تدابیری که میرزاآقاخان بجهت ازدیاد مداخل نظام الملك (پسرش) بکار برد صرف انتظام لشکر میشد الان هند مال ایران بود . ماوقتی که یك کالسکه مندرسی سوار میشویم وچند نفر سوار گرسنه دور خود جمع میکنیم خیال مینمائیم که جمیع مراتب بزرگی و نهایت مقامات استقلال را حاصل کردهایم ؟

لذت بزرگی راآن وزیر درایران خواهد برد که بتواند بگوید راهآهن ایران رامن ساختم، اماکن مشرفه را من گرفتهام، افغان مال منست، عهدنامه ترکمان چائی را من پارهکردهام ، اسلام را ازچنگ کفار من نجات دادهام، مالیات ایران را من به پنجاه کرور رسانیدهام ، راه تسخیرآسیا را من بازکردهام ، لذت وزارت ایران در این آثارهاست ، ومن هنوز نتوانستهام بفهمم چه طور میشود که یك وزیر ایران این لذتهای روح ـ

پرور را می‌گذارد و عمرخود را درآرزوی بازیچه های شخصی بی‌معنی تلف می‌کند .

چهل سالست «لرد پالمرستون» وزارت مـی‌کند، همیشه مقروض بوده است، ودرعمر خودش نه یدك داشته است نه‌فراش، الان از وزارت معزول است، واشخاصی که‌کرورهـا دارند فخر می‌کنند که دو دقیقه بااوحرف بزنند، اگرمستحق وزارت باشید همت خودرایکقدم هم صرف این نوع وزارت بنمائید، که هرگاه بدانیدکه دولت ایران مستعد چه تغییرات بـزرگ شده است، و تصور نمائیدکه باندك همت شماچه نوع معجزهـای عظیم درین ملك‌ظهور خواهدکردیکی ازآنهارا برکل‌آرزوهای خودترجیح خواهید داد !

وزیر ـ حالا چکنم که این معجزها ظهور بکندکه دولت ایران صاحب یك‌کرور لشکر بشود ؟

رفیق ـ همان تدبیرکه صاحب‌کتابچهٔ غیبی‌تکلیف می‌کند .

وزیر ـ عجب اسباب معجزه پیدا کـرده‌اید ؟ ازین چند ورق تحریر نامربوط چـه خواهد شد ؟ ازیك خـواب دروغ چه حاصل ؟ من قسم می‌خورم‌آنچه نوشته است خودش هم نمی‌فهمد. مالیات غیرمستقیم یعنی چه ؟ مجلس تنظیمات چه دخلی بمانحن فیه دارد ؟ یعنی‌آنقدرخاك برسرما شده‌که پس ازخدمت سه سال بشاه وپس ازچند سفرخراسان‌که سوارترکمان راه‌ها را مغشوش کرده بودند .. . حالا بیایم ریشم را بدست چند جهال بدهم‌که قانونی‌که بخواهند بگزارند ، در صورتی که هیچ بهتر از عهد خاقان مغفور وپسرهایش‌که هرکدام یك سلطان بودند ، وجمیع درکمال تزلزل تملق می‌کردندکه هنوز هـم آثارش باقی است، چنانچه نادرشاه تمام هند راگرفت و شاه اسمعیل صـورتش الان درچهل ستون اصفهان حـاضراست باهفت نفـر سوار اسلامبول را

گرفت[1] چه عیب داشت که حالا بیائیم مقلد فرنگی بشویم، مجلس تنظیمات بگذاریم، وزارت‌دادایره (اداره) بسازیم و باین حرفهای مزخرف اوقات‌را ضایع نمائیم، اینهاچه‌حرف است، هندرابقانون نمی‌توان گرفت، نظم دولت به شمشیر می‌شود و بپول‌خرج کردن.

رفیق ـ هزار افسوس‌که امید جزئـی مرا مبدل به یأس کلی‌کردید . می‌بینم‌که عقل طبیعی درتصور نتایج علوم چـه قدر قاصراست . یکی از حکمای بسیار مشهورکـه اورا پیغمبر علوم دولتی می‌دانند پانزده سال عمرخود را صرف یك‌کتاب مختصر نمودکه درمیان ملل فرنگ قرآن علم حقوق محسوب می‌شود ، این‌کتاب راتمام خواندم وبااینکه‌جمع مضامین آنراکاملا فهمیدم اصل‌کتاب بنظرم بحدی بی‌معنی‌آمدکه هم ازخودم وهم ازمصنف بکلی مأیوس شدم ، تعجب می‌کردم‌که این حکیم مشهور، بجهت این مطالب ساده وبی‌مأخذ چرا باید پانـزده سال عمر خود را تلف‌کرده باشد ؟!

بعداز دوسال که‌ازمقدمات علوم حقوق‌فی‌الجمله ربطی بهم رسانیدم‌کتاب حکیم را دوباره خواندم، آنوقت فهمیدم‌که شهرت حکیم مزبور چقدر بجا وعقل طبیعی بدون امـداد علم‌کسبی‌چه قدر عاجزاست، همچنین دراوایل تحصیل، پارلمانت انگلیس را تحقیق می‌کردم، متحیر بودم‌که این مطالب چه ربطی بنظم دولت دارد، بعدکم‌کم معلوم شدکه بنیان قدرت انگلیس ازهمان مطالب بوده است‌که من نفهمیدم، حالت امروزهٔ شما طـوری است‌که با وصف‌کمال عقل وذهن بواسطهٔ نداشتن علم نمی‌توانید اصول نظم را ادراك‌نمائید . حقیقت‌های بزرگ‌که بنیان‌اقتدار دول شده‌اند

---

۱ . ملکم خان خواسته است بی‌اطلاعـی وزیران‌آن زمان را ازتاریخ نشان دهد .

بنظر شما حرفهای بی‌معنی می‌آید. وقتی که چهار فوج انگلیس تمام یك دولت را به تزلزل بیاورد(اشاره به‌حملهٔ ۴فوج انگلیسی به‌آبادان وخارك وبوشهر ورفع محاصرهٔ هرات) خیال می‌کنید که پیشرفت نظم‌آنها بسته بفلان‌سرهنگ وموقوف بفلان حرکتست وهیچ نمی‌توانید گمان بکنید که مایهٔقدرت این دولت واین‌افواج منوط به تقسیم دونوع اختیار دولتست وعجز شما دردرك اصول نظم باعث ذلت ایران شده است !

وزیر - چه می‌گوئی ای مرد عزیز ! مردم هم اینقدر ها عاجز نیستند، چرانمی‌فهمم، می‌فهمم وخیلی خوب وبهتر ازشما، به‌کنه این معایب رسیده‌ام، اگربمن واگذارند، ایران راچنان نظم بدهم که از عهد جمشید بهتر باشد ، اصـول نظم همه پیش منست !

رفیق - ازین نوع‌کفایت شماخالی ازتـردید نیستم ، اما چیزی‌که بلاتردید می‌دانم اینست‌که هنوز ازوزرای ایران هیچ عملی بروزنکرده است‌که باصول نظم ربط داشته باشد، درتدبیر ملکی هرچه‌کرده‌اید یاخبط بوده است یافرع بی‌معنی .

شصت سال است که اولیای دولت ایران در صدد اخذ تنظیمات فـرنگ میباشند و جهت اجرای این تنظیمات علی‌الخصوص درامور لشکر باقسام مختلف نهایت اهتمام وکمال همت را مصروف داشته‌اند، از هردولت معلمی متعددآورده‌اند و بخرجهای گزاف متحمل‌انواع امتحانات شده‌اند، بجهت ترغیب ملت ازهیچ قسم گذشت وهیچ نوع مشقت‌گریزان نبوده‌اند . . . لیکن باوصف این همه‌کوشش واهتمام وبا وجود صرف این همه همت ومخارج باکمال‌اطمینان می‌توانم قسم بخورم‌که این‌زحمات وتدابیر پنجاه‌ساله برای دولت ایران بقدر ذرهٔ درمراسم ترقیات حقیقی پیشرفت حاصل نکرده بلکه قدرت دولت دراین پنجاه‌سال

بمراتب‌تنزل کرده است. این نتیجه معکوس چیست ؟ بیشتر اینست که وقتی اولیای دولت در صدد اخذ تنظیمات فـرنگ برآمدند اصول نظم را ندیدند وحواس خود را منحصر به تقلید فروعات کرده، هرچه دراخذ فروعات بیشتر اهتمام نمودند ازاصول نظم دور افتادند !

ما یك‌خانه داریم که‌بنیانش‌کاملامعیوب وخرابست وبی‌آنکه درخیال استحکام بنیان باشیم در بالاخانه های مخروبه یك سمت متصل نقاشی می‌کنیم و از طـرف دیگـر نقاشی را مـورد بحث می‌سازیم و از پی رنگهای دیگر می گـردیم . وزرای ما متصل درخرابهٔ ایران نقاشی‌می‌کنند ومتصل فریاد می‌کشندکـه ایران نظم برنمی‌دارد .

این بدیهیست که ایران بواسطهٔ بازیچها منظم نمی‌شود . شما رخت سرباز را تغییر می‌دهید می‌خواهید لشکر نظم بگیرد، ترکیب چادرقلندری‌می‌کنید می‌خواهید وزراازحد خویش تجاوز نکنند، کارخانهٔ ریسمان‌کشی می‌سازید می‌خواهید تجارت رونق بگیرد. این بازیچهای بی‌معنی چه ربطی به‌نظم دارد . شما بدوا بنیان نظم را دست بیاورید آنوقت بگوئیدکه دولت ایران نظم برنمی‌دارد ! بحق خداکه اگرهزار ویك همت واهتمام اولیای این دولت دراین پنجاه سال صرف اصول شده بود، الان ایران صاحب‌کل‌آسیا بود ! اما چه فایده‌که ازبخت ایران وزرای ما منکرنظم می‌شوند، یااوقات خود را درفروعات بی‌حاصل ضایع می‌کنند وباعتقاد من،یکی ازسبب‌های این خبط وزرای مااینست که خیال می‌کنند اخذ اصول نظم با این حالت دولت مشکل و مخالف طبع ملت خواهد بود، متصل می‌گویند ایـن ایرانست ، بایدکم‌کم پیشرفت، باید ازجزئیات ابتداکرد، هیچ شکی نیست که بایدبتدریج حرکت نمود، امااول‌ازجزئیات‌کمال خبط است.

این را نفهمیده‌اندکه اشکال اجرای فروعات هزارمرتبه بیشتراز اجرای اصول است ، فقط بدانیدکه در ایـن مدت بجهت بعضی فروعات جزئی هرقدر تدبیر و همت بکار برده‌اید بجهت هیچیك ازاصول هرگز اینقدر تدبیر وزحمت لازم نخواهـد بود . عمده اشکال اینست‌کـه اصـول نظم را نیافته‌اند ، لـذا جمیع تدابیر ایشان بی‌ثمر وعمر این دولت در تقلید فروعـات ضایع خواهد بود .

معرفی کتاب

«قصص‌العلماء» را محمدبن سلیمان تنکابنی در سال ۱۲۹۰ ه. ق. در احوال ۱۵۳ کس‌از عالمان شیعه که ازقرن چهارم تا سیزدهم ه. ق. می‌زیستند وهمچنین شرح مذاهب تألیف‌کرده. مؤلف درسال ۱۲۳۵ ه. ق. بدنیا آمده وبه‌گفتهٔ خـود او شمار تألیفهایش به ۱۶۹ مجلد می‌رسیده. قصص العلماء تنکابنی ازاسناد بالنسبته معتبر در علم‌الرجال شیعه است و پاره‌ای اطلاعات که درکتابهای دیگر دیده نمی‌شود بدست می‌دهد.

مستخرجات ما از نسخه‌ای‌که بتوسط مطبعهٔ «علمیهٔ اسلامیه» بچاپ رسیده اخذ شده است.

از کتاب «قصص العلماء»

تألیف میرزا محمد تنکابنی

سال ۱۲۹۰ هـ. ق

«... باب ششم. درذکرفرق معتزله واحوال ایشان.

بدان که قومی گویند [معتزله] بیست فرقه‌اند وقومی گویند هفده فرقه. واول ایشان واصل بن عطا بود. و این گروه دعوی کنند که او شاگرد ابوهاشم بن محمد بن الحنیفه بود. وحسن بصری نیز ازمعتزله بود. وگویند اول معتزله او بود. وقومی گویند اول معتزله غیلان دمشقی بود. واوهم معتزلی بود و هم مرجئی. هشام بن عبدالملك اورا بکشت. اما واصل بن عطا اول کسی بود که اظهار منزله بین المنزلتین کرد و گفت صاحب کبیره ازایمان بیرون رود ولی کافر نشود، پس اورا نه مؤمن شاید گفت ونه کافر، بلکه فاسق ... وابوالهذیل گوید هرکه طاعتی کند

اگرچه نه‌ازبهرخدا باشد اومطیع بود. وگوید مقدورات خدای تعالی متناهی است... وخدا بعداز انتهای مقدورات نه‌بر منافع قادربود ونه‌برمضار و نتواندکه ساکن را متحــرك و متحرك را ساکن سازد وهمچنین نتواندکه هیچ آفریند بعدازآن. وخیّاط اورا عذری‌نهد جاهلانه وگوید ابوالهذیل باین وآن می‌خواهد [گفتن]که خدا جمیع لذات دراهل بهشت جمع‌کند وجمله‌آلام دراهل‌نار، پیش‌ازآنکه مقدورات‌وی فانی‌شود. واین‌جهل‌است.. اما نظام واتباعش‌گویند خدا برفعلی قادر بودکه داندکه صلاح عباد درآنست‌ونتواندکه با بندگان چیزی‌کندکه صلاح بندگان درآن نباشد. و نتواندکه زیاده‌کند عذاب اهل ناررا، یا بکاهد. وهمچنین نعیم اهل بهشت‌را نیز نتواندکه زیاده‌ونقصان‌کند. و گوید خدا قادرنبود برآن‌که درویش را توانگرکند وصحیح را دردمند و بینارا‌کور، چون داندکه درویشی وبیمــاری وکوری اورا بهتراز توانگری وتندرستی و بینائیست و نتواندکه مار یا کژدم یا جسمی آفریندکه داند صلاح در آفریدن‌غیر اینهاست. وجملهٔ خلایق از زبانیه و جن وانس وملك قادر باشند برآنکــه کودکی‌که برکنــار آتش ایستاده باشد اورا درآتش اندازند و خدا برآن قادرنباشد وگویند خدامشکوراست برعدل ونیکوئی کردن... وگویند ارواح یك‌جنس است واجسام دونوع: یکــی زنده، یکی مرده. زنده محال است‌که بمیرد ومرده محال است که زنده‌شود. واین مذهب ثنویانست. ودیصانیه گویندکه انسان نوریست زنده، طبع‌او آن بودکه بربالاشود واونمیرد. ونورسبك است هرگز گران نشود و تاریکی چیزیست‌گران، هرگز سبك نگردد و مرده هرگــز زنده نشود وگویند حیــوان جمله یك جنسند... وگویند افعال‌حیوان جمله یکجنس است وآن‌حرکت است وسکون. و حرکت جمله متماثلند. گــویند علم‌وارادت از

جمله حرکاتست وافعال یکجنس است. فرق نیست میان آنکس که گوید لعن‌الله ابلیس ویا رحم‌الله ابلیس... وگویند خدا جمله مقدورات در یك زمان بیافرید بی‌تقدیم وتأخیر، زیراکه مکون کون‌را بر بعضی تقدیم وتأخیر بظهور می‌رساند، پس آباء وامهات مقدم نباشند بر اولاد. وگوید خبر تواتر باکثرت ناقلان ممکن باشدکه‌دروغ بود،وروا باشدکه علم ضروری باخبار آحاد حاصل شود، وگوید ابوهریره دروغ بیشتراز جمله خلایق گفتی. و عمررا شك افتاد دردین درروز حدیبیه و دروفات حضرت رسول ودر برشکم فاطمه زد. وگویند انشقاق قمر و رؤیت جن مستحیل بود. وگوید هر که صد ونود و نه درم خیانت کند یا بدزدد فاسق نشود تا دویست درم نباشد. وگوید هر که ترك نماز فریضه کند یا جملهٔ نمازها عمداً، عاصی نباشد درخدای تعالی... واسواری گوید معرفت خدای‌تعالی نه‌ازایمانست وهر آن چیزی که خدای را معلوم بودکه نکند او بر آن چیز قادر نبود وهرچه خبر داد که نکندبر آن چیزقادر نبود. والعجب که‌گوید اورا قدرت‌باشد برضدین... وجعفربن مبشر گوید بعضی ازفاسقان اهل قبله‌بدتر باشند از زنادقه ومجوس، وگوید اگرکسی مردی را بفرستدکه فلان زن بسوی من بخواه، بازآید وزن با وی بود، مرسل آن زن‌راوطی‌کند، آن وطی طلاق باشد وحدی بروی واجب نشود. چون نیت‌آن بودکه اورا زن‌خواهدکرد. واجماع‌صحابه برحد کسی‌که خمرخورد خطاست و هر که حبه بدزدد ازایمان بیرون باشد. وبشر گوید: انسان قادربود بر ایجاد الوان وسمع وبصر برسبیل تولد وهمچنین طعوم ورایحه هرگه‌که اسباب بکند... وابو موسی مردار گوید هر که با سلطان اختلاط کند ودرصحبت اوبودکافر باشد وازوی میراث نگیرند واو ازکسی میراث نگیرد. وگوید خدای برظلم ودروغ قادربود واگرظلم کند ودروغ‌گوید

خدای تعالائی بود ظالم و دروغگوی ... و گویند هر که افتتاح نماز کرد بشرایط وآخر نماز را فاسد کند اول نمازش معصیت بود وپیش‌از آنکه نمازرا فاسد کند اورا طریقی‌نبود که بداند که آن نماز معصیتست وفاسدست، پس اول نماز و آخرش معصیت بود. اصم گوید هر که اعتقاد کند که بهشت و دوزخ آفریده‌ست کافر بوده.. احمد حابط وحدثی گویند عالم را دوصانعست، هردو خالق، یکی قدیم دیگری محدث که آن مسیح است وروز قیامت حساب خلق مسیح کند ... و گوید آن حدیث که جبار قدم در دوزخ نهد، یعنی عیسی قدم در دوزخ نهد. و گوید مسیح‌را از بهر آن مسیح‌خوانند. احمد حابط وحدثی طعن در نبی زدندی‌بدانکه زنان بسیارداشت و گوید ابوذر زاهدتر بود ازرسول واین‌مذهب ایشان موافق مذهب مانویه است... معمر و اصحابش گویند هیچ ازاعراض فعل خدای تعالی نیست، بلکه اعراض جمله از افعال اجسامست واجسام پدید آید، اما بطبع واما باختیار، و خدای تعالی براعراض قادرنبود، پس براصل‌ایشان‌خدای‌تعالی نه‌خالق موت باشد نه‌خالق‌حیات، پس‌اجسام خود زنده می‌شوند و توریة و انجیل وزبور وقرآن و جمله کتابها نه کلام خدای بود، زیرا که نزد ایشان اینها نه‌قائم بذات خدای تعالی ونه‌فعل اویند. و کفر این قوم بر هیچ عاقل پوشیده نماند. وگویند خدای تعالی نفس خودرا نداند، زیراکه نزد ایشان شرط معلوم آنست که‌جز از عالم باشد. و گویند انسان را هیچ فعل نیست الا ارادت و اعراض. و ثمامة‌الاشرس گوید که بسیار ازحیوان مثل‌پشه ومگس وکیك وکنه ومانند اینها ایشان‌را خالق نباشد وخود پدید آیند وابن قتیبه‌در کتاب مختلف‌الحدیث گوید ثمامه خلق‌را دید که‌روز جمعه به مسجد جامع می‌رفتند، بعضی یاران خویش را گفت: «این‌خران‌را ببینید که‌چگونه‌این‌اعرابی... ایشان‌را سر گردان

کرده است... » اصم گوید: جسم پیش از وجود جسم بوده است.
پس عالم قدیم باشد ...»

درحالات شیخ جعفر نجفی کاشف الغطاء

« ... دریکی از سنوات شیخ وارد شهر زنجـان میشد. زبان ترکی نمیدانست. یکیاز ظرفا به شیخ عرض کرد که مردم امروز بسیار استقبال شمامی آیند وتحیت بجا میآورند، من بشما یك کلمه ترکی تعلیم میکنم که آنرا تعلیم گرفته هرکه بنزدشما میآید همان یك لفظ را درجواب او گفته باشید. شیخ گفت آن لفظ کدام است. گفت: « یخ یمه ». پس شیخ همین یك کلمهرا در جواب مستقبلین میگفت، تا اینکه حاکم زنجـان بخدمت آن جناب مشرف شد وتحیت بجایآورد. شیخ همان کلمه رافرمود. حاکم زنجان ازکیاست و فراست فهمیدو بشیخ عرض کردکه این کلمه معنیش را میدانید؟ آنجناب فرمود که نمیدانم بمن تعلیم دادند. حاکم عرض کرد که بعدها شما این کلمه را فرمایش نکنید که خوب نیست. شیخ آنرا ترك نمود... »

« ودرسالی شیخ جعفررا گذار بشهررشت افتاد، خواستند نمازرا با آن جناب بجماعت گزارند، مساجد موجوده در شهـر کم وسعت بود ووفا بهجمعیت ننمود. پس درمیدانیکه دارند همه اهلشهرجمع شدند وبعداز نماز ازشیخ خواهش نمودند که موعظه کند. شیخ فرمود که منفارسی را خوب نمیدانم، پس اصرار را ازحد گذرانیدند. شیخ بر منبر آمـد وباین عبارت فـرمود که ایهاالناس شما همه میمیرید، شیخ هم میمیرد، پس فکر روزپسین نمائید. ایهاالناس رشت شما مثل بهشت است، چه دربهشت قصور است ودرشهررشت نیز قصور عالیه وبوستانهائی که دارای نهرها است ودر بهشت حورالعین که درنهـایت حسن و جمالند وجـود

دارند. زنان رشت نیز مانند حورالعین باشند، درکمال وجاهت، ودربهشت غلمان باشند، همچنین است دررشت. ودر بهشت تکلیف ازنماز وروزه وسایر عبادات برداشته‌است‌وهمچنین است دررشت که نماز وروزهٔ وعبادات دیگر بالکلیه برداشته است... »

« ... شیخ زمانی بزنجان رفته و ازبزرگ آن بلد شبی صیغه خواست که بعقد انقطاع درآورد. زنان آن دیار ازاین‌معنی انکارکردند. آن‌مرد را دختری جمیله بود، پس اورا بانواع زینتها بتجملات آراست و بمنزل شیخ فرستاد. چون شیخ داخل منزل شد وآن دخترراً با آن جمال و تجملات دید تعجب کرده درگوشهٔ بنشست واز آن دختر سؤال کردکه دختر کیستی؟ گفت: من دختر فلانم. گفت که: اکنون برضا ورغبت برای شیخ بعقد انقطاع درمی‌آیی؟ گفت: بلی. شیخ فرمودکه چگونه باشد که‌تو با این حسن وجمال تابحال شوهرنکردی؟ گفت‌که: من‌کسیرا طالب بودم، پدرم ازآن ازدواج امتناع داشت وکسان دیگر که پدرم میل داشت من راضی به‌مزاوجت آنها نشدم. شیخ گفت: آن کسی‌راکه‌توطالب اوبودی درکجااست؟ گفت: درفلان اطاق‌است. گفت: میخواهی به‌مزاوجت او درآئی؟ گفت: اکنون به‌مزاوجت شیخ درآمده‌ام وهمین مایهٔ افتخار من است. شیخ ازآن دختر میل بآنکس را مشاهده فرمود، پس درحال پدر دختررا احضار نموده وآن‌کس‌راکه دختر باو تعشق داشت احضارفرمود. پس‌آن دختر را درهمان شب بعقدآن شخص درآورد ودرهمان شب‌حکم فرمودکه خانه برای زفاف ایشان تعیین کردند وآن دختر را تسلیم آن مرد نمود ... »

لغتنامه «قصص العلماء»

مرجئی: جمعی که گفتن شهادت را برعمل مقدم کردند
صاحب کبیره: به کسی که گناه بزرگ کرده باشد
متناهی: آخر دار، ضد لایتناهی.
آلام: دردها
اهل نار: اهل جهنم- اهل آتش
زبانیه: دیوان، دوزخیان، سرهنگان
مشکور: عمل مقبول شده پیش خداوند
حدیبیه: چاهی نزدیك مکه

مستحیل: محال، نشدنی
نماز فریضه: نماز واجب
اهل قبله: مسلمانان
زنادقه: زندیقان، مانویان
مرسل: فرستنده
طعوم: طعم‌ها، مزه‌ها
اسباب‌کردن: وسایل کاری را فراهم آوردن
اعراض: ج. عرض، ضدجوهر، آنچه‌عارضی بود نه‌اصلی، صفت.
تعلیم گرفتن: یاد گرفتن
عقد انقطاع: صیغه‌کردن

معرفی کتاب

محمد حسنخان صنیع‌الدوله (اعتماد السلطنه) فرزند حاجی علیخان اعتمادالسلطنه ازرجال بافرهنگ عهد ناصری بوده. در سال ۱۳۱۳ ه . ق . (سال قتل ناصرالدین شاه) در گذشته . بیشتر به خدمات مطبوعاتی مانند ریاست دارالطباعه دولتی و وزارت انطباعات اشتغال داشته وچندگاهی هم عضو مجلس شورای دولتی بوده است . از سال ۱۳۰۰ ه . ق . مدیریت روزنامه‌ای را بعهده داشته .

محمد حسنخان صنیع‌الدوله به زبان فرانسه وفرهنگ فرنگــی نیک‌آشنا بوده است و تألیفـات بسیار داردکه ازآنجمله «مرآت ــ البلدان» و «منتظم ناصری» و « مطلع‌الشمس » را می‌توان نام برد . وی یادداشتها و خاطرات مکتوب فراوان نیز داردکه برای آشنائی بازندگی درباری ودولتی عصرناصری بسیار ارزنده وقابل استفاده می‌باشد .

مستخرجی‌ازجلد اول «مرآت‌البلدان» وی راکـه درسال ۱۲۹۴ ه . ق . درطهران چاپ سنگی شده ـ نقل می‌کنیم .

از «مرآت‌البلدان» ناصری

محمد حسنخان صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه)

نیمه دوم قرن ۱۳ هـ . ق. چاپ سال ۱۲۹۴ هـ . ق.

«... ایرانشهر- ابوریحان خوارزمی گفته است ایرانشهر عبارتست ازبلاد عراق وفارس وشهرهای جبال وخراسان . عجم گویند ایرن اسم ارفحشدبن سام‌بن نوح است وشهرهم که بمعنی «بلد» است . بنابر این معنی ایرانشهر «بلدارفشحد» است یزیدبن عمر فارسی گوید سواد راکه رساتیق وضیاع عراق باشد تشبیه کرده‌اند بقلب وسایردنیا را به بدن وازاین جهت سواد را نامیده‌اند «دل ایرانشهر» وایرانشهر اقلیمی است که دروسط دنیا واقع است . حمزه از اصمعی حکایت کرده می گوید عراق را دل ایرانشهر می‌نامیده‌اند ... که عقیده عجم اینست که طهمورث که یکی از سلاطین عجم بوده ودرنزد ایشان بمنزلهٔ آدم است، هر

قطعه اززمین را بیکی ازاکابر رجال خود داد ، ازجمله آن اکابر ده نفر اولاد ایران بن اسودبن سام بن نوح ۴ بودندکه اسامی ایشان از اینقرار بود :خراسان، سجستان، کرمان، مکران ، اصفهان، گیلان، سبدان، گرگان، آذربایجان ، ارمنان. بهریك ازاینها آن مملکتی را داد که الان باسم ایشان موسوم است واین جمله ایرانشهر است . بعضی دیگر از عجم گفته‌اند فریدون زمین را میان سه نفرپسرخود تقسیم کرد . مغرب را بسلم (شلم، شرم) داد وسلاطین روم اولاد اومی‌باشند. وبابل وسواد راکه عراق و جبال و خراسان وفارس باشد بایران نام که ایرج باشد داد و ایرانشاه نام یافت وپادشاهان عجم از نسل اومی‌باشند ومشرق را بطوس (طوج) داد وملوك ترکستان وچین اولاد اومی‌باشند ...

و درکتاب بلادزی مسطور است که ایرانشهر عبارتست از نیشابور وقهستان وطبس وهرات وفوشنج وبادغیس وطوس که آنرا طابران هم گویند واما ایران مخفف ایرانشهر است .[1]

... «بادکوبه» ـ شهری باحصانت ومستحکم وازبلادمتصرفی روس درآسیا وایالت شیروان واقع درکنار دریای خزر، نزدیك به شبه جزیره آب شرون . دورشهر قدیم دیواری محکم بابروج مشیده بناکرده بودند . در وسط شهرقدیم ، دربلندی ، نارنج قلعه حاوی عمارات وخزاین شیروان وحکام بادکوبه بوده ، در سوابق ایام مدآب دریا بدیوار قلعهٔ قدیم پیوسته، اما درین زمان تقریباً یکهزار ذرع دیوار قلعه ازدریا دور است ویك سمت شهر به یکی ازرشته‌های کوه قفقاز تکیه نموده است . از بندرگاه که

---

۱ . این سخنان بیشتر صورت افسانه دارد و از حقیقت تاریخی عاری است وبرای معرفی شیوهٔ انشای صنیع‌الدوله آورده شده .

شهر را ملاحظه می کنی مثلث الشکل بنظر می آیـد که مبنای او عریض وبوضع مخروطی منتهی می گـردد ودرانتهای ضلع وسط نارنج قلعه‌وخزاین قدیم بادکوبه واقع شده. بالجمله شهر بادکوبه ازمداین قدیمهٔ دنیا محسوب ودریکی ازبروج دیوار شهرلوحی نصب وتاریخ تعمیر این شهر مرتسم شده است . وتقریباً این‌تعمیر ششصد سال قبل شده . کوچه‌های شهر قدیم اگرچه سنگ فرش است، ولی معوج وبی‌قاعده وتنگ می‌باشد . درشهرقـدیم وقلعهٔ وسط اوکه بمنزلهٔ ارك بود الحال آبادیئی نیست مگرمعدودی از عمارات خزاین ومسجدمعتبری که آنجا بوده. جبه خانه وقورخانهٔ قشون روس باساخلوی آنجاست . لکن محلاتی‌که بعد از تصرف دولت روس این شهر را ، در خارج بنا کرده‌اند زیـاد دایر و کوچه‌های خوب وخانه‌ها بسبك ابنیهٔ فرنگستان دارد. وازابنیهٔ قدیمه که درآنجا ملاحظه مـی‌شود برجـی است بسیار مرتفع که موسوم به‌برج دختراست که بنای‌آن ازسنگ وآجر شده ومشرف به بندرگاه است وحالا چراغ بحری برای هدایت کشتیهائی که ازدریا شب می‌خواهند وارد بندرگاه شوند بـرسرآن برج شبها روشن می‌نمایند. بهترین بندرگاههای بحرخزر بندر بادکوبه است. محصولات طبیعی و اصلی بادکوبه‌که بخارج برده می‌شود، اول نفت است‌که بایران وتمام روسیه می‌رود و ثانی تریاك ونیز قدری ابریشم است. هندوها بـادکوبـه را شهرمتبرکـی دانسته بزیارت‌آن می‌روند. در پانزده هزار ذرعـی شهرسمت‌آب‌شرون معادن نفت است وازچند موضـع آنجا متصل‌آتش اززمین بیرون می‌آید. معلوم‌می‌شود که دهنهٔ کوه‌آتش‌فشان است (؟!). دوچشمه آب‌گرم در نزدیکی بادکوبه موجـود است. اطـراف بادکوبه دریاچه‌های نمکین زیاد دارد . بیست وپنج پـارچه دیه درناحیهٔ بادکوبه می‌باشد. درسنهٔ هزاروهفتصد وبیست وپنج مسیحی مطابق

هزار وصد وسی وهشت‌روس آنجارا متصرف شد. درهزاروهفتصد و سی‌وپنج مسیحی مطابق هزار وصدوچهل وهشت‌دولت ایران آنرا ازتصرف قشون روس‌خارج ومسترد نمود ودرهزار وهشتصد وپنج یکباره بادکوبه به‌تصرف‌روس درآمدوآنجاراشهر نظامی‌وبندر گاه جنگی نمودند. معادن‌نفت در بادکوبه‌بحدی است که اگرشخص عصائی درزمین فرو برد بعدبواسطهٔ کبریت هوائی‌راکه از روزنهٔ زمین خارج‌می‌شودآتش زندمشتعل‌می‌شود. اطراف‌بادکوبه علف و سبزه بلکه هیچ قسم نبات وگیاه‌نمی‌روید، و نه‌این است‌که زمین استعداد ندارد بلکه حرارت‌جوف زمین مانع روئیدن گیاه است. در سنهٔ هزار و دویست و نودکه موکب همایون اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی (ناصرالدین شاه) ازسفر فرنگستان معاودت می‌فرمود درعبور ازبادکوبه مختصری شرح‌حال شهرواطراف‌آن‌بقلم معجز رقم مبارك درکتاب مستطاب سفرنامهٔ‌فرنگستان مرقوم شده ...»

«... بحرفارس ـ شعبه‌ایست ازدریای هند. حمزه گویدعجم این دریارا ذراهٔکامسیر می‌نامند وحدآن درخشکی ازبندرطیس (تیز) واقع درخاك مکران است وازکنارهٔ فارس ممتد می‌شود و تا عبادان‌که دهنهٔ از دهنه های دجله‌ایست‌که می‌ریزد باین دریا (مقصود شط است) و اول سواحـل آنست ازجهت بصره وچون از دجله منجدر می‌شوی واز شهر محرزه می گـذری وبشبه جزیرهٔ عبادان می‌رسی دجله منشعب بدو شعبه می‌شود ـ یك شعبه بطـرف دست راست می‌رود و در سواحـل بحرین باین دریا می‌ریزد و کشتیهائی‌که به بحرین وبرعرب می‌روند درین‌شعبه سیرمی‌کنند وسواحل‌دریا ازطرف جنوب تاقطروعمان وشجر ومرباط (مسقط) الی‌حضرموت وعدن ممتد است. وشعبهٔ دیگر دجله ازطرف شمال جاری‌وددبرّ فارس بدریا می‌ریزد وعبادان بسبب ریختن این دو

شعبهٔ دجله بدریا باین وضع جزیره می‌شود ودر سواحل دریای فارس‌درسمت عبادان ازشهرهای مشهوربندرمهرویان است. حمزه گوید دریادرین محل بفارسی ذراه افویك (زواه افونك) نامیده می‌شود و گوید این خلیجی است که از دریای فارس منخلج و متشکل می‌شود وازجهت جنوب رو بشمال بطور صعود می‌رود تا ابلّه وازابلّه‌گذشته بآبهای بحیره وبطیحهٔ عراق ممزوج ومختلط می گردد (انتهی)

باری دریای فارس ازمهرویان مرورکرده ازطرف جنوب بشهرجنابه می‌رود (جنابه شهرقرامطه است) . مقابل این شهر درمیان دریاجزیرهٔ خارك است. بعد دریا بسواحل‌فارس می گذرد به سینیز وبندر بوشهر ونجیرم وسیراف بعد به جزیرهٔ لار وقلعهٔ هرمز که محاذی‌آن در دریا جزیرهٔ قیس‌بن عمیره است ودربرّ فارس پیداست ... الخ .

لغتنامهٔ «مرآت‌البلدان»

سواد: حوالی و نواحی شهر
رساتیق: رستاقها
ضیاع: زمین کشتزار
مشیده: افراخته و مرتفع
جبه‌خانه: اسلحه‌خانه، مخزن سلاح لشکر
ذراء: پناه، پوشش، پناهگاه
محرّزه: جائی در ناحیهٔ بصره
بحیره: دریاچه
بطیحه: شوره زاری میان بصره و اهواز
جنابه: گناوه

معرفی کتاب

محمد باقر میرزا خسروی یکی از نواده‌های فتحعلیشاه قاجار واز شاهزادگان دولتشاهی بوده . در سال ۱۲۶۶ ه. ق. در کرمانشاه بدنیا آمد. زندگی مرفهی داشت ولی عمر را به‌کاهلی نگذارند و به‌کسب دانش وادب پرداخت، شعرمی‌گفت وکتابهائی تصنیف می‌کرد. کتابی در ترجمهٔ احوال ۲۲۰ تن از شاعران نامدار عرب و رساله‌ای درعروض نوشته. مردی راستکار بود.

سفری که به شیرازکرده بود ـ ومدتی درآن دیارشعر وذوق باشنده بوده ـ الهام بخش رمان «شمس و طغرا» گشت، که از دیگر داستانهای وی مشهورتراست و تأثیر سبك‌نویسندگان رمانتیك‌غرب درآن مشهود می‌باشد.

گرچه خسروی شاعربوده ولی‌سبب شهرت وی بیشتر همین‌داستان تاریخی «شمس وطغرا» است‌که بقول یکی ازمحققان درانشای آن فوق‌العاده به سنن قدیمی زبان پارسی پابند بوده . خسروی در سال ۱۳۳۸ ه. ق. درگذشت.

بخشی از فصل دوم کتاب را (طلوع شمس در شیراز) که معرف شیوهٔ نگارش محمد باقرمیرزا است می‌آوریم. شمس وطغرا ازلحاظ مضمون داستان‌گیرائی است.

«شمس و طغرا»

داستان ـ نگارش محمد باقر میرزا خسروی

سال ۱۳۲۵ ه . ق .

فصل دوم ـ طلوع شمس درشیراز

درسنه ششصد وشصت و هفت هجری سال سیم پادشاهی آبش خاتون درماه اردیبهشت که برون ودرون شیراز نمونه‌ای ازبهشت بود، روزی هنگام عصر دریکی از کوچه های نزدیك بسرای اتابکی جوانی مقابل درب خانهٔ قدیمی بردرخت سروکهنی تکیه کرده ایستاده وبآمد وشد مردم که ازهر گروه مختلط بودندنظر می‌کرد که آزدیگرایام بیشتر درتردد بودند و بدقت تمام بوضع آنهاخیره شده وبمحاورات وکلمات آنهاگوش می‌داد. همچو می‌نمود که غریب است وبآن سخنان آشنا نیست وهمی‌خواهد که بآن اصطلاحات انس گیرد.

و آن جوانی بود سروقد و گل رخسار ، متناسب‌الاعضا ، خوش‌ترکیب، قوی‌بنیه،صحیح‌المزاج، نه بسیار بلند بودنه کوتاه، چهره‌ای داشت چون قرص قمر درخشان و چاهی دلربا برزنخ برروی گردنی‌چون ستونی ازعاج که اندکی ازچهره‌اش باریکتر می‌نمود، چشمهایش‌چون دوچشم غزال بامژگانهای سیاه برگشته درزیر دوطاق مشکین ابروان مقوسش چون چراغی در محراب می‌درخشید، بانگاهی پرنفوذ که آثارعقل وفراست وهوش و کیاست از آن لایح بود، بینی اومانند تیغی ازسیم که اندکی سرش خم داشت برپشت لبی چون دوبرگ گل سرخ کـه گاه تبسم دو رسته مروارید آبدار از آن نمایان می‌شد. موئی چون پای مورتازه‌از پشت لبش سربرزده ودوزلف مشکین پرازچین وشکن از دوسوی بکتفش افتاده درپیشانی صاف گشاده‌اش و گونهـای پاك ساده‌اش اثر تابش آفتاب پیدا بود ومی نمود که تـازه‌از راهی دوربشیراز آمده وآن سفیدی ولطافت بشره شهادت می‌دادکه ازمردم شیراز نیست ودرکوهستان پرورش یافته. لیکن بقسمی‌آثار شجـاعت و شهامت وفراست ووقارازچهره ونگاهش‌آشکاربودکه رنود واوباش شیراز چون ازآنجا می‌گذشتند وآن دلبررعنـا را می‌دیدنـد و بعادت معمول خودهوس می‌کردندکه باونزدیك شده مطلبی‌طرح کرده سخنی گویند وبخوری دهند، چون‌آن‌نگاه‌پرهیبت وچهرهٔ پرحشمت را می‌نگریستند تیرآنها بسنگ‌آمده قدرت بیش ازیك نظرنداشتند، زیرا که‌آن دررا سخت بسته‌وپاسبان خرد وکیاست وشجاعت را درآنجانشسته می‌دیدند. اگرهم بعضی خیرگی‌کرده از دور ایستاده با یکدیگر نسبت باو بکنایت سخنی می‌گفتند در آن دلبر شیرشکار اثری نمی‌کرد یاباآن‌کنایات‌آشنا نبود یا اگر بود اعتنائی نداشت (مه فشاند نوروسگ عوعوکند). ازلبـاس و اسلحهٔ مجلل اوپیدا بودکه ازخاندانی بزرگ وباثروت و نعمت

است. لباسش عبارت بود ازقبائی قصب توزی تنگ و بلند مطرز بطرازی ابریشمین باکمری زرین فیروزه نگار، خنجری گوهر-نشان برکمرزده ودوشرابهٔ مروارید آبدار بدان علاوه نموده، لبادهٔ آستین‌فراخ ازسقرلاطسبز که حاشیهٔ زرباف داشت پوشیده و شمشیری بلندکه یراق واسبابش ازفولاد اعلی وزرکوب بود، با بندی زرین حمایل‌کرده، موزه بلند تازانو ازادیم یمنی برپا و کلاهی ازکرك سفید برسروشدهٔ ابریشمین که ریشه‌اش‌رامروارید آموده بودند بدورآن بسته پیدابودکه ازسفرآمده و هنوز تغییر لباس سفرنداده. درایـن بین دسته دسته سواران بازیب و زینت تمام‌آمده بگذشتند، معلوم بودکه اعیان بلدندکه ازبرای امری مهم ومطلبی بزرگ بخارج شهر می‌روند. هردسته‌که ازمقابل‌او عبور می‌کرد رئیس‌آنها مدتی خیره باونظرکرده ازحواشی‌خود می‌پرسید این‌کیست وهیچیك را اطلاعی نبود، جواب می‌دادنداز بیرونیان است، اهل شیرازنیست. پاره‌ای‌که بصیرتشان بیشتربـود می‌گفتند باید ازدیلمان ساکن فیروزآباد وبلوك خواجه باشد. گاه نیزجمعی ازنسوان ازآنجا گذشته چون اورامی‌دیدندزمانی ایستاده بنظر اختیارباونگاه‌کرده آهسته باهم سخن می‌گفتنـد، گویا گفتندی (آدمیزاده چنین نیست مگراین ملك است). امـا پیدا بودکه‌آن جوان از ایستادن زنها در برابر خـود وصحبت داشتن خوش نداردکه ابروها را درهم‌کشیده ونظر به‌پشت مـوزهٔ خود افکنده‌باتکمهٔ‌غلاف شمشیرش بپشت پا می‌زند وخودرامشغول می‌دارد. درآن‌اثناءکه نیمساعت بیش‌ازروزنمانده‌بود ازسرکوچه سواری نمایان شد. آن جوان راکه چشم باوافتاد یکه‌ای خورد وچشمها را دریده، دهان را برگشودکه چیزی بگوید، نگفت و همچنان بود تاآن سوارنزدیك شد. سیاهی بود نیم رنگ‌باموئی مجعدکه پاره‌ای سفید شده، باقدی بلند وبنیهٔ قوی وسینهٔ فراخ،

آراسته بتمام اسلحه، براسبی کوه پیکر از نژاد عربی خالص سوار، خنجر ترکی بسته، بره آهوئی زنده در پیش زین گرفته، از گرد وغباری که برسر وبرش نشسته پیدا بود ازراهی دور آمده، آثار تهور ودلیری ازجبین او آشکار بود. چون چشمش بآن جوان افتاد باصوتی خشن سلام کرد. آن جوان بآواز بلند جواب داده بطرزی مؤدب گفت: «آه، باباخرم این شمائید، چگونه باین زودی بازـ گشتی، تنها آمده‌اید، یاخواجه هم آمده‌اند؟» گفت: نه آقا. تنها آمده‌ام.

گفت: انشاءالله خیراست. گفت: چون شما را سلامت و بی کسالت دیدم حمد خدارا خیراست، آن تب و کسالتی که هنگام حرکت ما اظهار کردید و باما نیامدید بقسمی خاطر خواجه را مشوش کرده بود که بمحض رسیدن به موکب امیرانکیانو[1] ومختصر ملاقاتی قصد مراجعت نمودند، دوستان وآشنایان ازاعیان شیراز که باستقبال امیر آمده بودند مانع شدند، ناچارخستگی ناگرفته مرا مراجعت دادند که یکسره بشهر آمده ازحال شما بایشان خبر برم. آن پسر تبسمی نمکین کرده گفت: آه، جزئی کسالت من قابل آن نبود که پدرم آنقدر مشوش شوند. گفت: بلی، مولانا، حق دارید، هنوز پدرنشده‌اید که ببینید ازاظهار کسالت فرزند چه حالی پیدا می‌کنید خاصه در غربت ونبودن پرستاری دلسوز. گفت درست می‌گوئید لیکن این عجوز صاحبخانهٔ ما نهایت دلسوزی را ظاهر می‌سازد ودراین دوروزه بجان ودل خدمت کرده است. کاکاخرم که بدرخانه رسیده بود پیاده شده سر باندرون کرده فریاد نمود: مبارك، مبارك! غلامی سیاه بیرون دویده سلام کرد.

---

۱ . امیرانکیانو ـ امیرمغول که در۶۶۷ ﻫ. ق. ازطرف اباقاخان حاکم فارس بود.

خرم اول بره آهورا باو داده گفت: ببر به بی‌بی طیبهٔ سپرده بیا این اسب را قدری بگردان، که از تخت جمشید باینجا یکسر آمده است. پس بطرف آن جوان آمده گفت : حال بفرمائید ببینیم تب بکلی زایل شده یا بازهست. گفت: تمام بریده، همان شب که شما رفتید قطع شد. گفت: پس چراآن قسم خودرا بیحال وانمود می‌کردید که خواجه فخرالدین ابوالحسن را پریشان خاطر کردید. گفت: راستش اینست که اگرچه جزئی تبی بود اما عمداً هم قدری تمارض کردم که باشما نیامده باشم. کاکا از روی تعجب پرسید: باما نیائید چرا؟ مگر نقاری دارید؟ گفت: نه، بجان خودم. گفت: پس چه سبب داشت نیامدن، هم فال بود هم‌تماشا، هم ازامیر تازهٔ فارس استقبال کرده وضع تجملات اعیان فارس را می‌دیدید، هم آثارغریبهٔ تخت جمشید را سیاحت می‌کردید که همیشه آرزوی دیدن آنجا را داشتید ، هم در راه شکاری می‌کردید. پرسید: شکار هم درراه بود؟ گفت: مگر این بره آهورا ندیدید که این پیرغلام شکار کرده بود. پرسید: باچه شکار کردید شما که سگها را نبرده بودید؟ گفت: به، مگر اسب باد صبارا قابل آن نمی‌دانید که بتاخت آهو بگیرد، اما حق دارید تصور پیری دراومی‌کنید. لیکن اسب باد صبا واین بندهٔ شما پیری نمی‌فهمیم چیست، بیست فرسخ دریك روز ویك شب حرکت می‌کنیم، آهورا هم دردومی گیرم. گفت: فی‌الواقع این آهورا خودتان گرفته‌اید. گفت: بلی، بجان‌تومادرش‌را باتیرزده به سواران مغول بخشیدم، بره را باکمند گرفته سوقات برای شما آوردم. وکمند خودرا نمود که بدور کمرداشت. جوان گفت: آفرین بشما (دوداز کنده برمی‌خیزد) . گفت: حال علت نیامدن‌را بفرمائید. آن پسرباطراف خود نظری کرده آهسته گفت: راستی نیامدم که چشمم بجمال این مغولان وحشی مخربین بلاد و دشمنان‌دین اسلام واسلامیان نیفتد،

بخدا راضیم بمیرم و باین کافرهای بی‌انصاف شترچران بیابانگرد تعظیم نکنم. کاکالب گزیده گفت: آهسته‌تر، آهسته‌تر، عزیزم، این غیرت و درد دینی که شما ظاهر می‌سازید، اگرچه فی‌نفس‌الامر چیز مطلوبی است و حق مردمان نجیب و خاندانهای قدیم همین است که جز این از آنها بروز نکند، اماهرسخنی جائی و هر نکته مکانی دارد، چه بسیار امورپسندیده است که باقتضاء زمان و روز ناپسند می‌شود، بلکه مضر ومهلك است، شما عقل و هوش دارید، اما جوانید و بی‌تجربه و بسیار بی‌تجربه، قلبی دارید مثل آئینـه پاك وصاف وهنوز نقوش‌اوضاع‌زمانه درآن منطبع نشده وازاغراض دنیوی عکس نگرفته، فطرت پاك شماآنچه اقتضا کند همـان را می‌گوئید وتقیه نمی‌کنید واین برای شخصی سزاوار است که در دنیا هیچ علاقه وآلودگی بملك ومال وجاه ومقام ونوکر ورعیت وبستگان نداشته باشد، مجرد وقلندر وار دردنیا زندگانی کندتا بتواندآنچه حق‌است بی‌پروابگوید، اماخواجه شمس‌الدین حسن پسرخواجه فخرالدین ابوالحسن‌رئیس‌دیالمهٔ فارس‌که می‌خواهد برسه هزارخانه رعیت حکمرانی‌کند وپانصد سوارشمشیرزن بااو سوارشوند وبیست پاره قریه ومزرعه‌آباد داشته باشد، واسبها و رمه‌ها وگله‌ها ونوکرها نگاهدارد وچند قصر وقلعه وباغ ساخته باشد چنین نمی‌تواند حقگوئی‌کند، بلکه باید مثل سایرصاحبان مال ومنال وضیاع وعقار از عالم گرفته تاعامی از امیرگرفته تـا بازاری نانرا بنرخ روزخورد و از هرسو بـاد بیند خرمن پاك کند، ازبزرگتر و قویتر خود تملق گوید تا بتواند برکوچکتر تفوق راند تاشخص به‌پادشاهان تقرب نجوید وتعظیم‌نکندیگران باوسلام نخواهند گفت. این گروه وحشی بیابانی مگر امروز بر ما فرمانروا ومالك رقاب نیستند مگرتمام سلاطین روی زمـین سرسلسله‌وابتداءآنها ازاین قبیل مردم نبوده‌اند دورچرا برویم،

ازسلسلهٔ جلیله واجداد تاجدارخود بفرمائید . این شاهنشاهان بزرگ دیلمی شما مگرنه ازنسل بویه‌اندکه ازاوساط‌الناس دیلم گیلان بوده، خود اویك سوارعادی بود وسه پسر اوپی در پی بسلطنت رسیدند تاکار اجداد شما بجائی رسیدکه باشوکت‌تر وبا قدرت‌تر سلاطین اسلام شدند وخلفاء مسلمین را دست نشان خود ساختند وحال اینکه دیالمه در جنب مغولها مشتی از خرمنی و قطره‌ای ازنهری بوده‌اند.

لغتنامهٔ «شمس و طغرا»

لایح : روشن وتابان

قصیب توزی : کتان نرم‌بافت توز (توج)

مطرز : نقش ونگارشده(جامه)

شرابه : منگوله

سقرلاط : پارچه یاجامهٔ سرخ پشمین یارنگ دیگر

ادیم : چرم‌سرخ، چرم دباغی شده

شدّه : پارچه‌ای که بدور سر بندند

آموده : مروارید به رشته کشیده

معرفی کتاب

میرزا ابوالحسن یغمای جندقی بسبب اشعار و هزلیاتش نامی شده و در ردیف شاعران درجهٔ اول عصر خویش قرار گرفته. فعالیت ادبی او در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم ه. ق. بوده و کلیات او- از نثر و نظم - درسال ۱۲۸۳ ه. ق. چاپ شده و در آغازآن کتاب نامه‌های یغما بطبع رسیده. وی درپاره‌ای ازنامه‌های خود- که بدوستان و یا مقامات‌گوناگون نوشته‌کوشیده تا بپارسی سره سخن‌گفته باشد وغالبا از سبکی ساده وگیرا پیروی می‌کرده.چند نامه از یغمای جندقی نقل‌می‌کنیم.

از نامه‌های

میرزا ابوالحسن یغمای جندقی

چاپ سال ۱۲۸۳ ه . ق

« بجهت مهمانی محمودخان لادری نوشته شده .

«پرندوشینم بیگانه مردی آشناوش گریبان گرفت و مهمان گرفتن را باکششهای تنگ‌آویز دامان بدامان بست، راه گریز بسته بود و دست ستیزشکسته، ناگزیرگردن نهادم وآشفته دل و پراکنده نهادش درپی افتادم، گرم یا سرد نوازشهاکرد، پخته یا خام ساز سازشها ساخت، زبردست خود جای نمود و سماور و چای‌آورد درخور خود خانه وگسترش خوش و رنگین افکند و بهنگام خویش خوان وخورش چرب و شیرین گسترد. ولی چون در خوی ومنش و نشست وخاست و گفت وشنود وبیغاره وستایش و دیگر چیزها و دست‌آویزها نیز راه و روش دگرگون داشت و

نای و زبان از چنبر وچنگ خموشی و درنگ برون، در ستایش زاد و بوم و فزایش برگ وساز ونیایش بیخ وبر ونمایش آب وفر خود یاوه درائی برکرده و ژاژسرائی درنهاد، چندان گفت و از سرگرفت و برآن گفت بیهوده مفت دیگر بست کـه کام و زبانش سوده گشت و گوش ومغزیاران فرسوده. بیت:

خواب آورد افسانه و بازش نبرد خواب
چشم تو اگـر بشنود افسانه مـا را

گاه بدست آویز ژاژی خـام ولاغی سرد زیرآب پخته پاکان گرم گرم کشیدی وگاه بگفتی مفت وچنگی سست پردهٔ کیش بزرگان پس و پیش آدم تا احمد سخت و زایگان بردریدی، پیشکاران را تاب بـاختن آورد و یـاران را خواب تاختن . شب را ساز باربستن خاست وچراغ زادگاه بازنشستن، این یاوه گـرای هرزهٔ درای بیکی چشمزد زبان درکام نبرد و ازکواژه و دشنام پخته وخام و نکوهش ننگ مردم ونام خودآرام نکـرد. درد دیگرآنکه نوبت گفتن وشنفتنش گـوش ازگفت مفت و چشم از لب خرمهـره سفت گرفتن همان بود و بکوب انگشت وآسیب مشت تهی گاه و زانو سفتن همان. گوش دریدن گرفت وهوش پریدن. خروس بسرودن پـرزد و شبخوان بگلدسته برتاخت. تاب تناهی انگیخت و چشم سیاهی آورد. بردباری زیان کرد وگشاد ازگوش برزبان افتاد. به آموزگاری نه چوب کاری دهنش بستم وسخنش گسستم والسلام.»

«حکایتی و داستانی است:

«عبدالله پسرجعفرطیار گویـد روزی بدیدار معویـه شدم، دریده گریبان و ژولیده موی از خانه برآمد. چون چشمش برـ من افتاد سخت پراکنده گشت وگران شرمنده نشان، آشفتگی از رخسارش روشن پدیـدار افتاد. گفتم دانم ایـن کار ازکجا است و

این کالا از کدام بازار، خاتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی‌اندامی و گستاخی‌شتافته، مرا نیز بارها چنین کارها افتاده است و آشوبها زاده. گفت: بـر گوی. گفتم شبی با کنیزی پیمان بستر دادم وخودرا نوید پیوندی دیگر ، او در چشمداشت همی زیست ومن پاس اندیش‌هنگام بودم. چون دیری بر گذشت پنداشتم چشم خاتون بخواب است و دیدهٔ بخت خواجه بیدار، آهسته‌آهسته از بسترساز گریز کردم واندازآرام جای کنیز. همانا خاتون هشیار بود وباصد دیده بیدارکار، خشم‌آلود ازپی روان شد وچشم پالود برهنجار و اندیشه ما نگران. آواز پای ویم در گوش رفت، هوش از سربر کـران زیست، پراکنـدگی رخت درمیان افکـند، راه بگردانیدم وآهنگ پاگاه کردم. چون از همه راهم پای دست ـ آویز شکسته بود و دست پایداری بسته بیخود برشتری گرگین و بی‌پالان که روغن در اومالیده بودند برنشستم وازجای‌برانگیختم. خاتون خشم‌آلود فرارسید وازفرازم بزیر انداخت که ای سایه‌ـ پرست سیاه نامه این‌کار وکرد ترا در ترازوی خرد سنگی نیست ونزد خردمندان رنگی نه. پس کفش از پای برآورد و برکند و کوب من سخت بایستاد. چنگم در گریبان زد و چاك جامه‌ام از سینه بدامان برد و دست از دهان برداشت و هیچ از خودکامی و بی‌اندامی فرونگذاشت. با خود گفتم زنان را فرهنگی استوار و دیدی درست نیست، خوشتر آنکه براین نافرمانی وخودرائی‌کار بند خودداری و بردباری گروم وتباه‌کاری وی را بآمرزگـاری باداش سازم. کیش بخشایش‌آوردم و درگذشت و گذاشت خود و اورا هردو آسایش.

معاویه‌ازاین گفت گهرسفت چون باغ‌ازبادنوروزی برشگفت واز هنجارشرم وآشفتگی نیك‌نیك بازآمد، خندان‌خندان درخانه شد وخاتون را بپوزش ونوازشهای روان پذیردل بازجست ...»

لغتهای مکاتبات یغمای جندقی

پسرندوش: پریشب
گرگین: جربی - گرگرفته
گسترش: گستردنی‌مانندفرش و دام
بیغاره: طعنه، سرزنش
لاغ: مسخرگی، ظرافت
کواژه: طعنه، تخم نیم‌بند
شبخوان: بلبل
تناهی: پایان پذیرفتن
بی‌اندامی: ناهمواری
پاگاه: پایگاه، جای ستوران
سایه‌پرست: هرزه، پیوسته‌فسق‌کننده

معرفی کتاب

حسنعلیخان امیرنظام گروسی از خاندان رئیسان قبیله‌ها وحاکمان گروس بود. تولدش در سال ۱۲۳۶ ه. ق. در بیجـار. در زمان محمدشاه و ناصرالدین شاه‌قاجارخدمتهای‌گوناگون لشکری وکشوری را انجام داده.درسال ۱۲۷۲ ه. ق. با شاهزاده سلطان مرادمیرزا حسام‌السلطنه مأمور تسخیر هرات‌گردیدوزان پس مأمـوریتهای سیاسی وکشوری بوی محول‌شد و مدتی سفیر ایران در دربارهای فرانسه وانگلیس وآلمان بود وپنجاه نفر از فرزندان اعیان را برای تحصیل وکسب‌کمال بامرشاه با خود به‌فرانسه وانگلیس‌برد. از ۱۳۰۹ بطهران آمد وچندی حکومت‌کرمانشاهان وکردستان و کـرمان داشت ودر ۱۳۱۷ درگذشت. منشآت او معـروف وبچـاپ رسیده انشای او بسیـار دلچسب است. چند نامه‌از او نقل می‌کنیم.

از «منشآت»

امیر نظام گروسی

اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم ه. ق.

... «جواب رقعه‌ایست:

فدایت شوم خودتان می‌بینید که من در رسیدگی به‌عرایض مردم ورفع ظلم از آنها تاچه درجه سعی‌می‌کنم که خواب وآرام را برخود حرام کرده‌ام. دراین فقرهٔ یحیی نام نیز بمحض اینکه کاغذ شما رسید حکم نوشته، همانطورکه خواسته بودید میرزاعلی‌اشرف‌را مأمورکرده‌ام که برود وآل‌علی نام‌را حتما بدارالسلطنه بیاوردکه در اینجا احقاق ورسیدگی شود. حکم را بخدمت شما فرستادم که بعارض بنمائید واورا اطمینان بدهید. میرزاعلی‌اشرف هم‌خدمت‌شمامی‌رسد. حکم واستشهادرا بادستورالعملی که لازمست باو بدهیدکه فردا برود وآل علی را بیاورد. والسلام خیرختام»

«جواب راپورت:

تفریغ حساب دکتر کاستالدی با میرزا جلیل‌خان تا بحشر لنگ خواهد بود. مشکل بنظرمی‌آیدکه دوستانه یارسمانه نهایتی برآن قرار توان‌داد.

از سفارش مسیو برنه مطلع شدم. اولا چه شده وچه اتفاق افتادکه‌کاتولیکها از جان‌خودشان امنیت‌نداشته باشند. اگر یکنفر ارمنی‌مجهول‌الحال‌که تبعیتش‌بدولت‌ایران‌معلوم نیست‌ومی گویند اصلا تبعهٔ روس است یکنفرکاتولیك را بقتل رسانده باشد باعث سلب امنیت‌کاتولیکهای دیگر نمی‌تواند بود. خود قاتل‌که فرار کرده وبرای جستجو وبدست آوردن‌او احکام مؤکده‌صادرکرده مأمور مخصوصی فرستاده‌ایم. دیگر نمی‌توانیم جمعی از معتبرین تبعهٔ خودمان راکه مردمان آبرومند و تاجرهای معروف هستند بی‌هیچ دلیل موجهی مسئول آن یکنفر قرار بدهیم. ونهایت تکلیف ما سعی واهتمام درپیداکردن قاتل‌است‌که‌کوتاهی نکرده‌ایم ومنتظر نتیجهٔ احکام ومأموریت باید بود. همینطورها به مسیو برنه جواب بدهید وبهمین دلایل‌که نوشتم مخابرهٔ اینطور تلگرافی‌که نوشته‌اید اقتضا نداشت ومحض تأکید درگرفتاری وجستجوی‌قاتل تلگرافی بحاجی اسمعیل‌خان نوشته فرستادم.

به‌شاهزاده نوشته:

«... روحی فداك ای محتشم. لبیك لبیك ایصنم. ای روی توشمس‌الضحی. وی روی تو بدرالظلم. این منم‌کز تو پیامی بمن آورد نسیم.

مدتها بودکه مر خودم را خوشبخت می‌دیدم وخوشوقت بودم‌که سرکار والا کاغذی بمن نمینویسید. حالا نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام‌که بعقوبت آن باب‌مکاتبهٔ سرکار مفتوح گشته ومن

مجبورم که با کمال اکراه بتحریر جواب پردازم و برخلاف نیت واقعی خودم مبارکی وسعادت این عید سعید وسال جدید را بر سرکار والا مسئلت نمایم. و بالفرض که از صمیم قلب باشد مسلماً دعای نامستجاب خواهد بود. فرموده‌اید که چون‌در اینجا خرجتان زیادبود ودخلتان کم ما رابسعادت دوری‌خودتان افتخارداده‌اید، از این ملاحظهٔ حسنهٔ سرکار والا واز این سعادتی که بما ارزانی داشته‌اید از جانب‌خودم بالاصاله واز جانب همه‌اهالی‌آذربایجان بالوکاله از سرکار والا تشکر واز حقتعالی مسئلت می‌نمائیم که این نعمت را از ما باز نگیرد وبه ادامهٔ آن بر ما منت نهد، که بهتر بود دوری ودوستی، زیاده زحمت نمی‌دهم. امیرزاده‌ها را که مصداق‌یخرج‌الحی من‌المیت هستندسلام‌می‌رسانم. دهم‌رمضان، بهت روزه معلومست.»

رقعه‌ایست:

«خدایگانا، معظما. پیش از این در حدیث نبوی دیده بودم که «الفقرموت الاکبر» و معنی آنرا تا بحال نمی‌دانستم. دراین دوسال اقامت طهران این روایت درایت واین بیان عیان شد. مدت دو سال است‌که در احتضار این موتم وبسکرات آن گرفتار. اما موت بفوت نرسیده وحرکت بسکون مبدل نشده و هرچه می‌دوم وهرکجا می‌روم‌همان احمدپارینه ومحمددیرینه‌ام، نقشها هرچه بود زده شد وکفشها هرچه داشت دریده‌گشت،فایدهٔ نبخشید ونخواهد بخشید. چه قطعه‌ها وتحریرات خوب بانجام رسید، اما روغنی به‌چراغ وجرعهٔ با یاغ نریخت. کار طهران بعشوه است ورشوه. عشوه را جمال ندارم ورشوه رامال. بخدای متعال من تن بمردن داده‌ام، اما مرگ جان می‌کند وپیش من نمی‌آید. بخت‌بدبین‌کز‌اجل هم ناز می‌باید‌کشید. کرایهٔ خانه،و

مواجب نوکر دیوانه که از واجبات فوریست بقضا رضا نمی‌دهند. وامروز را به فردا نمی‌نهند. لابد باین و آن آویخته، آبروها آب‌جو شد وروها از سنگ سخت‌تر، که با این خط وربط وضبط گرسنگی کشید وتنگی وسختی دید. بهترین دوست من آنست که اگر انشاءالله تعالی مردم و عذاب را سبک کردم، این رباعی را بسنگ قبر بنویسد:

ای آنکه برنج وبینوائی مرده در حالت وصل ازجدائی مرده
بااینهمه‌آب تشنه‌لب رفته‌بخاك اندر سر گنج از گدائی مرده

رقمه‌ایست:

«.. فدایت شوم بنظرم می‌آید که اینهمه آه وناله وداد و فریاد سرکار شما از خداست که روزه رامقرر فرموده «امااز ترس نمی‌توانید جغیدن» ومن بیچاره و«ملك» مسکین ولسان الملك بیگناه را بزیر رکاب کشیده بی‌هیچ ترتیب و آدابی فحشمان می‌دهید. مثلا بنده را خسروخان سرلك ولسان الملك را بکلمهٔ مشترکه ابلیس می‌نویسید. بخدا اینطور روزه گرفتن بر شما حرام است. شارع مقدس این روزه را برای‌تهذیب اخلاق‌وتوجه بمبداء ورعایت مواسات برما فرض‌کرده، اگربنای شما به روزه گرفتن وفحش گفتن است از من بشما امانت روزه رابخورید که «هذااقرب للتقوی» واگر می‌ترسیدکه آقا بیك با آن خیشوم مشئومش شما را تکفیر نماید هر روز اینجا تشریف آورده با بنده در ناهار مختصری که هست فی‌وراء حجاب شرکت بفرمائید ودیگر بر خدا ورسول عاصی نشوید ومردمان محترم را دشنام ندهید وبنده هم دو روز است که خیلی بداحوالم وکارم بزحمت دادن طولوزان کشیده است. زیاده عرضی ندارم.

لغتنامهٔ منشآت امیرنظام گروسی

یخرج الحی من المیت: زنده‌ای که از مرده بیرون آید.

الفقر موت الاکبر: مستمندی مرگ بزرگ است

درایت: تیز بینی

عیان: بچشم دیده، مشهود

سکرات: بیهوشی، غش، صدمات مرگ

ایاغ: پیالهٔ شراب‌خوری

جغیدن: کوشیدن، نفس کشیدن

هذااقرب للتقوی: به پرهیز- گاری نزدیکتراست

خیشوم: بینی، درون بینی

فی وراء حجاب: آنسوی پرده، درپرده

معرفی کتاب

سفینهٔ طالبی یا «کتاب احمد طالبوف» اثرعبدالرحیم بن-ابوطالب تبریزی درسال۱۳۱۱ه.ق. دراسلامبول بطبع‌رسید و درطی سی چهل سال مورد توجه فارسی زبانان با سواد بود بطوریکه مؤلف در مقدمه می‌نویسد:

«حاوی مقدمات مسائل علوم و فنون جدیده و اخبار صحیحه و آثار قدیمه...که متعلمان را بکارآید و مبتدیان را بصیرت افزاید (از زبان اطفال)» و هدف اصلی‌آن تعمیم‌دانشهای نو بوده‌است. طالبوف مانند میرزا ملکم‌خان و مجدالملك و میرزا فتحعلی-آخوندزاده ومیرزاآقاخان‌کرمانی وحاجی زین‌العابدین مراغهٔ و غیره درشمار نخستین بیدارکنندگان بوده است.

ما باحفظ رسم‌الخط طالبوف (مثل «زنده‌گی» بجای « زندگی» و مانند این) نمونه‌ای چند از نثر«کتاب احمد» را نقل می‌کنیم. گرچه برخی سخنان او امروز ساده‌لوحانه ومانند انشای طفل مکتبی بنظررسد ولی درحدود نود سال‌پیش برای‌گفتن همین حرفها جسارتی فوق‌العاده وآزادگی وتجددطلبی بی‌اندازه لازم بود.

از «سفینه طالبی» یا «کتاب احمد»

اثر عبدالرحیم بن ابوطالب تبریزی (طالبوف)

چاپ ۱۳۱۱ هـ.ق.

«... پسر من احمد هفت سال دارد. روزشنبه اول ماه ذی‌الحجه متولد شده. طفل با ادب و بازی دوست و مهربان است. با صغرسن همیشه صحبت بزرگان ومجالست مردان را طالب است.

استعداد وهوش غریبی ازوی مشاهده می‌شود. هرچه‌بپرسی سنجیده جواب می‌دهد. سخن راآرام می‌گوید. آنچه نفهمد مکرر سؤال می‌کند. بسیار مضحك است. کم می‌خندد و بهانه جزئی‌کافی است‌که نیم‌ساعت بگرید.

اگر زنده بماند وعمرمن وفا نماید تا قرض ذمهٔ پدری راکه فقط تربیت وتعلیم اطفال است در حق او ادا نمایم البته از

اشخاص معروف عهد خود خواهد بود.

من در این کتابچه آنچه تا روز رفتن او به مکتب از وی دیده وخواهم شنید همه را بی‌ترتیب خواهم نوشت وآنچه از من پرسیده وجواب شنیده بقدری‌که بسهولت گنجایش فهم اطفال را داشته باشد به تحریرخواهم‌آورد وآنهارا در ذیل چند «قسمت» مندرج خواهم نمود.»

...«خوانندگان محترم را عرض می‌شود که آقا احمد معروف ما علی‌الحساب قرار گذاشته هروقت با من صحبت دارد اول بپرسد که وقت دارم با او صحبت بکنم یا نه وبعد ازآن بگفته عمل نماید. این طرح تازه را از تعلیمات محمود یادگرفته، چون محمود هرشب کتابی در تعریف وقت‌آدمی از حکیم معروف «اتائونی» می‌خواند. حکیم درگران بها بودن ایام زنده‌گی بنی‌نوع ما بیانات مفیده و درخور تمجید مؤلف ذکر می‌کند، می‌گوید هیچ کس نباید وقت خود یا وقت دیگری را ضایع نماید ودرسوء تضییع وقت بالا می‌رود ومی‌رود، درضمن بیانات حکیمانه معانی‌جدیده قید می‌کند وتضییع وقت را چون قتل‌نفس می‌شمارد، می‌گوید هرفسادی‌که درعالم است از ندانستن قدر وقت است، هرچیز فوت شده را پیدا نمودن ممکن است مگر وقت فوت شده را که چون حرف از دهن بیرون شدهٔ عود او محال است و یا روحی که از بدن مفارقت نمود هرگز رجوع نمی‌کند. می‌گوید وقت است که انسان را به نیل اعمال مواهب حسنه موفق می‌دارد، وقت است که شخص تصورات خودرا درنیك نامی وترقی ابنای وطن خود بمقام اجرا می‌گذارد، وقت است که در یك دقیقهٔ او می‌شود سبب احیای جمعی شد، وقت است که دروی‌کاوش گوشه‌های مخفی عالم خلقت وکشف حقایق و رموز مکنونات را می‌کنند،

البته وقت است که بهایم را ادب‌آموزد و وحشی را رام می کند، تعلیمات یاد می‌دهد و به حرکات عجیب و غریب معتاد می‌نماید. خلاصه حکیم در این باب تفصیلات دل‌پذیر می‌نویسد و احمد هر شب که محمود این کتاب را می‌خواند یاد می گیرد. نصایح حکیم به طفل نیز تأثیر نموده چند روز است که این کلمات را تذکر می کند. همین امروزماه رخ گفت برویم باغچه، من به گهواره بنشینم تو تکان بده یا تو بنشین من تکان بدهم. احمد گفت: خواهرجان من حالا وقت خود را قسمت نموده‌ام. هر کاری در وقت معین وساعت مشخص خواهم کرد. برای گردش باغچه و حرکات ژیمناستیك مقوی بدن چهارتا ساعت هفت بعد از ظهر است. اگر زودتر ازآن وقت گهواره را پر از نقل و بادام هم بکنی به‌باغچه نمی‌روم. مادرش گفت پس وقت گریه تو کدام است. گفت گریه نمودن جزوکار نیست که وقت مخصوص داشته باشد، هروقت‌اسباب گریه فراهم شد باید گریست...

من رفتم بالا، احمد وماهرخ نیز آمدند. احمد گفت: آقا فراموش کردم بشما بگویم دیروز در باغچه بودم محمود مرا صدا نموده رفتم، بیرون درکوچه ایستاده بود. شخص فقیری عبور می کرد، پرسیدم چه می گویی. گفت: باین مرد فقیرتماشا بکن. گفتم این چه تازگی دارد در مملکت ما بهرسونگاه بکنی این طور فقر است. گویا در وطن ما تخم فقرراکاشته‌اند. من روزی ده دفعه پول ازآقا گرفته آورده به آنها می‌دهم. محمود گفت: این شخص از آنها نیست. مسلمان هم نیست. گبر است. به آتش می‌پرستد[1]. من بر گشتم آمدم، محمود پشت سر او بد گفت.

---

۱. «به آتش می‌پرستد» ... غالباً « به » بجای « رای» مفعول صریح بکار رفته و این شیوه فارسی‌گوئی غالب کسانی است که ترکی آذری امی ایشان می‌باشد.

راستی آنها بد هستند؟ گفتم تفصیل ایـن مطلب در خور گنجایش ذهن تو نیست. درست است درهمهٔ ایران قریب صدهزار نفر از آنها هستند و آتش پرستند. هنگام غلبهٔ قوم اعراب کـه همه ایرانی آتش‌پرست بودند آنها قبول اسلام نکردند و ذلت دادن جزیه را متحمل شدند، از تابش نورپاك اسلام محـروم گشته و در ظلمت عقاید اجدادی خودشان مانده به‌کوه و بیابان وبعضی به مملکت هندوستان هجرت نموده ازمهلکه نیم جانی بدر بردند. وباهزار زحمت هزار وسیصد سال است عادات و رسوم مذهب خودشان را حفظ نموده‌اند. آنها اصل اولاد وطن ما هستند. آنها را بد گفتن نشاید (لفظ کافرکافی است). زیراکـه بد گفتن درهیچ جا و به هیچ کس شایسته نباشد وانگهی ما ازآنها بودیم و آنها ازما هستند. یعنی ابنای یك وطن و پروردهٔ یك خاك پاك هستیم...

احمد از این مطالب متأثر شد، می‌خواست سؤال دیگـر بکند صدای بزغاله او بلند شد. ازمن اذن خواست برود احوال اورا بپرسد و بر گـردد. من دم پنجـره مشغول خوانـدن شدم. یکدفعه از پائین صدای گریهٔ احمد بلند شد. بر گشتم دیدم صادق سرچاه باچرخ چوبی آب می‌کشیـده، از زور سایش میل میان چرخ آتش گرفته ومشتعل گشته احمد این را دیده وترسیده می‌خواسته دوان دوان از پله‌ها بالابیاید، افتاد وآواز گریه‌اش بود که من شنیدم، رفتم پائین برداشتمش، گفتم چرا چنـین تعجیـل کردی که بیفتی، تو که همیشه بدیگران نصیحت می‌دادی و به آهسته روی وآرام بالاآمدن وصیت می‌کردی، چرا خودت عمل ننمودی، هرکس که قول وعمل او مطابق نیست نصایح او هرگز مؤثر نمی‌شود و سخنان او را در انظار وقعی نباشد. گفت صادق آب می‌کشید، یکدفعه میل میان چرخ بی‌کبریت وآتش خارجی از خود بناکرد به سوختن. می‌خواستم بیایم وشما را از این‌کار

عجیب خبر بدهم. گفتم این تعجبی ندارد. تو چون طفلی و از وضع تحصیل آتش خبرنداری برای تو تازه است وگرنه مخلوق اول دنیا که کبریت نداشتند طریقهٔ تحصیل آتش نمودن آنها همین سائیدن بود. دوچوب را بهم بازور می‌سائیدند و از زور سایش قوهٔ که تاکنون حقیقت او مکشوف نشده حاصل می‌گشت که ما او را حرارت می‌گوئیم و از الصاق این حرارت با مولد ترشی هوا (مولدالحموضه[1]) در اجساد دارای مادهٔ زغال شعله ظاهر می‌گشت. چنانکه حالا تودیدی، چون تحصیل آتش این طور که گفتم دشوار بود ازآن جهت سکنهٔ ایام قدیم آتش خودشان را خاموش نمی‌کردند و چون بیشتر کوچری[2] و چادرنشین بودند هنگام کوچیدن آتش خودرا ازجائی بجائی نقل می‌نمودند. الان در بعضی جزایرعالم که سکنهٔ وحشی وعریان ودرحالت اول باقی هستند تحصیل آتش آنها باز موقوف به همین سیاق است که چندین هزارسال‌قبل معمول بود. این صعوبت که سد طریقهٔ تسهیل‌تحصیل اولین لازمهٔ زنده‌گی بنی‌آدم است مردم را وادار نمود بواسطهٔ تجارب وعملیات اسباب سهولتی پیدا نمایند. این بود که به سنگ چاخماق وسایرمایعات(؟)متّصل تا سال۱۷۶۹متمسك شوند وهنوز سهولتی که درخور بود تحصیل نگردید. عقل بنی نوع انسان چندین هزارسال چیزی می‌جست که بواسطه او تحصیل آتش در وقت لزوم سهل وسریع باشد، پیدا نمی‌کرد وهمه مساعی او بی‌نتیجه می‌ماند، تا اینکه درتاریخ فوق معلوم شد (آنچه خود داشت زبیگانه تمنا می‌کرد) آنچه می‌جستند قوه‌ایست که در استخوان همهٔ انسان و حیوان خلق شده، همه‌کس او را با خود

---

۱. مقصود اکسیژن است.
۲. کوچری ـ کوه‌چری، کوه‌نشین، صحرانشین.

دارد و بی‌وجود او زنده‌گی ذی روح محال است. اورا اجزای ناریه وبزبان یونانی«فوسفور» گویند. بعد ازپیدا شدن او اکنون سرچوب‌های نازك را بقدر دانهٔ خردل خمیر گوگرد می گیرند و میان همان اجزای ناریه فرو می‌برند و بیرون آورده می‌خشکانند، میان قوطی‌ها چیده باسم کبریت فرنگی می‌فروشند. هنوز در مملکت ما چیز باین لـزوم وسادگی راکارخانـهٔ نیست و محتاج فرنگی‌ها هستیم....»[1]

---

۱. عبارت آخر هم نمونه‌ایست کـه مؤلف به ترکی‌آذری فکر می‌کرده و زان پس به فارسی ترجمه می‌کرده است.

معرفی کتاب

فرهاد میرزا معتمدالدوله از شاهزادگان با فرهنگ وتحصیلکردهٔ اواسط وربع سوم قرن سیزدهم ه. ق. بوده. گرچه در حکومت فارس ـ درپیرامون سال ۱۲۹۰ ه. ق. ـ نسبت به‌متمردان سختگیری فراوان‌کرد و ایشان را باسخت ترین عقوبتها بقتل رسانید ولـی پاره‌ای‌کسان این‌عمل اورا بالزوم استقرار امنیت‌وارعاب یاغیان و خوانین محلی وگسترش نفوذ حکومت مرکزی توجیه می‌کنند. بهرتقدیر فرهاد میرزا نامه‌هـای قایم‌مقام راگردآورد و درسال ۱۲۸۱ ه. ق. درتبریز بطبع رسانیدو تالیفهای خود وی، سفرنامهٔ بیت‌الله، زنبیل (جنگی است)، جام جم، وفلك‌السعاده درهیئت و منشآت وی است.

قطعه‌ای از «جـام جم» (چاپ سنگی ۱۲۷۲ ه. ق.) وچند نامه از منشآت او (که توسط فرصت شیرازی صاحب‌آثـار عجم در سال ۱۳۱۵ ه. ق. بطبع رسیده) نقل می‌شود.

از «جام جم»

فرهاد میرزا معتمدالدوله

چاپ ۱۲۷۲ هـ . ق.

... «باب پنجاه وچهارم .
دربیان فرنس که اورا فرانسه نیز گویند

فرنس بروزن قمطر اکنون بر گال قدیم اطلاق می‌شود ، یکی ازسلطنتهای قوی وغنی وجرار ونامدار اروپا است . واین سلطنت درمغرب اروپا واقع شده وتقریباً پانصد وپنجاه میل در درازی وپانصد میل درپهنا است وجمعیت این دولت تقریباً سی و دوملیان است. مترجم گوید جمعیت‌آن دولت را اکنون چهل ملیان تخمین کرده‌اند واززمان مصنف تااکنون که بیست واندسال است هشت ملیان افزوده است (انتهی)[1] واسم این کشور مأخوذ

---

۱ . بیشتر این کتاب «جام جم» از یك کتاب انگلیسی ترجمه←

ازفرنکس است ، یعنی فرنگ ها که از مردمان فرنکونیه و یك طایفه‌ازجرمن‌حساب می‌شدندکه براین‌ولایت‌حمله‌آورده بر گال‌ها غلبه‌کردند واول نواحی ما بین شمال ومشرق مملکت را تصرف نمودند ورفته رفته همه‌کشور را بحیطه ضبط درآوردند. مترجم گوید فرنگ بروزن قمطرباکاف عربی لفظی است‌که‌آن طایفه پس ازآنکه این کشور را مسخر نمودند برخود نهادند ومعنی او «فری من» است یعنی مردان‌آزاد واکنون بغلط اکثر مردم «فرنگ» باکاف فارسی‌تلفظ می‌کنندو«فرنج» معرب‌اوست (انتهی گفتهٔ مترجم) وفرنگ‌ها بعد اززوال شاهنشاهی رومیان بودکه برگال‌حمله‌آورده تسخیرنمودند وپادشاه اول ایشان فرامنداست که‌دراوایل مائهٔ پنجم درسال چهار صد وبیست سلطنت‌کرد واز خانوادهٔ فرامند بیست و یك پادشاه برخاست وسلسلهٔ ایشان در چیلدریك پنجم تخمینا درسال هفتصد وپنجاه ویك مسیحی مطابق یکصد وسی وچهار هجری بزوال رسید ... الخ»

توضیحات فرصت شیرازی : دراصفهان باحمد خان خلف مرحوم عبدالحسین‌خان‌ازخرم‌آبادلرستان درسال۱۲۷۹ نوشته. برای احمدخان ساعت قاب نقره فرستاد ودرجواب تشکرنوشته بود وهمین جواب‌کاغذ اواست (محمد باقرخان : برادر احمد-خانست . سرکار امام : اشاره بجناب امام جمعه اصفهان است . حضرت قوام : اشاره بقوام‌الدوله وزیرنواب جلال‌الدوله است).

متن نامه :

«احمدخان حفظك‌الله . کاغذ شما رسید ... اگرمی‌دانستم

←شده است وفرهاد میرزا اطلاعات جدیده را برآن افزوده ودرهرمورد قیدکرده است .

آن قدر آیت وروایت باحسن عبارت بـرای آن دستگاه ساعت از خاطرشما تراوش می‌کرد وازقلم ریزش می‌نمود هرآینه بتوفیق جل وعلا نقره ممکن بودکه طلاشود. مصراع : باقی‌عمر ایستاده‌ام بغرامت. دیگر ندانستم‌درآن‌کاغذ چه نکته بکار رفته بودکه بقول شمازیب‌محافل شده وگوش زد عالم وجاهل گردیده . بنظرسرکار امام وحضرت قوام رسیده. بحق خدا ازکثرت‌لافظه قوت حافظه تمام شده، هرچه فکرکردم‌که چه نوشته‌ام و چه بود بیادم نیامد واین نیست مگرازاختباط حـواس واختلاط باعوام‌الناس، سخت می‌ترسم‌که حاصل نشر با الوار موجب حشر بااشرار بشود ... بـاری قصیدهٔ مسکین [1] رسید. مصراع، مرغ مسکین‌چه خبرداشت که‌گلـزاری هست؟ شناسائی اسمی داشتم نه رسمی. لمحرره :

چون تواش گشتی دلیل سوی ما

پس نگردد بینوا از کوی مـا

مبلـغ بیست وپنج تومـان بعمدةالتجار والاعیان‌آقا محمد مهدی دهدشتی حواله‌کرده‌ام، انشاءالله برساند و برسانید. شاعر ولایت ما شخصی‌است ازطایفهٔ حسنوند، ملاحق علی نام‌که نصاب لری‌گفته وگاهی هم‌قصیده می‌سرایدکه هربیتی موافق بایکی از اوزان عروض است و علاوه برآن گاهی چنان اتفاق می‌افتد که یك مصراع او چون ریش خود او دراز است و مصراع دیگـر را بانغمه وآواز باو ملحق می‌کند. عالم ولایت مایك عـالـم نادانـی (بنام) آخوند ملامحمد طاهرهمدانی است. مصراع : عـالم همه دانند که او هیچ ندانست. ظاهرش‌اگر بحسب لباس سفید وطاهر باشد اما باطنش بجهت‌کارهای تباه بسی سیاه است . مال ارامل و ایتام را مجهول‌المالك و حق امام می‌داند . هرجاکه خرمرده

---

۱ . تخلص شاعری است .

به‌بیند گوید: وقفست و تعلق بدعاگو دارد. با عدم سواد ادعای اجتهاد می‌کند... بدنام‌کنندهٔ نکونامی چند. اگر شرط اجتهاد عدم سواد است پس مقلدی باقی نخواهد ماند. اکنون برای مال صغیر علویه‌که تفریط‌کرده به بروجرد رفته‌که با ناظرمیت دعوای خود را طی‌کند تا بچه وسیله وکدام حیله خودرا ازآنجا خلاص نماید. تاجر ولایت ما پایهٔ استطاعت ومایهٔ بضاعت آنقدر داشت که یکروز عملجات جنس وکالای اورا بنقد ونسیه خریدند تاچند روز دکان او بسته شد، بخلاف گفته شاعر

بیت:

گشاده‌ام در دکان جان و منتظرم
که به معاملهٔ بر در دکان آید

سوار ولایت ما سکوند است‌که هر یکسی دروغا شیر و در دغا دلیرند . الحمدالله ازاقبال بیزوال اعلیحضرت همیون روحنا فداء حالا از آن دزدی ودغلی و راهزنی وبدعملی افتاده‌اند. امیداست‌که انشاءالله بحالت قدیم‌خود برنمی‌گردند.اما حالت‌من.

بیت :

پریشان جمعی وجمعی پریشان
گرفتار قومی و قومی عجائب

اهل ولایت ماازبزرگ وکوچك دراین سه سال نه چنان به‌هرزگی وغارت ودزدی وجسارت عادت‌کرده‌اندکه باین‌آسانی دست بردارند . در جسارتشان همین بس‌که سی‌نفرسکوند ناکس حاکم را باسرباز وتوپ مردد ومنهوب داشت ، این ننگ را بر خود گذاشت. بااین احوال چه قدر باید زحمت‌کشید واولیای دولت زحمت بکشند تاغلطها صحیح شود وکنایت ها تصریح ... محمدباقرخان اگر درباب گلستان اشارتی‌کرده وشماهم بشارتی داده‌اید بواسطهٔ عمارت گلستان خرم‌آباد بود که بیاد گلستان

افتادیم وشعرشیخ مطرح شد .

بیت :

ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار

که بعضی بپای فارسی مضموم و برخی با موحده مفتوح می‌خوانند وسلیقهٔ من«پر» است که مقابل تهی است . گفتم اگر احمدخان گلستان بنویسند احتمال می‌رود که اغلاط گلستان صحیح بشود ومنتی بر روان شیخ بگذارد ، آن بود که مشارالیه بشما نوشت . خدا می‌داندکه نه شما را مجال تحریر است ونه مرا فرصت خواندن. عمر کجاکه بوصل گل و گلستان برسیم. بحق خدا دراین مدت، یکساعت فرصت ملاحظهٔ کتاب نبوده، و هرچه کتاب بهمراه آورده بودند مصداق «کمثل الحمار یحمل اسفارا» بود وباز به کتابخانهٔ طهران فرستادم حسبنا کتاب الله که از تلاوت اوهرصباح ناچارم که تعویذفلاح است وحرز نجاح. راستی باقی مایهٔ خرافات است ومایهٔ آفات. «کلما حصلتموها وسوسه» ملك الشعرا با آن کمال چه حال دارد ودیگران چه احوال. همیشه قرارسپهر کجرفتار براین بود. صفحه تمام شد ومطلب تمام نشد .

بیت :

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

تاجناب ملاباشی کدام یك از این فقراترا تصدیق کنند. از بسکه ازافسرده گی با باطیل پرداختم مطلب آقامهدی ازمیان رفت. آقامهدی بیچاره بعد مس آفت این بعد مسافت راباستظهار حضرت امامت متحمل رنج سفرشدکه ازحساب خانه وباغ بالتفات ایشان فراغ حاصل کند. انشاءالله نخواهید گذاشت که دجال برمهدی چیره شودودیو برفرشته خیره، شرعاً وعرفاً سرکارامام وحضرت قوام علیهما السلام برای مشارالیه بل برای کل فقرا نعم المولی و

نعم‌النصیر خواهند بود . باقرخان ومحمد حسین‌خان دراردوی الشتر درخدمت نورچشمی امیرزاده هستند، الحمدالله تعالی سلامتند. اما برای محمد باقرخان وقت رفتن «الشتر» حادثهٔ بامزهٔ که خیلی بدیع وتازه است اتفاق افتاده : نوکری دارد از قراری که شنیده‌ام خیلی احمق است، دائماً مستوجب طعن ودق، سماور را ازآتش خالی نکرده یا خالی‌کرده ودرست احتیاط نکرده درمیان یخدان گذاشت ، چنان تصورکرد که اگر جذوه وشراری ویا شعلهٔ ناری باشد بجهت اسم که یخدان است خاموش خواهد شد. قدری که راه رفتند دیدندکه از یخدان دود بفلك صعود کرده . مصراع : وقتی که خبردار شدم سوخته بودم . بعضی از رخوت و پارهٔ از زاد و قوت سوخته و ضایع شده بود. محمدباقرخان برای‌تسلی خاطر درظهر قاطر بدان احمق باطر غیظی‌کرده باچوب‌بادام برپیکر واندام اوچند چوبی‌زد. هیهات قبای افروخته وعبای سوخته را این چوبها چاره نخواهدکرد، چون قدمت خدمت دارد بازمتحمل‌است، یقین‌وقت مراجعت قاطر را بآب خواهد انداخت‌که هرچه‌آنوقت ابترشد این‌بارترشود. نیمی اندرآتشم نیمی درآب .»

درنامه‌ای که بنواب اعتضادالسلطنه از کردستان بتاریخ ذیقعده ۱۲۸۵ ه‍ ق. ـ صدسال پیش ـ نوشته ازواقعه‌ای‌یاد کرد که حاکی ازاطلاع وی بااوضاع مغرب زمین ومطبوعات آنجا می‌باشد. اکنون‌آن بخش نامه :

«... درخاطر شریف هست‌که مذکور شد درینگی دنیای شمالی توپی ساخته‌اند بخیال‌که گلولهٔ اوازحیز این فضا بیرون برود وبکرهٔ ماه بخورد وماه چندین هزار ساله را تباه‌کند. الحمدالله که‌آن لوله ریخته نشد وآن گلوله گسیخته نگشت ...»

لغتنامهٔ منشآت فرهاد میرزا (معتمدالدوله)

واحه: جای آباد
لافظه: نیروی تکلم
اختباط: اشتباه، روش نادرست، بی بصیرتی
ارامل: محتاجان، بیوه و بی‌چیز
وغا: جنگ و پیکار، غوغا
دغا: حیله
مردد: دو دل، ناپایدار
منهوب: غارت کرده شده، تاراج شده
کمثل الحمار یحمل اسفارا: مانند خری که توریة حمل کند
حسبنا: بس است از برای ما
تعویذ: نظر بندی که به بازو بندند
فلاح: رستگاری
حرز: تعویذ، پناهگاه
نجاح: رستگاری، پیروزی
کلما حصلتموها وسوسه: هر چه جز علم دین آموخته‌اید وسوسه است
مس آفت: تماس با آفت
نگذارید دجال برمهدی چیره شود: اشاره به داستان مذهبی
نعم المولی و نعم النصیر: بزرگ و یار خوبی است
دق: ملامت وطعنه
جذوه: پارهٔ آتش
نار: آتش
یخدان: جای یخ وصندوق
رخوت: لباسها
ظهر: پشت
باطر: سرگشته ومتحیر
ابتر: دم بریده، کوتاه شده
حیز: جاومکان، کرانه، جدار داخلی

معرفی کتاب

فارسنامهٔ ناصری ، نوشتهٔ حاجی میرزا حسن حسینی فسائی در جغرافیا و تاریخ فارس، تألیف بزرگی است که به سال ۱۳۰۰ ه. ق. (اواخر دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه‌قاجار) پایان می‌یابد. نثر آن ساده وسلیس و بی‌پیرایه و در خور فهم‌همگان است. این کتاب قطور و بزرگ هفتصد صفحه‌ای تاریخ فارس را از زمان خلافت عمر بن الخطاب - خلیفهٔ دوم — که فارس بدست تازیان افتاد تا اواخر سلطنت ناصرالدین شاه نقل می‌کند. و بعد (در حدود ۳۵۰ صفحه) باوضاع جغرافیائی فارس وشرح زندگی‌اعیان وعالمان وشاعران و غیره آن خطه - تازمان مؤلف - می‌پردازد.

از تاریخ فارسنامهٔ ناصری

تألیف حاج میرزا حسن حسینی فسائی

مختوم بسال ۱۳۰۰ ه. ق

مربوط بزمان حکومت حسام‌السلطنه در فارس.

«سال هزارودویست وهشتاد وسه (ه.ق) ... روز دویم ماه شعبان این سال‌در بلدهٔ بهبهان تا چهار فرسخ‌دراطراف تگرگی بارید که دانهای بزرگ آن از نارنج بزرگتر بود ودر زمستان این سنه‌نرخ غله ومأکولات در شیراز ونواحی آن گران‌گشته، اهل بازار شیراز وعوام‌الناس شکایت مندگشته، ارامل وایتام و زنان‌یاوه‌گو را با خود موافق داشته در میدان و درب عمارات دیوانی جمع‌گشته از خدمت نواب والاحسام السلطنه استدعای ارزانی وفراوانی نان ومأکولات را نمودند، نواب معظم‌الیه قدغن فرمودکه آنچه غلهٔ دیوانی در انبار آماده باشد چندین

خـروار برای جیره وعلیق سرباز وسوار دولتی ذخیره کـرده مابقی را به نیمه قیمت عادله وقت بجماعت خباز قسمت نمودند و چون چهل پنجاه روز گذشت واندکی تسعیرات ترقی نمود، باز مردم شهری شورش نمودند ازدحـام کرده غـوغای از گـرسنگی نمودند، دراین روز مردم را آرام کرده متفرق شدند، بعد از دو سه روز دیگر بر ازدحام و شورش افزوده درب عمارات دیوانی بنـای هرزه گوئی راگـذاشتند، نواب والا برای عـوام کالا نعام پیغـام فرستاد که من درمملکت فارس ملکی ندارم که غله درانبار کنم، آنچـه غله دیوانی بود بـه خبازها داده معاش چند مـدتی گذرانیدند وبحول‌الله تعالی آنچه شتر واستر وبارگیر از خود دارم وآنچه بتوانم از راه دورونزدیك کرایه نمایم وازاطراف و جوانب‌غله را خریده بی‌وجه کرایه بشماخواهم رسانید وامـروز مردم را باین نحو ساکت فرمودوروز دیگر چندین سر استر و شتر و الاغ فراهم آورده بعضی را روانه گـرمسیرات و بعضی را بجانب اصفهان برای تحصیل غله روانه فرمـود وچون سه چهار روزی گذشت بازمردم شهری ازدحام نموده درب‌عمارات‌دیوانی بفریاد بلند می گفتند بحـکومت حسام السلطنه که باعث گرانی نان‌شده است راضی نیستیم‌باید ازاین شهر برود، وشخص‌محترمی که درخدمت نواب معظم‌الیه بودعرض نمود تمام‌این فتنه‌ازمیرزا علی خـان بیگلربیگی است ونواب والا اعتنائی بسخن او نکرده چند نفر از مردم غوغائی را طلبیده فرمودند برای آسایش شما بارگیر باطراف فرستاده این دو سه روزه غله فراوان می‌شود و باین‌فرمایش مردم را متفرق فرمود وچون قدری غله از اطراف وارد شیراز گردید بجماعت‌خباز بی‌وجه کرایه دادند وروزدیگر باز ازدحام مردم برپا گشته بآوازبلند می گفتند: نه غله ونه نان می‌خواهیم ونه حـکومت حسام‌السلطنه.

(سرانجام بیگلربیگی که از اولاد حاجی قوام الملك بود مداخله کرده فتنه را خاموش کرده.)

«... ونیز کاری دیگر که سزاوار از مثل اسکندر نبود آن است که وقتی ازهندوستان براه کرمان بقصد شهر شوش که شوشتر گویند می‌آمد چون بشهر پازارگات که اکنون شهر فسا گویند رسید ارسین نام از شاهزادگان ایران که از نژادکیان بتمول و مکنت وسروری معروف بود ایالت آن شهـر را داشت واز عهد کیخسروتا آن وقت‌نسلا بعدنسل ایالت آن‌سامان راداشتند. چون اسکندر بحوالی او رسید استقبالش نمود و هدایای فوق العاده برای اسکندر وتمام همراهان او از امرا فرستاد واسبهای‌راهوار بازین ولگام‌مرصع وارابهاکه درعوض آهن‌جامه پارچهای طلا داشت وجواهر ثمینه و قدحهای طلا ولباسهای نفیس ووجهی نقد که بیشتر ازدوکرور حالیۀ‌ایران باشدبرسم تعارف‌بداد وآن‌همه باعث‌هلاکت او گردید برای آنکه ارسین‌بااردوی اسکندر تاشهر شوش همراهی نمود وباسکندر وعموم همراهان او از نقد وجنس بخشش نمود جز به‌باکواز که از خلوتیان خاص اسکندر بود و نهایت صباحت منظرداشت واسکندر رابا اومیلی فوق‌العاده بود وارسین باو بخششی ننمودچون‌سبب را پرسیدند گفت‌چون‌اسکندر بااو همان کندکه بازنان کنند. بارها دوستان به‌ارسین‌گفتند باید چیزی به‌باکواز بدهی که ازخواص اسکندر ومنظورنظر او است. ارسین گفت بر جال اردوی اسکندر همه چیز داده‌ام اما کسی که خودرا هم سیرت‌زنان کند شایسته‌نباشد. شاهزادگان ایران‌چنین مردم رااز زن کمتر دانسته ازدایرۀ انسانیت خارج دانیم. چون این سخنان به‌باکواز رسید گفت ارسین را به‌تیغ اسکندرخواهم کشت. روزی جماعتی را بدروغین روانۀ خـدمت اسکندر داشت

که مامردم فسائیم از ظلم ارسین بشکایت آمده‌ایم وهرروزه آنها را بدادخواهی می‌فرستاد ودر خلوت مخصوص باسکندر می گفت ارسین مرد ظـالمی است وطمع در پادشاهـی تو دارد. وروزی اسکندر بزیارت دخمهٔ کیخسرو برفت، چون دخمه‌را گشودندجز سپری ودو کمان وشمشیری پوسیده ندیدند. اسکندر تاج طلای خود را از سر برداشته وبرجنازهٔ کیخسرو گذاشت وباخواص‌خود گفت تعجب‌است که چنین‌پادشاه بزرگی باین‌حقارت مدفون‌شود. باکواز باسکندرگفت ارسین وامثال او مقبرهٔ سلاطین را غارت کرده‌خانهای خودرا آباد وپراز اشیاء نفیسه‌کنندومن ازخواجه‌سرایان دارا شنیدم‌که در پهلوی جنازهٔ کیخسرو چندیـن کرور وجه نقد وجـواهر گذاشته بود وتمام آنهـا را ارسین دزدیده، قسمتی رااز آن بشما وهمراهان شمـا داد. وفتنهٔ باکواز درکار ارسین هر روزه بوضعی بودتا مزاج اسکندر رنجید حکم بقتل‌او فرمود وچون او رابرای‌کشتن می‌بردند باکواز رسیده‌سیلی بر روی ارسین زده بگفت خاطرداری چه دربارهٔ من گفتی. ارسین او را دید، فرمود در آسیا گاهی نسوان سلطنت کرده‌اند اما تازه آن است‌که سلطنت ایران‌را مخنثی‌که نه‌زن‌است ونه‌مردمی‌نماید وآن مخنث توهستی وآن‌شاهزادهٔ نجیب غیوردیگر چیزی‌نگفت واورا کشتند.

لغتنامهٔ فارسنامه

ارامل: ناتوانان ومحتاجان (از زن و مرد)

تسعیرات : قیمتها

نواب‌والا: مقصودحسام‌السلطنه است

عوام‌کالانعام: عوام مانند گوسفندان

بحول‌الله: به نیرو و یاری خداوند

آهن‌جامه: زره

جواهر ثمینه: گوهر های گرانبها

مخنث: سست، مردی که‌کار زن کند

معرفی کتاب

حاجی میرزا علیخان امین‌الدوله فرزند مجدالملک سینکی صاحب رسالهٔ مجدیه، در سال ۱۲۵۹ ه. ق. بدنیا آمد و درسال ۱۳۲۲ ه. ق. در قریهٔ لشته نشاءگیلان درگذشت، به اصلاح‌طلبی شهرت داشت و بزبان و ادبیات فرانسه‌آشنا ومردی روشن‌بین بود وحتی ازبعضی جوانب انقلاب فرانسه بدش نمی‌آمد. پس از صدارت امین‌السلطان (درعهد مظفرالدین‌شاه) از صدارت ساقط شد وبه لشته نشاء تبعید گردید و منزوی بود و همانجا درگذشت. نثری شیرین ودلپذیر دارد (نیمه دوم قرن سیزدهم وربع اول قرن چهاردهم ه.ق) سبکی نیز درخط نوشتن داشته‌که به سبک امین‌الدوله معروف است.

قطعه‌ای از سفرنامهٔ مکهٔ اورا نقل می‌کنیم.

از «سفرنامهٔ مکه»

حاجی میرزاعلیخان امین‌الدوله

(۱۲۵۹-۱۳۲۲ ه.ق)

وصف شیخ‌الحرم

«... شنبه دهم محرم و روزعاشوراست. سحرگاه برخاسته سرورو شستم. وحاج ملاباشی و حاج شیخ حسین راآواز داده با خود بحرم بردم. نماز بامدادی را بجاآورده به زیارت مشرف شدیم. حضرت خاتم‌النبیین وحضرت صدیقه طاهره صلوالیه‌علیهم‌اجمعین را بمصیبت فرزندشان تسلیت گفتم. وبا رفقی تمام بجانب بقیع رو آوردیم. مجدالملک[1] و معین‌الملک هم نماز و زیارت خوانده حاضر بودند. پس از زیارت ائمهٔ اطهارعلیهم‌السلام در

---

۱. برادرکوچك امین‌الدوله که لقب پدر را به ارث برده بود.

سایهٔ بقعهٔ مطهره حصیر پاکیزه انداختند. زیارت عاشورا خواندم. اذن سلام وسجده ونماز و دعاء علقمه در یك مجلس خوانده شد وگرچه آفتاب برآمده هوا گرم شده بود بسایر قبور متبرکه نیز فاتحه گفتم و بمنزل آمدم. شیخ‌الحرم و محافظ تشریف آوردند. ساعتی نشستند چای وشربت صرف شد. ازهمه‌جا حرف بمیان آمد. شیخ‌الحرم همیشه ازاکابر دربارسلطانی انتخاب می‌شود که خدمت دولت وعمرخودرابدرستی بپایان آورده مستوجب سعادت اخروی باشند و گویا عزل ازین خدمت مقدس تنها بعهدهٔ جناب قابض‌الارواح باشد. محمد عادل‌پاشا که شیخ‌الحرم حاضر است چون مزاج سالم دارد درخدمت دوام کرده، چندسال است قرین سعادت و اقبال درآستان عرش نشان نبوی زندگانی می‌کند. مردی خوشرو، بلندبالا وسفید پوست، باریك اندام است. ریش سفید بلند دارد ولباس بلند عربی وعمامه‌کوچك، بطوریکه جامهٔ عموم اهالی بلد همین است. بایشان تکلیف سیگارت کردم. گفتند درتشرف باین‌آستان ترك دخانیات‌کرده‌ام وشرح واقعه شنیدنی است وآنچه را شنیدم اینجا ثبت می‌کنم. می‌گوید: زمانی‌که در خدمت دولت و در استانبول بودم، بخدمتکاران خود زبان و رفتارخوش نداشتم، غالباً از بد زبانی برنج اندر ومنفعل وخجل می‌شدم و نیز درشرب و استعمال توتون بی‌اندازه مولع بودم، همینکه بخدمت‌آستان مقدس مأمور شدم بخاطرم‌گذشت‌که « پاك شو اول وپس دیده بر آن پاك‌انداز». عهدکردم که با افراد خدم تندخوئی و بد زبانی را ترك‌کنم ونیز درکشیدن سیگارت تقلیل نموده تا ورود به مدینهٔ طیبه از عفونت توتون پاك باشم...»

وصف دختر آلمانی درکشتی:

«... پس از ناهار به اتاق بالا رفتم‌که جای تدخین و

سیگار کشیدن است. چندنفر روزنامه در دست وسیگار وسیگارت برلب نشسته بودند. ما نیز همرنگ جماعت شدیم و به صحبت سعدالممالك مشغول که ازدر ایوان مادموآزل وارد شد و بامردی مسن قوی بنیه که عینك دارد و سیمای مطبوعی ندارد و باسیگار خود درکنار درب این اطاق ایستاده درآمیخت.

سیاق رفتار او معلوم می‌کردکه این مرد پدرش باشد و برپدرش لعنت که این لعبت زیبا و خلقت بهشتی چگونه بمردی بدقیافه و دور از مردمی و انس منسوب تواند شد! چشم و دل البته درمیان جمع به‌آفرینش خوب وضع مرغوب خدائی‌می‌رود. من نیز برآنم که همه خلق برآنند. باطمانینه و وقار ومقتضیات پیری وشکستگی‌نتوانستم که نظر نگاهدارم، منتها اینکه زیرچشمی می‌پائیدم و غلط انداز حواس ظاهر و باطن به او مشغول بود، دیدم حدسم صائب بوده ایشان از ملت‌آلمان هستند، والامان که چه موزون ودلفریب است! علی‌الخصوص که تغییرلباس کرده رخت سفر گرفته... کلاه را برداشته، قبای حریر بنفش وسفید درهم در زیرجامهٔ پشمین خود رنگ پوشیده و اگرساعتی دقیق شوید و از دیدهٔ مجدالملك بنگرید بی‌آنکه «فتوگرافی» ازو در دست باشد شمایلش را توانید دید: بدنی از عاج یا مرمر بدست استاد ازل پرداخته شده. گردن باندازه بلند. شانه‌ها با ملایمتی تمام از دوسمت بساعد و بازو سجده‌آورده، دو بازوی بلند به اعتدال دوشاخ طوبی، و بی‌هیچ لاغری باریك و ظریف، دستها که گوئی از چینی سفید ساخته‌اند بی‌سخن مانند درّثمین، انگشتها باریك و بلند، ناخنها کشیده و نازك، سینه‌ئی که اگر درقبا پوشیده نبود آه از دل وآتش از جگر بیننده برمی‌آورد، کمری چنان باریك که‌جل باریه، پاها که گاهی از زیرجامه پدیدارمی‌شد حیرت‌انگیز که‌پیکری چنین بقوایمی‌چنان‌استوارداشتن، صنع‌الملك‌العلام‌است.

قامت متناسب و موزون ، چون حرکات دلفریبش زیبا و مایل به بلندی حتی در نظرمردم کوتاه بین،

سخن تمام بگفتیم وهمچنان باقی‌است
حکایت لب شیرین و چشم فتانش !

چنانکه در سفره غذای خوشگوار را به آخر بساط می‌گذارند، وصف جمالش به‌آخر ماندکه از نو بتصورآن تجدید حظ و لذت شود ودرمطالعهٔ‌آن مکرر فیض‌دیدار را نشخوار کنیم.

تاج این اندام ملکی، سری است به‌گیسوی طلائی مطرز و موی لطیف و نازك به مقداریست که اگر اورا باخلق سرسنگین کند رواست، خرمنی مفتول زرین را بشکلی بالا زده و درهم بافته است که مبلغی دل مفتون را درهر گوشه گذاشته وپشت گوش افکنده، پیشانی یکی از اوراق دفتر قدرت الهی و چون کتاب صوفی بی‌حرف وسپید همچون برف، دو ابروی باریك که دریغ باشد تشبیه‌آن بکمان ونظایرآن، جز اینکه مانند هلال شوال حیات‌بخش وطرب‌انگیز بگوئیم. چشمها درشت است و مخمور نیست، سیاه نیست و مقبول هست، باصطلاح عصرمیشی و از چشم آهوی‌ختن دلاویزتر، درسفیدی‌چشم اندکی کبودی که ازطراوت عهد صبی برجا مانده و مژه‌ها برنگ ابرو سیاه‌وش وآفت دل و غارتگرجان، بینی کشیده و متناسب، لبها سرخ و باریك، دهانی باندازه تنگ، دندانها مرتب وآبدار، ذقن وغبغب چنانکه سینه و گردن، رشتهٔ مرواریدی‌که به‌گردن بسته بود البته ازآب و روشنی بدن او شرمگین است و از خجلت رنگش پریده.

بالجمله‌دردم در دستهارا بزانوی‌پدر تکیه داده بمامستمندان پشت کرده بود،غافل ازاینکه روی‌اورا غایت‌لطافت‌ازپشت توان‌دید ونسیمی‌که بموهای نازك زیر گیسویش می‌وزیدو تارها را بربهین ویسارحرکت می‌داد، بچشم‌اهل‌نظر باغ بهشت را بیادمی‌آورد...»

لغتنامهٔ سفرنامهٔ امین‌الدوله

شیخ‌الحرم: بزرگ حرم مدینه
بقیع: گورستان مدینه
قابض‌الارواح: عزرائیل
مولع: حریص
درثمین: مروارید گرانبها
جل باریه: بزرگ است خداوند
مطرز: زینت شده
ذقن: زنخ

معرفی کتاب

میرزا آقاخان کرمانی از آن راد مردانی بوده که در عهد ناصری می‌زیسته، با سید جمال‌الدین اسدآبادی رابطهٔ نزدیک داشته. چون زندگی در ایران عهد ناصری ـ بسبب تضییقاتی که برای متفکران آزادمنش آن زمان فراهم می‌کردند ـ برای او تحمل ناپذیر بوده، جلای وطن کرد ومدتی دراستانبول روز می‌گذارنده.
پس ازقتل ناصرالدین شاه بدست میرزا رضای کرمانی وی باتفاق شیخ احمد روحی ومیرزا حسنخان خبیرالملک ـ بایران بازگشت وبامرحکومت مظفرالدین شاه وبدست دژخیمان محمد علی میرزای قاجار درتبریز بدرجهٔ شهادت رسید. (سال ۱۳۱۴ ﻫ. ق.)
آثاراوعبارت‌است از: «آئینه سکندری»، «صدخطابه»، «سه مکتوب» وغیره. «سه مکتوب» را گرچه به میرزافتحعلی آخوندزاده نسبت می‌دهند ولی بظن اقوی این انتساب درست نیست.
بهرتقدیر «سه مکتوب» و«صدخطابه» میرزا آقا خان کرمانی در دههٔ دوم وسوم وحتی چهارم قرن چهاردهم ﻫ. ق. (چون ازچاپ آنها ممانعت بعمل می‌آمده) در هزاران نسخه بوسیلهٔ دست نویسی انتشار یافته مورد مطالعه افراد روشن بین و میهن پرست بوده است.

از «صدخطابه»

میرزا آقاخان کرمانی

ربع اول قرن چهاردهم ه. ق.

... «ای جلال‌الدوله، مردمان دانا برآنند که رسوم و عادات متمادی فطرت و خلقت طبیعی را نیز تغییر می‌دهد، چنانچه اسب درزمان وحشیگریش سم شکافته مانند گور اسب ـ که‌الان در بیابانها با سم شکافته دیده می‌شود ـ بوده و به مرور وتمادی ایام واهلی شدن که سم اورا تراشیده‌اند و نعل بسته‌اند [این عمل] او را ازحالت اولیه تغییرداده است که حالا سم بسته شده است و همچنین وضع حالت وخلقت حیوانات ونباتات اهلی و کشتی و وحشی باصورت حیوانیت ونباتیت اولیهٔ خود که درصحرا ودشت داشته‌اند فرق کلی کرده. گواه این سخن دنبه های فربه بره‌های اهلی است که ازفامیل شکارهای کوهی است و شاهد این معنی به‌

های باغستانی و انگورهای بستانی است که با میوه‌های کوهی تفاوت لایتناهی دارد. ازاین میزان مبرهن شدکه تمدن وآدمیت متمادی تمام حالات وطبیعت وصورت وشکل وشمایل قوم و ملتی را تبدیل می‌دهد، چنانچه اگرشخصی‌دانا یکنفر ایرانی‌ویونانی وانگلیسی را به‌بیند ویك‌آدم وحشی وسودانی وزنگی وعرب را بنگرد بکمال آشکاری می‌تواند حکم ما بین ایشان را بکند و تمیز تمدن ووحشیگری آنان را ازاینان بخوبی بدهد. حتی‌طبیب حاذق درتشریح تفاوت وترکیب وفرم دماغ هرانگلیسی ووحشی یاشخص فرانسوی وعرب بیاباتی بدوی را خوب می‌تواند معلوم ومشخص دارد[1] وخون وصورت ورنگ وروی هردوفرقه متمدن و وحشی بزودی وبی‌زحمت پیدا وآشکاراست.

ای جلال‌الدوله، به تخت جمشید وتاج قباد سوگند که وقتی‌که ازفرنگستان به خاك ایران رسیدم واین رویهای عبوس ترش وقدهای قوزی وخمیدهٔ ناخوش و گردنهای بشانه فرو رفته و گونه‌های کج و چولهٔ بد رنگ و رو و رخسارهای بیوه زنان ژولیده وخلقهای خفه وحوصله های تنگ وخونهای بی دوران و رویهای بی رنگ بغبارآلودهٔ کدر واسارت و ننگ وذلت کشیده ایرانیان را که دیدم درجهٔ ظلمهای متمادی و اسارتهای متوالی در ایادی ظلمه وآثارفقر وپریشانی ازتطاول و چپاول پادشاهان متعدی را دربارهٔ اهالی بیچاره ایران فهمیدم[2]...»

---

۱. این سخنان پایهٔ علمی ندارد و حاکی از تعصب بیجای میرزا آقاخان کرمانی است وبوی نژاد پرستی می‌دهد ـ مانند بعضی از نظرهای دیگر او (مثلا دربارهٔ اشتقاق بعضی لغات و غیره) غلط است

۲. بعد همهٔ این بدبختیها را ازسلطهٔ اعراب می‌داند وعوامل دیگر تاریخی را بحساب نمی‌آورد.

«... نصاری اگر انجیل را نمی‌بوسیدند و برطاق کلیسیا نمی‌نهادند و بآنچه در انجیل است عمل می‌کردند امروز گداتر وفقیرتر وجاهل‌تر ملل عالم نصاری می‌بودند، زیرا که درانجیل است که هرکه قوت امروز خویش را دارد اندیشه فردا نکنـد. اگرکسی قبای شمارا بخواهد پیراهن خودرا نیز باوبدهید واگر کسی به طرف راست صورت شما طپانچه بزند طرف چپ را نیز بگردانید. اندکی تصور بفرمایید اگرکسی اینطور بشودکه در انجیل است، آیا می‌تواند دوسال زندگانی نمایدکه فکرفردای خود نکند. وبهرکسی‌که قبای اورا بخواهدکلاه وپیراهن خویش را هم بدهد واز برای کتك خوردن سخت‌تن به رذالت در دهد. عیسی کجا است که امت خودرا به‌بیندکه فکر هزارسال بعدراهم می‌کنند تا آن وقت که معادن ذغال سنگ لندن تمام می‌شود آیا چه باید بکنند. مسیح درکجا است که به‌بیند دولت انگلیس می‌خواهد تمام‌عالم‌را ببلعد ویك‌نفرسرباز روسی چهل هزارترکمان را با... شرپنل آتش می‌زند... الخ.

...» ای‌جلال‌الدوله، ایران وایرانیان را فرنگیان تشبیه بآدمی صاحب دولت وتجمل وشاهزادهٔ‌که دارای ثروت و تجمل باشدکرده‌اندکه دربیابان دچار راهزن شده‌که تمام مال و متاع وسرمایه واوضاع اورا ببرند ولباسهای فاخرش‌راکنده وسرمایه‌اش هردو ، ودر عوض یك زیر جامهٔ‌کثیف پرشپش از خویش براو بپوشانند وزنجیر بندگی وطوق غلامی وحلقهٔ چاکری بگردنش آویخته بمغارها وزیرتپه خارهاکه منزل‌گاه ایشان است ببرندو مهتری اسبان و چاکری چاکران خود را بـاو تفویض دارند و هرآن‌اورا باعذابی وشکنجهٔ تازه بیحد واندازه بیازارند وعجب اینکه اگرکسی بخواهد این شاهزاده را ازقیـد اسارت و ذلت

این کهنه دزدان خلاص کند راضی نمی‌شود که سهل است در صدد قتل واذیت شخص خیراندیش [برآمده] قیام واقدام‌می‌نماید...»[1]

---

۱. منظور میرزا آقاخان دراین موردنیز ـ چنانکه ازنوشته‌ـ های بعدی او برمی‌آید ـ تازیانند.

معرفی کتاب

علی‌اکبر دهخدا فرزند خانبابا قزوینی - از خاندان مالکان متوسط آن دیار - بوده، در سال ۱۲۵۷ هجری شمسی درطهران بدنیاآمد وعلوم قدیمه را در پایتخت فرا گرفت و از محضر آقا شیخ هادی نجم‌آبادی کسب فیض‌کرد ومدتی در مدرسهٔ علوم سیاسی بتحصیل کمال پرداخت و زبان فرانسه آموخت وچندی در اروپا سمتی‌رسمی ودولتی داشت وپس‌از بازگشت-که مصادف بود با نهضت مشروطیت - نویسندگی روزنامهٔ معروف «صور اسرافیل» را بعهده گرفت وبا شادروان میرزا جهانگیرخان شهید همکاری می‌کرد ومقالات‌گیرا وپرمعنائی زیرعنوان «چرندوپرند» بامضاء «دخو» می‌نوشت‌که خوانندگان فراوان داشت واثری ژرف در افکار باقی گذاشت. دهخدا پس از بمباران مجلس در ۱۳۲۶ ه.ق. به فرنگ گریخت و ۴شماره از «صوراسرافیل» را در سوئیس منتشرکرد وزان پس با روزنامهٔ «سروش» استانبول همکاری داشت وبعداز سقوط حکومت محمدعلیشاه به ایران بازگشت وبه‌نمایندگی مجلس شورای ملی‌منتخب‌گشت ودرایام‌جنگ جهانی اول‌مدتی متواری می‌زیست.

گرچه دهخدا شعرنیك می‌گفته ولی بیشتر نثر وی مشهور است و آثار منثور او عبارت است از : مجموعهٔ «چرند وپرند» و«امثال‌حکم فارسی» (درچهار جلد) و«لغت‌نامه» معروفی‌که بخشی از آن تاکنون منتشر شده و نتیجهٔ زحمات مستمر ومتمادی اوست. وی ریاست دانشکده حقوق را نیز داشته. دهخدا مردی راستکار وبرغم داشتن عقیدهٔ سیاسی مشخص وهوا - خواهی از امیال ترقیخواهانه مردم و آرمانهای ملی از سیاست‌بافی بیزار بود.

نثر دهخدا از زبان‌شیرین وجذاب عامهٔ خلق مایه می‌گیرد. وی بدون تکلف و ساختگی گفته های خویش را با گوهرهای « امثال و حکم » نمکین فارسی - که‌از گنجینهٔ بی‌پایان زبان مردم اخذ شده بود - مرصع

می‌ساخت. آشنائی عمیق او با زندگی مردم ساده و عادی از خلال همهٔ آثارش می‌تراود. دهخدا نادانی زمامداران زمان را در «چرند و پرند» فاش می‌کند. او درسال ۱۳۳۴ هجری‌شمسی درگذشت.

بخشی از مجموعهٔ «چرندوپرند» وی‌را نقل می‌کنیم.

از «چرندوپرند»

علی‌اکبر دهخدا

ثلث‌اول قرن‌چهاردهم ه.ق.

چرندوپرند (از شمارهٔ ۱ دورهٔ‌اول روزنامه صوراسرافیل)

«بعد از چندین‌سال مسافرت هندوستان ودیدن ابدال و اوتاد ومهارت درکیمیا ولیمیا و سیمیاالحمدلله به تجربهٔ بزرگی نایل شدم وآن دوای ترك تریاك است. اگر این دوا را در هر یك از ممالك خارجه کسی‌کشف می‌کرد ناچار صاحب امتیاز می‌شد، انعامات می‌گرفت، در همهٔ روزنامه‌ها نامش به بزرگی درج می‌شد. اماچکنم‌که درایران قدردان نیست!!!

عادت طبیعت ثانویست. همینکه‌کسی بکاری عادت کرد دیگر باین آسانیها نمی‌تواند ترك‌کند. علاج منحصر باین است‌که بترتیب مخصوصی به‌مرور زمان‌کم‌کند تاوقتی‌که بکلی از

سرش بیفتد.

حالا من بتمام برادران مسلمان غیور تریاکی‌خود اعلان می‌کنم، که ترك تریاك ممکن است باینکه اولا در امر ترك‌جازم ومصمم باشند. ثانیا مثلا یکنفر که روزی دومثقال تریاك‌می‌خورد روزی یك گندم از تریاك کم کرده دو گندم مرفین‌بجای آن‌زیاد کند. وکسی که ده مثقال تریاك می‌کشد روزی یك‌نخود کم کرده دونخود حشیش اضافه نماید وهمینطور مداومت‌کند تاوقتی که‌دو مثقال‌تریاك خوردنی‌بچهار مثقال مرفین وده‌مثقال‌تریاك کشیدنی به‌بیست مثقال حشیش برسد. بعد از آن تبدیل خوردن مرفین به آب دزدك مرفین وتبدیل حشیش بخوردن دوغ وحدت بسیار آسان است. برادران غیور تریاکی من در صورتی که خداکارها را اینطور آسان‌کرده چرا خودتان را از زحمت حرفهای مفت مردم وتلف‌کردن این همه‌مال ووقت نمی‌رهانید.

ترك عادت درصورتی که باین‌قسم بشود موجب مرض‌نیست وکار خیلی آسانی است وهمیشه بزرگان ومتشخصین هم که می‌خواهند عادت زشتی را از سر مردم بیندازند همینطور می‌کنند.

مثلا ببینید واقعا شاعر خوب گفته است که عقل ودولت قرین یکدیگرست. مثلا وقتی که بزرگان فکر می‌کنند که مردم فقیرند واستطاعت نان گندم خوردن ندارند ورعیت همهٔ عمرش‌را باید به زراعت گندم صرف کند وخودش همیشه گرسنه باشد ببینید چه‌می‌کنند.

روز اول سال نان‌را باگندم خالص می‌پزند. روز دوم‌در هر خروار یك‌من تلخه، جو، سیاهدانه، خاك اره، یونجه، شن مثلامختصر عرض‌کنم، کلوخ، چارکه، گلولهٔ هشت مثقالی‌می‌زنند. معلوم است دریك‌خروار گندم که صدمن است یکمن ازین چیزها

هیچ‌معلوم نمی‌شود. روز دوم دومن‌می‌زنند. روز سوم سه‌من و بعد از صدروز که سه‌ماه وده‌روز بشودصدمن گندم، صدمن تلخه، جو، سیاهدانه، خاك اره، کاه، یونجه، شن شده است در صورتی که هیچکس ملتفت نشده وعادت‌نان گندم خوردن از سرمردم افتاده است...»

مکتوب شهری.(ازشمارهٔ۶)

«...ای مردمکان برای خاطر خدا بفریاد من‌برسید. ای روزنومه‌چی برای آفتاب قیمومت پرسهٔ من بچه‌کردرا بنویس. من‌آزادخان‌کرندیم، پدرم از ظلم حسین‌خان قلعه زنجیری مرا برداشت وازکرندگریخت. آمد طهران. بمرد.

من بچه‌بودم. پیش یك‌آخوندخانه شاگردشدم. بچه‌درس می‌داد. من‌هم هر وقت بیکار بودم پیش بچگان‌می‌نشستم. آخوند دید من‌دلم میخاد بخوانم درسم‌داد. ملاشدم. درکتاب نوشته‌بود آدم‌بایددین داشته‌باشد، هرکس‌دین‌ندارد جهنم‌می‌رود. ازآخوند پرسیدم دین‌چه‌چیز است؟

گفت، اسلام.

گفتم اسلام یعنی‌چه؟ آخوندیك پاره‌ای حرفها گفت ومن یادگرفتم. گفت این‌دین اسلام است. بعدکه من‌بزرگ شده‌بودم گفت: دیگربکار من نمی‌خوری. من‌خانه‌شاگردی می‌خواهم‌که خانه‌ام برد ، زنم‌ازش روی‌نگیرد. توبزرگی برو. ازپیش‌آخوند رفتم. گدایی می‌کردم. یك‌آخوند بمن گفت: بروخانهٔ امام‌جمعه خرج می‌دهد، پول می‌دهد. وقف مدرسه مروی را میرزا حسن آشتیانی ازاوگرفته میخات‌پس بگیرد. من رفتم‌خانهٔ امام، دیدم مردم خیلیند. می گفتند دین‌رفت، معطل‌شدم‌که چطور دین‌رفت. حرفهایی‌که آخوند بچه‌ها بمن‌گفته است من بلدم. خیال‌کردم

بلکه آخوند نمی‌دانست دین مــلك وقف است. شب شد بیرونــم کردند. آخوندها پلو خوردند. هرسری دوقران گــرفتند. روز دیگر نرفتم. در بازار هم‌شنیدم می‌گویند دین‌از دست‌رفت. شلوغ بود. خیلی گردیدم. فهمیدم میرزاحسن می‌خواهد برود. گمان کردم دین‌میرزا حسن است. خیال کردم چطور میرزا حسن را داشته‌باشم که‌جهنم‌نرم. عقلم‌بجایی‌نرسید. چندی‌نکشید‌میرزاحسن مرد. پسرش‌مدرسهٔ مروی را گرفت. آن روزها یکروزشابدلعظیم بودم. خیلی طلاب آمدند، می‌گفتند دین رفت. بعدفهمیدم احمد قهوه‌چی‌را سالارالدوله به‌عربستان‌خواسته، پسرمیرزاحسن‌طلاب را فرستاده‌که از شابدلعظیم برگردانند. [احمدرا برگردانند]

خیال‌کردم دین‌احمد قهوه‌چی است. اتفاق‌افتاد احمد را که دیدم خیلی‌خوشم آمد. گفتم بلکه طلاب راست می‌گفتند. من نمی‌توانستم داشته‌باشم. این‌پسر خرج‌داشت. من گدابودم. دیگر آنکــه پسری‌راکه در سرش میان‌سالارالدوله وپسر میرزا حسن جنگ وجدال است، من چطور داشته باشم. دیدم ناچارم بجهنم بروم‌که دست‌رس بدین‌ندارم. بعدپیش یك‌سمسار نوکر شدم. یك دختر خیلی خوب داشت ویك دختر خیلی خوب هم صیغه‌کرد. صیغه‌اش را خــدیجهٔ مطرب برد برای عین‌الدوله، وبیك سیدکه برادرش مجتهد بود دخترش راشوهر داد (که‌بعد ازخانهٔ شوهر اورا دزدیدند) سمسارمی‌گفت: دین‌رفت. نفهمیدم دین‌کدام‌یکی بود. خیال می‌کردم‌هرکدام باشند دین خوب چیزیست. چون‌از دین داشتن خودم‌ناامید بودم‌بجهنم راضی‌شدم وطمع‌بدین‌نکردم.

این روزهــاکه تیول برگشته ودر مــواجب ومستمری گفتگوست وتسلط یك پاره حاکمان کم شده[1] ومداخل یك‌پاره‌ای

---

۱. در آغاز مشروطیت مجلس به دفتر تیولهــا ومستمریات رسیدگی‌کرد وبسیاری ازتیولها ومستمریات راحذف‌کرد یا تقلیل‌داد.

مردم از میان‌رفته بازمی‌شنوم می گویند دین رفت. یك روزی‌هم خانهٔ یك‌شیرازی روضه‌بود. من‌رفته‌بودم‌چایی بخورم، یك‌نفر که نبیرهٔصاحب دیوان‌شیرازی بود آنوقت آنجابود.

می گفت: سه‌هزار تومان‌پیش‌فلان شیخ امانت گذاشته‌ام، حاشا کرده است. دین‌رفت، خیلی مردم هم قبول داشتند که دین رفت. مگر یکنفر که می گفت چرا پولت را پیش جمشید امانت نگذاشتی که حاشا نکند. دین‌نرفته، عقل‌تو باعقل مردم دیگر از سرشماها رفته. خیلی‌حرفها می‌زدند. من نفهمیدم.

باری‌سر گردان مانده‌ام که آیا دین کدام یك از اینهاست. آنست که آخوند مکتبی می گفت؟ آیا ملك وقف است؟ یا احمد قشنگ قهوه‌چی است؟ یا صیغه ودختر سمسار است؟ یا سه هزار تومان است؟ یاتیول ومستمری ومواجب است؟ یا چیز دیگر؟ برای خاطر خدا وآفتاب قیومت بمن بگویید که من از جهنم می‌ترسم.

غلام گدا آزادخان علی‌اللهی

«جواب»

کره آزادخان، اگرچه‌من وتو بعقیدهٔ اهل‌این زمان‌حق تفتیش اصول عقاید خودرا نداریم، اما من یواشکی بتو می گویم که در صدر اسلام دین‌عبارت بود از«اعتقاد کردن بدل، واقرار نمودن بزبان، وعمل کردن بجوارح واعضاء». ولی‌حالاچون‌ماها درلباس اهل علم‌نیستیم نمی‌توانیم ادعای دینداری‌بکنیم. اماحاج میرزا حسن آقا وآقاشیخ فضل‌الله[1] وقتی‌که از تبریز وطهران

---

۱. دو نفر از مستبدان صدر مشروطه که با محمد علی میرزا همدست بودند.

حرکت‌می‌کردند می‌فرمودند‌که مارفتیم امادین هم رفت.

... مکتوب یکی‌از مخدرات (ازشمارهٔ ۱۱)

«آی کبلادخو، خدا بچهای همهٔ مسلمانان را از چشم بد محافظت‌کند. خدااین یکدانهٔ مراهم بمن‌زیاد نبیند. آی کبلای، بعد از بیست تابچه‌که‌گورکرده، اول وآخرهمین یکی را دارم. آنراهم بابا قوری شده‌ها چشم حسود شان برنمی‌دارد ببینند. دیروز بچم صاف وسلامت توی‌کوچه ورجه وورجه‌می‌کرد، پشت کالسکه سوار می‌شد، برای فرنگی‌ها شعر وغزل می‌خواند.

یکی ازقوم وخویشهای باباش، که الهی چشمهای حسودش درآد، دیشب‌خانهٔ ما مهمان‌بود، صبح یکی بدو چشمهای بچم روی هم‌افتاد. یك‌چیزی هم پای‌چشمش درآمد، خالش می‌گوید چه می‌دونم بی‌ادبیستد. سلام درآورده. هی‌بمن سرزنش‌می‌کنند که چرا سروپای برهنه توی این آفتاب های‌گرم بچه را ول می‌کنی توی خیابان‌ها. آخرچکنم، الهی هیچ سفره‌ای یك نانه نباشد، چکارش‌کنم.

یکی‌یکدانه اسمش باخودش‌است‌که خل ودیوانه است. در هرصورت الان چهار روز آزگار است‌که نه شب دارد نه روز، همهٔ همبازیهاش صبح وشام‌سنگ به‌درشکه‌ها می‌پرانند، تیغ (بی ادبی می‌شود گلاب بروتان) زیر دم خرها می‌گذارند، سنگ روی‌خط واگون می‌چینند، خاك بسرراهگذار می‌پاچند.

حسن من توی خانه ور دلم افتاده. هرچه دوا ودرمان از دستم آمده‌کردم. روز بروز بدتر می‌شود‌که بهتر نمی‌شود. می‌گویند ببر پیش این‌دکترمکترها، من‌میگم مرده‌شورخودشان را ببرد بادواهاشان، این‌گرت‌مرتها چه می‌دانم چه خاك وخلی است‌که ببچم بدهم. من‌این‌چیزها رابلدنیستم. من‌بچم را از تو

میخواهم. امروز اینجا فردا قیامت. خداکور وکچل‌های تو را هم ازچشم بد محافظت کند. خدایکیت را هزارتاکند. الهی این سرپیری داغشان را نبینی. دعا، دوا، هرچه می‌دانی، بایدبچه‌را دوروزه چاق کنی. اگر چه دست وبالها تنگ است اماکله قند تو راکور می‌شوم روی‌چشمم می‌گذارم می‌آرم . خداشما پیرمردها را از مانگیرد.

کمینه اسیرالجوال

جواب مکتوب :

«علیا مکرمهٔ محترمه‌اسیرالجوال خانم. اولا از مثل شما خانم‌کلانتر وکدبانو بعیدست‌که چرا بااینکه اولادتان نمی‌ماند اسمش رامشهدی ماشاءالله ومیرزا ماندگار نمی‌گذارید. ثانیاهمان روز اول‌که چشم بچه اینطور شد چرا پخش نکردی که پس برود.

حالا گذشته‌ها گذشته است.

من ته‌دلم روشن است. انشاءالله چشم زخم نیست، همان از گرما وآفتاب اینطور شده. امشب پیش از هرکار یکقدری دود عنبرنصارا بده ببین چطور می‌شود. اگر خوب شدکه خوب شد. اگر نشد فردا یك‌کمی سرخاب پنبه‌ای یا نخی، یك خرده شیر دختر، یك‌کمی هم، بی‌ادبی می‌شود، پشکل ماچلاغ توی گوش ماهی بجوشان بریزتوی چشمش. ببین‌چطور می‌شود. اگرخوب شدکه خوب‌شد. اگرنشد آنوقت سه روز وقت آفتاب زردی یك کاسهٔ بدل چینی آب‌کن بگذار جلو بچه، آنوقت نگاه‌کن تو رگهای چشمش اگر قرمزست هفت تکه‌گوشت لخم، اگر قرمز نیست هفت دانه برنج یاکلوخ حاضرکن وهرکدام را بقدر یك «علم‌نشره» خواندن بتکان آنوقت ببین‌چطور می‌شود، اگرخوب

شد که‌شد. اگر نشد سه‌روز ناشتا بچه را، بی‌ادبی می‌شود گلاب بروتان، می‌بری توی‌جایی و بهش‌یاد می‌دهی‌که هفت‌دفعه‌این‌ورد را بگوید:

سنده سلامت‌می‌کنم خودم غلامت می‌کنم
یا چشمم چاق کن یاهپول هپولت می‌کنم

امیدوارم دیگر محتاج بدوا نشود. اگر خدای نکرده باز خوب نشد دیگر از من‌کاری ساخته نیست برو محلهٔ حسن‌آباد بده‌آسید فرج‌الله‌جن‌گیر نزله بندی کند.

خادم‌الفقراء دخوعلیشاه

لغتنامهٔ «چرند و پرند» دهخدا

ابدال: مردم شریف، اولیاءالله

اوتاد: ج. وتد-میخ. بطور مجاز اوتاد بجای اعیان، بزرگان

سیمیا: علم طلسم

دوغ وحدت: دوغ مخلوط به بنگ

بقدر علم نشره خواندن: یعنی مدتی بسیار کوتاه

معرفی کتاب

مهدیقلی هدایت (حاج مخبرالسلطنه ــ تاریخ وفات سال ۱۳۳۴ ه . ش ـ ۱۳۷۶ ه . ق) در اوائل ثلث‌آخرقرن سیزدهم هجری قمری درخاندان رضاقلیخان هدایت بدنیاآمد. مدتی درآلمان به تحصیل مشغول بود، پس از بازگشت مشاغل‌گوناگون دولتی ـ از آنجمله وزارت معارف و اوقاف ومدتی هم ریاست وزراء را شاغل بود. «سفرنامهٔ مکه» وکتاب «خاطرات وخطرات» او معروف است. سبك خاصی داشت. قطعه‌ای از سفرنامه را نقل می‌کنیم.

از «سفرنامه»

مهدیقلی هدایت (حاج مخبرالسلطنه)

به مکه معظمه از طریق چین و ژاپن وآمریکا

آغاز قرن ۱۴ ه.ق.

... حرکت از امریکا

دنیا جای توقف نیست ، باید دید و گذشت . زندگی طی منازلی است. طهران کجا یوکوهاما کجا. سن فرانسیسکومقصد است. اقیانوس کبیررا باید طی کرد. ۲۲ روز روی آب خواهیم بود. می گویند اقیانوس کبیرکم انقلاب است، از این رو اقیانوس آرامش می نامند. کشتی کرآبلی بزرگ است ونظیف، همشیرهٔ «سیبریا»[1] است . در طبقهٔ اول منازل است، سفره خانه اش دویست وچهارصندلی دارد. روی کشتی یخ می سازند. در۱۵ دقیقه

---

۱. سیبریا نام کشتی دیگری بود.

شمش‌های یك مطری بقطرده‌سانت یخ بلوری درمی‌آید. برسطحه دو منزل خصوصی دارد (آپارتمان) یکی را تفت[1] گرفته یکی را اتابك. درکشتی سیبریا کابینهٔ ۲۴ منزل میرزا احمدخان و من بود. به‌شناسائی که‌در سیبریاداشتم به‌کابینهٔ خودرفتم. یك میخ درین دوکشتی اختلاف نیست. انگارنه انگارکه‌کشتی عوض شده است. سطح‌کشتی بیش ازسه مطر ازآب بلند نیست. عملجات چینی در بیکاری روی سطحه مشغول بازی هستند. سه طاس دارند، چون‌کعبتین تخته روی خال برد و باخت می‌شود گاهی موج سطحه را می‌گرفت وحوزه را برهم می‌زد و از روی سطحه می‌گذشت بدون‌آنکه اثر محسوسی درکشتی احساس شود. اگر «نینگوتا»[2] بود البته‌وارونه می‌شد. بخوبی می‌توانستیم روی‌سطحهٔ دوم حرکت کنیم.

روز اول‌کشتی دم بدم نعره می‌کشید. گفتند موقعی است که‌کوه‌ها از یخهای قطبی جدا شده باجریان‌آب بطرف جنوب حرکت می‌کند،سوت برای‌آن است‌که اگرچنانچه قطعات عظیم نزدیك باشد صدا برمی‌گردد ومجال احتیاط هست. تا شب سایهٔ از خشکی پیدا بود ونگاه حسرتی بطرف جزایر اقصای شرق می‌افکندیم ومقایسهٔ‌احوال‌می‌کردیم، گاهی بشادی‌ـ که‌مملکتی از سرزمین‌آسیا باین مقام خودسازی و انبازی رسیده است، گاه به افسردگی‌کـه خود از قافله بازمانده‌ایم وگرفتار روباه‌بازی همسایه‌هاهستیم. روز دوم‌آنچه نظرمی‌اندازیم ازخشکی اثری پیدا نیست.

به ناخدا گفتیم: نمی‌شود راه ۲۲روزه را در ده روزه طی

---

۱. نام‌یك آمریکائی متشخص‌که از مسافران‌کشتی بود.

۲. نام‌کشتی دیگری‌که مخبرالسلطنه باآن سفرکرده بود.

کرد؟ گفت: چرا، تفاوت ذغال دارد که دو برابر لازم است، قیمت آنرا بدهند، ده روزه بمقصد خواهیم رسید.

اعلام آتش

روز سوم میرزا احمدخان ومن درکابینه خود مشغول خیال خود بودیم. او به حفظ لغت فرانسه، من به مطالعهٔ کتاب. سوت کشتی بلند شد. تصور کردیم برخورد به جهازی است وسوت سلام است. سلام بی جواب ماند. اندیشناك شدیم. بیرون آمدیم، عملهٔ کشتی بهشتاب تبر وآلات دیگر که به دیوار دهلیز نصب بود برداشته روبه سطحه میدویدند. هراسان برسطحهٔ اول برآمدیم، خرطومها از اطراف روی سطحه افتاده بود وآب ازآنها جاری. معلوم شد ناخدا اعلام آتش کرده است. از نردبانی که بود به سطحهٔ دوم برآمدیم. میرزا احمدخان پلههای بالارا به صعوبت طی کرد. تمام اجزای کشتی روی سطحه در دوصف ایستاده بودند و بعضی به کرجیها که در دوطرف آویزان است قرار گرفته. صاحبمنصب طپانچه در دست بین دوصف ایستاده، تفت از منزل خود بیرون نیامده بود. اتابك برسطحهٔ کنار ایستاده تماشا می‐کرد، اضطرابی از حال او پیدا نبود. من هرچه باطراف نگاه کردم دود وشعله ندیدم، با خود فکرمیکردم آتش که ظاهرشد تکلیف چیست، تسلیم آتش باید شد یا آب. پناه بهکرجیچه نتیجه دارد جزطول هلاکت. باریدراندیشهٔ اختیار بین آب و آتش کاشف بعمل آمدکه مانور بوده است. ناخداگاه این شوخی را میکند تا معلوم شود خدمه بوظیفه رفتار میکنند و اسباب کار مرتب است، تلمبهها کار میکنند یاخیر. تصمیم من این بودکه تسلیم آب بشوم. اتابك میدانست و بما نگفته بود.

معروف است که فالبینی روز فوت کسی را پیشبینی کرد و

گفت خاتمهٔ کارتو بین آب و آتش است. در آن روز بحمام رفته بود، سقف خراب شد و درگذشت (فضل بن سهل).

در چنین حالی که بمقال در نمی آید گذشته و آتیه بنظر می‌رسد، روح گاه مضطرب است، گاه بخاطر می گذرد که آخر چه روزی باید از حوادث گذشته درگذشت و از آرزوهای آینده چشم پوشید. چون همهٔ احوال در گذر است، این هم گذشت.

یکی از مشغولیات اتابك شطرنج است و خوب هم نمی‌بازند یا بد می‌بازند. من درضمن بازی کتابی در دست داشتم و گاهی نگاه می‌کردم. به اتابك برخورد. گفت: به بازی من وقعی نمی‌گذاری. گفتم می‌دانم سعی من درمقابل آقا نتیجه جز باخت ندارد فکرمن این بود که به بازی خود مغرور نماند و با حریفی بازی نکندکه مغلوب شود. من میل مفرط بــه موسیقی داشتم، ستاری همراه بود. بی‌تعلیم گاهی به فکــر خود بدان مشغول می‌شدم. بقول میرزا احمد خان بطرز چوگور زنان[1] بی نظم نغماتی از ستار برمی‌آوردم.

شبی‌درکشتی جشن بودکه عایدی آن بمصرف خیرات برسد. مگر از اجزاء کشتی کسی مطلع شده بود. تقاضا کردندکه شرکت کنم. هرکس به هنری که داشت تظاهر می‌کرد. البته طفره رفتم چه هنرمن قابل مجلس آرائی نبود.

فردا به هنولولو خواهیم رسید. همین‌که هوا قدری تاریك شد آتشی ازدور میان آب پیدا شد. سراغ آتش‌فشان دراین حدود نداشتیم. مدتی مشغول تماشا بودیم. اواسط شب از جلو آن آتش عبور شد. محوطهٔ بود مربع مستطیل، کانهٔ کاروان سرائی بودکه حجرات چهارطرف آن آتش گرفته. معلوم شد ساق نیشکر است

---

۱ . چوگور ــ سازی است قفقازی شبیه سه تار.

که آتش زده‌اند...

جزایر زاندویچ

روزشنبه ۱۶ ژانویه به جزایرزاندویچ رسیدیم. درهنولولو توقف بود. بحساب ما می‌بایست یکشنبه باشد. اما بواسطه گردش زمین درعبور ازدرجهٔ ۱۸۰ از گرینیچ یك روز از تقویم کاسته بودند. درسیر از مغرب به مشرق هردرجه که طی می‌شود آفتاب چهاردقیقه‌زودتر طلوع می‌کند؛ درطی‌سیصدوشصت درجه دوردایره ۲۴ ساعت می‌شود. یك روز زودتر بمقصد می‌رسند و برعکس یك روزمی‌افزایند. بحساب تقویم می‌بایست یازده روزه به هنولولو برسیم، ده روزه رسیده بودیم.

درهنولولو عضوی ازکشتی محتاج تعمیر شد. هفت ساعت برزمان توقف افزود. شب می‌بایست درجزیره ماند و روزدیگر حرکت کرد. در یانگ هتل بسر رفت. هتلی است بسیار بزرگ، درمرتبهٔ سوم بین عمارت سطحهٔ بودآراسته، کوزه‌های درخت در اطراف گذارده، یادی ازباغ معلق سمیرامیس کردیم. نم‌نم باران هم داریم. با اینکه چله زمستان است درجه ۴۰سانطی گراد نشان می‌دهد. نفس درآن هوای مرطوب تنگ می‌شود.

یکطرف سطحه تالاری است وسیع. بافتخارمیستر تفت جشن گرفته‌اند و درآن هوا مجلس رقص دایر کرده‌اند. من قادر به ورود به‌آن مجلس نشدم. برای خواب به منازل خود رفتیم. لکن تا صبح خوابمان نبرد. گفتیم درتابستان هوا چه خواهد بود. گفتند از ۴۵ نمی‌گذرد.

کشتی ساعت نه صبح به بندر رسیده بود و۱۲ ساعت رسماً توقف می‌بایست بکنند. قبل از ظهر کالسکه گرفتیم که مثل آن در طهران کمتر دیده بودیم و وضع درشکه‌چی هم از خودمان بهتر

بود. ساعتی به گردش پارك شهری گذشت. درختها اینجا همه گرمسیری است: خرما، نارجیل و انواع دیگر، منجمله درخت بانیان که از شاخه ریشه می‌دواند، در دوذرعی وسه‌ذرعی به زمین می‌رسد و در زمین فرومی‌رود وپایهٔ است زیرشاخه که هرچند درازشود نمی‌شکند وهردرخت فضائی‌را می گیرد. درمحلی مقابل عمارتی درشکه‌چی‌نگاه داشت و گفت این منزل من است، اجازه بدهید سری به منزل بزنم. اتابك گفت [می‌خواهد] اهل خودش را خبرکند مارا تماشاکنند وچنین بود. کسان اوآمدند واز پشت پنجره مارا تماشاکردند. کلاه ایرانی همه‌جا معرف ما بود.

اوقات توقف درجزیره رامی‌بایست، بقول آلمانیها، گشت. بعد از ناهار به تماشای کارخانهٔ قندسازی رفتیم. مستر تفت وحاکم هنولولوهم قاصد همین مقصدند. راه‌آهن قدری ازکناردریا می‌گذرد، وارد جلگه می‌شود. کارخانه بنائی عظیم است، تالارپشت تالار. از یك طرف نی‌شکررا به قیفهائی که مقرر است می‌ریزند، خرد می‌شود، زیرمنگنه می‌رود فشرده می‌شود، و دردیگ بدیگ قوام می‌آید وآخرشکر بیرون می‌ریزد. دیگها برپا است وطاس‌ها برجا، دست صنعت درکار.

تمام تفننات «کنتینانی[1]»، در این جزیره درسایهٔ نی‌شکر مهیا است. من جمله منظرهٔ بود در بلندی که می‌بایست باراه‌آهن دنده‌دار بالا رفت. آسایشگاهی ترتیب می‌دادند ومنظرشهر وصحرا تماشائی داشت.

از تفننات روی کشتی در زمان توقف غموس[2] و غوص[3] آب بازان است دراطراف کشتی. سکهٔ را ازیك طرف به‌آب می‌-

---

۱. کنتینانی - Continental بری ، قاره‌ای

۲ . غموس : کار دشوار ۳ . غوص : فرورفتن درآب

اندازند، بازی‌گران از طرف دیگر به‌آب فرورفته از زیر کشتی می‌گذرند وسکه رابدست می‌آورند. سکه بواسطهٔ پهنا وکمی‌قطر درآب تاب می‌خورد و به انعکاس روشنائی درخشان است، ودر کارها شرح دادن‌آسان. مردی ازجزیرهٔ همسایه بهٔ هنولولوآمده بود،کلاه ما اورا به خیال انداخته به منزل خود رفته سه نسخه ترجمهٔ‌خیام به انگلیسی‌آورد به ما داد، که دونسخه‌آن مصوربود.

رباعیات خیام دراروپ شیوعی دارد وبهمه زبان‌ها ترجمهٔ عدیده ازآن هست، چه بیان‌خیام با عقاید مادیون موافقت دارد و بصورت از افکار دینی مخالفت می‌نماید و درعبارات پیچیدگی و استعارات لطیف ندارد، تشبیهاتش متبادر بذهن[1] است:

این‌کوزه چو من عاشق زاری بوده است
دربند سرزلف نگاری بوده است
این دست که درگردن او می‌بینی
دستی است‌که برگردن یاری بوده است

**

گاوی است در آسمان ونامش پروین
یك گاو دیگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دوگاو مشتی خربین

نکتهٔ دیگرآنکه‌کنایات خیام زود درعبارات خارجه می‌گنجد و بهرزبان لطف خودرا می‌بخشد..

حاکم نظامی ودستهٔ موزیك تفت رابه‌کشتی‌مشایعت کردند. تفت مردی است بلندبالا، قوی، خوش‌رو، با زن وبچه به‌آمریکا می‌رود. رفیقی داردکه‌درفیلیپین قاضی بوده است. غالب برسطحه

---

۱ . متبادر بذهن : هرآنچه اول بخاطرمی‌آید.

با اوراه می‌رود. درحکومت فیلیپین هفده‌هزاردولارحقوق داشته وبحسن کفایت‌معروف است، برای وزارت جنگ اورا خواسته‌اند ومظنون است‌که به ریاست جمهوری برسد.

از هنولولو جماعتی از زن ومرد و بچه به‌کشتی آمدندکه عازم‌آمریکا هستند. دویست و چهارصندلی میز ناهار گـــرفته شد. ناهار تفت و اتابك [1] را بمنازل خودشان می‌برند .

ازجملهٔ مسافرین زن ومردی بودند اصلا آلمانی، متوطن سن‌فرانسیسکو وصاحب‌کارخانهٔ ترشی و مرباسازی. نمونه درسر سفره صرف می‌شد. میوهٔ این حدود معروف است. با موسیو آشنا شدیم، از مقصد ما پرسید. گفتم‌مکه می‌رویم. گفت من مکه رفته‌ام، نفهمیدم. معلوم شد جماعتی درآمریکاسنی، دهری، بهائی، مذهبی به تفنن ساخته‌اند ودرشهرهای بزرگ کلوپ‌هائی دارندکه‌برای بازی و شب‌گذرانی درآن جمع می‌شوند موسوم به مکه ومدینه، منا، عرفات وغیره. ایشان ازکلوپ مکه هستند. در اثنای صحبت وقتی مدال بند ساعتش را درجلیقه پنهان‌کرد. نقش مخصوصـی داشت. جویـا شدم. گفت: نشان‌کلوپ است و مردی از اهـل‌آن کلوپ روی کشتی است . ترسیدم مرا بشناسد و تقاضائی بکند. دیدم حق با سعدی است:

بدانگی‌زر چو خر درگل بمانند . اکثر مشربهاء امروز بهانهٔشرب‌وقمار درکلوپ‌است...همان قوم‌بنی‌اسرائیلند. گوساله می‌خواهدکه برای ایشان بـرقصد، یا چون‌گوسالـه خودشان برقصند.

---

۱ . میرزا علی‌اصغرخان اتابك

معرفی کتاب

محمدعلی فروغی (ذکاء الملک) متولد سال ۱۲۹۵ ه.ق. وفات بسال ۱۳۲۲ ه. ش. بعقیدهٔ عده‌ای از صاحب‌نظران درکارهای فلسفی و ادبی و علمی خویش بیش از مشاغل سیاسی و دولتی که شاغل بوده ـ از نظرگاه نفع عامه ـ موفقیت داشته است.
وی علوم قدیمه را آموخت و درسال ۱۳۱۰ ه.ق. در دارالفنون به تحصیل علم طب پرداخت ولی بزودی صراط بقراط را ترک گفت و به فلسفه و ادب پرداخت و در زمان مظفرالدین شاه به آموزگاری اشتغال ورزید و چندکتاب علمی درسی از زبان فرانسه (که بآن زبان تسلط داشت) ترجمه کرد، مدتی هم درمدرسه علوم سیاسی به تدریس اشتغال داشت و در دورهٔ دوم تقنینه سمت نمایندگی و نیابت ریاست مجلس شورای ملی را داشت و چندین بار بمقام ریاست وزیران و وزیری وسفارت درممالک خارجه منصوب شد.
تألیفات او: تاریخ مختصر ایران، تاریخ رم، تاریخ شرق، حکمت سقراط، ترجمهٔ سماع طبیعی ابن‌سینا، سیرحکمت دراروپا ومقالات و رسالات فراوان دیگر و ازآن‌جمله «پیام به فرهنگستان».
فروغی نثری شیوا واستوار و درست دارد. تکه‌ای از «سیرحکمت دراروپا» را نقل می‌کنیم.

از «سیر حکمت در اروپا»

تألیف محمدعلی فروغی (ذکاء الملک)

سال ۱۳۱۸ ه.ش

«اسپینوزا ـ بخش اول ـ زندگانی او

بروخ اسپینوزا Baruch Spinoza که از حکمای درجهٔ اول اروپا است، در اواخر سال ۱۶۳۲ در آمستردام پایتخت هلاند متولد شده است. پدر وجدش از یهودیانی بودند که در پایان سدهٔ شانزدهم به‌سبب تعدیات کاتولیکهای اسپانیا از آن کشور رخت بیرون کشیده، ابتدا به پرتغال وسپس به‌هلاند مهاجرت کردند. مادرش شش‌سال پس‌از زادن‌او وپدرش در بیست ودوسالگی او درگذشتند، واسپینوزا تقریباً تمام میراث پدر را به‌خواهر یگانهٔ خود واگذار کرد. تحصیل وتربیتش درمدرسهٔ اختصاصی یهودیان واقع‌شد. اما به‌آن اکتفا نکرده ریاضیات وطبیعیات و فلسفه نیز آموخت، و

مخصوصاً به تعلیمات دکارت آشنا گردیده، چون فکری بازداشت نتوانست به تعلیمات ظاهری و رسمی دین یهود مقید بماند، و تعلیمات عیسوی را بالاتر یافت، و اندك اندك رفت و آمدش به حوزهٔ روحانی یهودکم شد، چون‌همه‌کس اورا جوانی دانشمند یافته بود، علمای یهود برای اینکه وهنی به‌جماعت وارد نیایدبه تهدید وتطمیع خواستند اورا برآن‌دارندکه به‌آداب یهودتظاهر کند، اما او هرچند، از دین اجدادی رسماً بیرون نرفت‌آن تعهد را هم‌نکرد، بنابراین دربیست وچهارسالگی‌مکفر[1] و از جامعهٔ یهود اخراج شد. مخالفان آهنگ کشتن اورا هم‌کردند، اجلش نرسیده بود، پس دست به دامن حکومت شدند ، و از آمستردام تبعیدش‌کردند، به‌نقاط مختلف رفت وسرانجام در لاهه پایتخت دوم هلاند اقامت گزید، ویکسره به تفکرومطالعه درمسائل‌فلسفی مشغول گردید، ضمناً شغل تراشیدن بلور برای عینك و دوربین و ذره‌بین اختیارکرد، و دراین صنعت زبردست شد، و از این شغل و تدریس خصوصی که برای طالبان علم می‌کرد درآمد مختصری داشت ، و زندگانی محقری بی‌هوا و هوس به قناعت ولیکن خوش و بی‌دلتنگی و افسردگی می‌گذرانید . ازیکی‌از خانه‌داران یك حجره گرفته درآن به‌سرمی‌برد وبسا می‌شد که چندین روز و هفته در حجره می‌ماند و بیرون نمی‌آمد . فقط گاهی‌برای رفع‌خستگی ازکار ومطالعه ونوشت وخواند به‌حجرهٔ صاحبخانه می‌رفت وچند دقیقه خودرا به‌صحبتهای متفرق مشغول می‌کرد، کم‌کم آوازه‌اش پیچید و دوستانی پیداکرد ودانشمندان با او رفت و آمد نمودند، و بزرگان خواستار دیدنش شدند ، یکی‌از امرای آلمان مدرسی در حوزهٔ علمیهٔ شهر خود را به او پیشنهاد نمود، نپذیرفت، و گفت: یکی‌اینکه تدریس‌مرااز‌مطالعات

۱ . کافر خوانده شده، تکفیر شده.

خود بازمی‌دارد، دیگر اینکه آزادی فکرمرا از من‌سلب‌می‌کند، ومجبور می‌شوم تعلیمات خودرا تابع عقاید مردم زمـانه نمایم . بعضی‌از بزرگان‌دانش‌پرور خواستند برای او وظیفه مقرر کنند، عزت نفسش قبول‌نکرد، یکی‌از ارادت‌کیشانش که فرزند نداشت خواست اموال خودرا در وصیت به‌او واگذار کند چون‌آن‌شخص برادر داشت اسپینوزا حاضر نشد او را از ارث محروم سازد. سرانجام آن مرد قدردان به‌موجب وصیت مبلغ پانصد فلورن[1] پول هلاندی ازمال خود برای او وظیفهٔ سالیانه مقرر داشت آن‌را هم‌یکجا نپذیرفت و دویست فلورن را رد کرد کـه سیصد فلورن برای مدد معاش من بس‌است. با اینهمه توجه بزرگـان نسبت به او مایهٔ سوظن سیاسی گردید، چنانکه صاحبخانه بیمناک شدکه مبادا از غوغای‌عامه به‌خانهٔ‌او آسیبی‌برسد. اسپینوزا گفت: آسوده باش‌که من‌آلایشی ندارم وبی‌گناهیم آشکار است ، واگر غوغائی‌برخاست مطمئن‌باش‌که من از خانه بدرآمده و از مردم استقبال‌خواهم کرد، ومجال‌نخواهم‌دادکه به‌خانهٔ‌تومتعرض‌شوند.

باری‌آن دانشمند روزگار را یکسره‌حکیمانه و درویشانه گذرانید، اما از دیرگاهی بیمار و ظاهراً مسلول بود، بسیاری کار هم برناتوانی او افزود ودرآغاز سال ۱۶۷۷ درچهل وچهار سالگی راه جهان دیگر پیمود .

اسپینوزا در زندگی خود دو تضیف منتشر ساخت: یکی رساله‌ای دربیان فلسفهٔ دکارت، که برای یکی‌از شاگردان خود نوشته، دیگری‌کتابی به‌نام رسالهٔ الهیات وسیاسیات کـه در آن عقاید خود را درتفسیر تورات وترتیب زندگانی اجتماعی مردم بیان‌کرده بود . اما این کتاب چون با تعلیمات ظاهری علمای یهود ونصاری سازگار نبود گفتگو بلندکرد. واز این‌رو اسپینوزا

---

۱ . درحدود چهل‌لیره

دیگراثری منتشر ننمود. ولی‌همان سال که وفات یافت دوستانش نوشته‌های اوراچاپ کردند وعمدهٔ آن‌مصنفات یکی‌رسالهٔ‌کوچکی است به‌نام «بهبودی عقل» که ناتمـام است و یکی کتابی به‌نام «سیاست» که‌آن نیز به‌پایان نرسیده است ویکی‌کتاب موسوم به «علم‌اخلاق» که‌حاوی اصول فلسفهٔ او ومهمترین آثار اواست واز کتابهای نامی دنیا می‌باشد ...

۲ـ سلوك درجستجوی حقیقت .

اسپینوزا درتحقیق چنین‌آغاز می‌کند که: من‌جویای خیر حقیقی وخوشی دائمی گردیدم، و دیدم خوشی وناخوشی بسته به اینست که شخص به‌چه چیزدل ببندد. اگردلبستگی‌او به‌چیزهای ناپایدار باشد ، چون از دستش بروند و دیگری را از آنهـا برخوردار به‌بیند، بیم واندوه و رشك‌وکین به او دست می‌دهد ، واین همه فسادها ودشمنی‌ها وبدبختی‌ها ازهمین جهت است؛ اما آن‌که مهرش برچیزهای پایدار باشد ونعمتی‌را دریابد که زایل شدنی‌نیست شادی وخوشی او بی‌آلایش وهمیشگی‌خواهدبود.

پس: دیدم مردم دنیا همه دنبال عشرت ولذایذ حسی‌یامال ویا جاه می‌روند ودر این‌راه تحمل مصائب وبلیات ورنج و درد می‌کنند، تاآن‌جاکه جان خودرا هم به‌خطر می‌اندازند ولیکن من می‌بینم لذایذ حسی‌شخص رااز هرمنظور دیگرباز می‌دارد ، درحالی‌که پس‌از ادراك‌آن لذایذ غم واندوه دست می‌دهد ومال‌و جاه هم‌فکررا بکلی مشغول می‌کند وهرچه افزون می‌شود بیشتر مطلوب می‌گردد، و خرسندی و سکون خاطر حاصل نمی‌شود و حب‌جاه مخصوصاً این عیب را داردکه شخص باید زندگانی‌خود را تابع میل و نظر مردم دیگرکند، و اختیار را از دست بدهد ومقید به قیود بسیارشود، و درهرحال به زودی برخوردم به‌این

که این امور را مقصد نباید قرارداد، وفقط باید وسیله‌ای برای رسیدن به خیر دیگر باشند.

اما آن خیر دیگر که باید مقصد باشد، هرچـه جستم دیدم همه نیك وبدها به‌نسبت‌اند، و بدمطلق نیست، وهرچیزی به‌جای خویش نیکواست وعقل انسان نظام حقیقی راکه امور عالم البته تابع آن است در نمی‌یابد. جزاینکه هرکسی‌حس می‌کند ومعتقد می‌شودکه در طبع انسان مرتبهٔ‌کمالی‌هست، بالاتر ازآن‌کـه او خود دارد و رسیدن به آن مرتبهٔ کمال مانعی ندارد، پس: خیر حقیقی‌چیزی است‌که وسیلهٔ رسیدن به‌آن کمال است ، و منظور من‌باید این باشدکه خودرا به‌آن‌کمال برسانم وتا بتوانم مردم دیگررا هم دراین امر با خود شریك سازم، و این شرکت مانع سعادت من نیست بلکه ممد آنست.

پس بایدآن طبیعت کامل را شناخت، والبته شناختن کل عالم طبیعت نیزلازم است وفلسفهٔ اخلاقی وعلم تربیت وعلم طب و علوم فنی‌هم برای زندگانی‌اجتماعی مفید است، وما را به‌رسیدن به‌کمال مطلوب یاری می‌کند، ومقدمهٔ حصول این مقصود اینست که قوهٔ فهم وتعقل خودرا پاك‌کنیم، وبهبودی دهیم وچون تاوقتی که راه مقصود را نیافته‌ایم برای زندگی به دستوری نیازمندیم، این قواعد را پیشنهاد خود ساختم:

۱ـ سخنانم را مطابق فهم عامه بگویم، و کارهایم را تـا آنجاکه مخل به مقصود اصلی‌نباشد چنان‌کنم‌که پسند عامه باشد.

۲ـ ازلذایذ وتمتعات زندگانی‌آن اندازه‌که برای حفظ بدن وتندرستی‌لازم است بگیرم وبیش‌ازآن نجویم.

۳ـ ازمال فقط‌آن اندازه بهره بیابم،که برای حفظ جان وتندرستی ورعایت آداب ضرورت دارد.

اما درمقام بهبودی قوهٔ تعقل دریافتم که انسان علم را به

چهار وجه حاصل می‌کند، یکی آن‌چه از افواه مردم فرا می‌گیرد مانند: علم هر کس به تاریخ ولادت خویش. دوم آن چه به تجربهٔ اجمالی معلوم ما می‌شود، مثل اینکه به‌تجربه درمی‌یابیم که نفت می‌سوزد ازاین دو وجه معتبرتر، علمی‌است که از رابطهٔ علت ومعلول، و مرتبط ساختن جزئیات به قوانین کلی به دست می‌آید. اما علم حقیقی آنست که به وجدان وشهود[1] حاصل شود، واین علم‌است که خطا درآن راه ندارد، و چون با معلوم منطبق است، موجب یقین‌است. بلکه علم‌حضوری وضروری است، و آن بر بسائط ومبادی‌تعلق‌می گیرد، اما مواداین‌قسم علم‌بسیار کم‌است.

این قسم‌علم که بر بسائط تعلق می گیرد، و روشن ومتمایز وصریح و با معلوم منطبق است، نشانهٔ صحتش با خودش است و برای اطمینان به درستی آن به نشانی خارجی نیاز نیست، به عبارت دیگر: برای رسیدن به یقین بردرستی علم راهی نیست، بلکه نخست باید آن علم صحیح را دریافت، سپس روش تحصیل علم‌را باقاعدهٔ آن علم صحیح منطبق‌ساخت تاعلم‌به‌علم حاصل‌شود.

معلوماتی که این قسم به دست می‌آید عوارض زمانی و شخصیات وجزئیات نیستند،چه‌آنها متغیرند. وموضوع علم‌حقیقی نمی‌شوند، کلیات و امور انتزاعی‌هم نیستند، چون امور انتزاعی وکلیات‌حقیقت‌ندارند زیرا که کلیات‌صورتهای اجمالی‌اشیاء هستند که چون انسان عاجز است از اینکه همه صورت اشیاء را در ذهن بگیرد، به قوهٔ خیال صورتی‌اجمالی وانتزاعی[2] درست می‌کند، وآن راکلی می‌خواند، و حقیقت می‌پندارد . و حال آنکه حقایق معلوماتی‌هستند چنانکه اشاره کردیم‌که بسیط و روشن و متمایزند وخیالی نیستند بلکه تعقلی می‌باشند.

---

۱ . شهود: اشراق: Intuition

۲ . انتزاعی: برکنده‌شده، جدا شده ABSTRAIT

به این بیان اسپینوزا از آن جهت که منکر حقیقت کلیات است از اصحاب «تسمیه» است و از جهتی پیرو افلاطون است. چون به‌اعیان وحقایق ثابت عقلی‌معتقد است و از این‌رو به‌عقیدهٔ او بهترین وجه تحصیل علم‌چنان‌که سقراط وافلاطون می گفتند جستن تعریف معلوم است که باید مشتمل بر کنه حقیقت و ماهیت معلوم باشد، وتعریف صحیح هرچیز حقیقت‌آن است و در ذهن‌و درخارج یکسان است. پس باید تعریف هرحقیقت را دریافت، و فکرخود را بر نتایجی که از آن تعریف به دست می‌آید اعمال نمود، وچون چنین کردیم، بیان مطلب صورت قضیهٔ اقلیدس پیدا می‌کند، واز این سبب است کـه اسپینوزا فلسفهٔ خود را به‌این صورت درآورده است.

باری چنانکه‌اشاره کردیم: راه تمیزحق وباطل اینست که بدواً حقیقت روشن‌متمایزی رامعلوم‌کنیم، والبته این‌حقیقت‌هرچه بسیط‌تر وکامل‌تر باشدبنای علم محکم‌تر وبه‌آن واسطه‌احاطهٔ‌ذهن براموزعالم وسیعترخواهد بود. پس: بهترین وجوه اینست که به کامل‌ترین وجود متوسل شویم، که همه‌معلومات ماازحقیقت اوبر آید، به عبارت دیگر: همه حقایق را در اوببینیم، و او را در همه حقایق دریابیم، یعنی علم به ذات واجب‌الوجود پیداکنیم.

ازاین رو است که اسپینوزا خود گفته است، حکمای‌پیشین فلسفهٔ‌خویش‌را ازعالم‌خلقت‌آغازمی‌کردند، ودکارت‌نفس‌خویش‌را مبداءعلم گرفت، اما من‌خدا رامبداء فلسفه‌یافتم. به‌عبارت دیگر، پیشینیان می گفتند، خودشناسی وسیلهٔ خداشناسی است، اسپینوزا خداشناسی را طریق خودشناسی دانست ونظر به اینکه اوخدارا درهمه چیزوهمه چیزرا درخدا می‌دید، یکی ازمحققان گفته‌است اسپینوزا مست خداوندا‌ست، بااینهمه معاصران وعلمای قشری‌او را منکرذات باری گفتند، وملعونش خواندند.

معرفی کتاب

علامه میرزا محمد خان قزوینی فرزند عبدالوهاب بن عبدالعلی در سال ۱۲۹۴ ه. ق. متولد ودر سال ۱۳۶۸ ه. ق. درگذشت. علوم ادبیه‌وعربیه را نزداستادان‌زبان‌آموخت. ودرادبیات‌فارسی‌وعرب - بسبب ذوق وگرایش ذاتی - تبحری عظیم یافت ودرسال ۱۳۲۲ به انگلستان سفر کرد و نزدیك بیست سال باشندهٔ آنجا بود و به مطالعهٔ نسخه‌های نادرعربی و فارسی کتابخانهٔ بریتیش میوزئوم اشتغال داشت و باچند تن از مستشرقان بنام انگلستان و از جمله پروفسور ادوار براون معروف -که سمت ریاست امنای اوقاف‌گیب راداشته- محشور بوده وطبع وتصحیح وتحشیه‌بسیاری ازمتون‌فارسی و عربی از طرف امنای مزبور بوی محول‌گردید و برای درستی انجام این مهم‌ازنسخه های خطی‌کتابخانهٔ ملی پاریس نیزاستفاده کرد.

وی پیش کنون محققان معاصر فارسی زبان شمرده می‌شود. علامهٔ قزوینی چند سال نیز دربرلین گذرانده وبا ادیبان و دانشمندان ایرانی مقیم آلمان که در شمار مهاجران بودند هم صحبت بود و در ۱۳۳۹ (۱۹۲۰) بایران بازگشت.

وی تحقیقات فراوان وپر ارج درادبیات فارسی و عربی دارد که برخی ازآنها درمجموعه‌ای بنام «بیست مقاله» گردآمده است.

ما مقاله‌ای از تقریظ رسالهٔ « آذری » شادروان کسروی را از بیست مقاله نقل میکنیم .

از « بیست مقالهٔ قزوینی »

«آذری یا زبان باستان آذربایگان»

تألیف سید احمد کسروی تبریزی

«دراین رسالهٔ صغیرة الحجم عظیمه الفایدة مؤلف فاضل آن آقای سید احمد کسروی تبریزی یك موضوع بدیع دلکشی را انتخاب نموده ودراطراف آن تحقیقات علمی فاضلانهٔ خود را تمرکز داده است وآن موضوع عبارتست ازحل این دومسئلهٔ ذیل: اولاً آنکه زبان آذری مذکور در کتب مؤلفین قدماچه زبانی بوده است؟ ثانیاً آنکه زبان ترکی که فعلا زبان اهالی آذربایجان است ازچه وقت ودر نتیجهٔ چه علل واسباب تاریخی در آن مملکت ظهور پیدا کرده است؟

امافقرهٔ اول، گمان می کنم هیچکس تاکنون علی التحقیق وبطورعلم تفصیلی نمی دانست که زبان «آذری» که بسیاری ازمؤلفین

عرب ازقرن چهارم هجری گرفته الی قرن هفتم ازقبیل مسعودی وابن‌حوقل و یاقوت وسمعانی اسمی ازآن برده وهمه گفته‌اندکه (درعصرایشان) زبان متداولی آذربایجان بوده است درحقیقت چه‌زبانی‌بوده است، وهرچند ازمطالعهٔ کتب مؤلفین مزبورهرکس بطوراجمال‌ازقرائن حدس می‌زدکه «آذری» لابد شعبهٔ ازلهجات متنوعهٔ متکثرهٔ زبان فارسی مانند طبری و گیلکی وسمنانی‌ولری و غیرها و غیرهـا که مجموع‌آنهـا را باصطلاح نویسندگان مـا «فهلویات» می‌گفته‌اند بایستی بوده‌است، ولی این فقره چنـانکه گفتیم فقط حدس‌وتخمین وعلم اجمالی بود و دلائل تفصیلهٔ قطعیه براین مطلب‌که تنها از روی تتبع‌کتب مختلفه ومقایسهٔ‌آن‌ها بـا یکدیگر بدست می‌آیدکسی در دست نداشت، زیرا چـون مسئلهٔ تحقیق درخصوص زبان اصلی‌آذربایجان تا کنـون محل احتیاج عمومی نبوده است، بالطبیعه‌کسی تا بحال بصرافت‌آن نیفتاده و زحمت تتبع وتفتیش درکتب را دراین باب بخود راه نداده‌بوده است واین فقره یعنی فارسی بودن زبان آذربایجان که در عهد خود الی قرن هفتم هجری ازبدیهیات بوده است (همانطورکـه فارسی بودن زبان اهالی فارس امروزه مثلا برای ما ازبدیهیات است) وکسی بفکر اثبات آن برای معاصرین یا برای‌آیندگان نمی‌افتد، کم‌کم پس ازظهور تدریجی زبان ترکی درآن مملکت بواسطهٔ بعد عهد و تمادی مدت‌و تناسی اخلاف سیرهٔ اسلاف را و کساد بازار علم وادب امروزه ازنظریات شده است.

ازنظریات شده‌که سهل‌است دراین اواخربعضی‌همسایگان جاهل یا متجاهل ما برای پیشرفت پارهٔ اغراض معلومة الحـال خودازجهل عمومی معاصرین استفاده نموده بدون خجالت، بدون مزاح ادعا می‌کنندکه زبان‌اهالی‌آذربایجان‌ازاقدم ازمنهٔ‌تاریخی الی یومنا هذا همواره ترکی بوده است!

از این اشخاص معرض گذشته بعضی از خود ایرانیان نیز مانند مؤلفین نامهٔ دانشوران مثلا و همچنین یکی از مستشرقین انگلیسی «لسترنج» بواسطهٔ قلت انس باوضاع تاریخی آن اعصار و نیز بلاشك بواسطهٔ فریب خوردن ازظاهر اصطلاح «ترکی آذری» که درعرف ترکان امروزه برلهجهٔ ترکی آذربایجان وقفقاز اطلاق می‌شود توهم کرده‌اند که زبان «آذری» مذکور درکتب مؤلفین عرب شعبهٔ اززبان ترکی بوده است، غافل ازآنکه درآن ازمنه هنوزپای مهاجرت خود ترکها به‌آذربایجان باز نشده بوده‌است، یادرست بازنشده‌بوده است. پس‌چگونه زبان‌آن‌ها قبل‌ازخودشان ممکن بوده درآن مملکت شیوع پیدا کند، بعینه مثل اینکه‌کسی امروز ادعاکندکه زبان اهالی مصر قبل ازفتح اسلامی عربی‌بوده یازبان اهالی‌آسیای صغیر قبل از غلبهٔ سلجوقیه روم ترکی بوده است ودلیلش فقط این باشد که زبان آنذو مملکت فعلا عربی و ترکی است.

پس ازآنچه گذشت معلوم شدکه امروزه مسئلهٔ زبان آذربایجان اهمیتی سیاسی بهم رسانیده وحریف ازهیچگونه غش وتدلیس‌تاریخی وقلب ماهیات حقایق برای پیشرفت‌اغراض‌باطلهٔ خود باکی ندارد. اثبات اینکه زبان اصلی آذربایجان تاحدود قرن هفتم وهشتم هجری زبان فارسی بوده‌است (یابعبارت اخری اثبات اینکه زبان آذری‌که بشهادت صریح مؤلفین قدما زبان متداول آذربایجان بوده و هنوز نمونهٔ از آن در بعضی دهات آذربایجان باقی است شعبهٔ ازشعب زبان فارسی بوده است) تا چه اندازه برای ایرانیان دارای اهمیت و تاچه درجه اکنون محل‌احتیاج عمومی است ودرحقیقت... ابطال‌این سفسطهٔ سیاسی وکشف این تدلیس تاریخی امروزه بر عموم فضلای ایران در شرع سیاست واجب‌کفائی بلکه واجب عینی است و گمان می کنم

که تألیف این رساله اولین قدم جدی است که دراین راه برداشته شده است ومؤلف فاضل آن بواسطهٔ تتبع دراغلب مظان موجودهٔ تاریخی وجغرافی و باستناد بچند قطعه نظم ونثر اززبان آذری که ازکتب متفرقه التقاط کرده تادرجهٔ مهمی ازعهدهٔ این امر برآمده است وازاین راه خدمت شایانی هم به تاریخ ایران وهم به سیاست وملیت آن مملکت نموده است.

و همچنین در خصوص فقرهٔ دوم یعنی اینکه زبان ترکی ازکی و در نتیجهٔ چه علل و حوادثی درآذربایجان ظهور پیدا کرده است این مسئله را نیز مؤلف به همان رویهٔ معهود خود از استناد به وثایق تاریخی ثابت نموده است که ابتدای ظهور زبان ترکی در آذربایجان در زمان سلاجقه درنتیجهٔ مهاجرت طوائف ترك از ماوراالنهر بآذربایجان شروع شده است و سپس درعهد سلطنت مغول که قشون ایشان عمده ترك بوده‌اند و پایتخت ایشان نیز در آذربایجان (مراغه ، تبریز ، سلطانیه) بوده است شیوع ترکی در آذربایجان رفته رفته قوت گرفته تا در عهدتیموریان و قراقویونلو وآق‌قویونلو یعنی در فترت مابین‌مغول‌وصفویه بنهایت درجهٔ انتشاروشیوع خود رسیده است.

باری‌این رسالهٔ مختصر پنجاه وشش صفحه‌ای از وجنات آن معلوم است که نتیجهٔ ماه‌ها بلکه سال‌ها زحمت وتتبع است و تقریباً هرسطری ازسطور کوچك آن حاکی از مطالعهٔ یك کتاب بزرگ است، زیراکه دراین گونه مواضیع تازه که تاکنون کسی درآن خصوص قلمی بروی کاغذ نیاورده است ازیك کتاب تمام که شخص ازسرتا بآخرآن می‌خواند بسا می‌شود که فقط یك سطر یا دو سطر راجع به مطلب خود پیدا می‌کند و اغلب اینست که هیچ پیدانمی‌کند، اگرایرانیان می‌خواهند درمقابل دعاوی بی‌اساس همسایگان کاری بکنند، راه کارکردن را آقای سید احمد کسروی

بایشان نشان داده است والا بعقیدهٔ راقم سطور هیچ جواب ندادن بآنها بدرجات بهتر ازاین جواب‌های واهی است که شخص گاهگاه درجراید طهران مطالعه می‌کند که جز هیاهو ومطالب عامهٔ مبتذل واغلب جز شتم وطنز واستهزا هیچ مطلب جدی دیگری ندارد و نه هیچ حقی را اثبات می‌کند و نه هیچ باطلی را ابطال وحریف درمقابل آن الی غیرالنهایه می‌تواند معاملهٔ بمثل نماید.

دراینجا نظر مؤلف فاضل را اگر خود تاکنون بآن بسر نخورده‌اند جلب می‌کنیم بیکی دوفقره مطالبی‌که بی‌مناسبت بـا موضوع این رساله نیست. یکی آنکه درکتاب البلدان ابن‌واضح الیعقوبی (که درحدود سنهٔ ۲۷۸ هجری تألیف شده است) دریك موردی‌اصطلاح «آذری» رابرخود اهالی‌آذربایجان اطلاق کرده است نه‌برزبان ایشان، مثل اینکه‌آذری را مؤلف نام تیره یاشعبهٔ ازعنصر ایرانی می‌دانسته است و بنابراین شاید اطلاق «آذری» برزبان ازنام خود اهالی مأخوذ بوده وشاید نیز برعکس بـوده است وعین عبارت اواینست... «اهالی شهرهای آذربایجـان و بلوکات‌آن امتزاجی‌هستند ازایرانی‌های‌آذری وجاودانی‌قدیم(؟) سکنهٔ شهربدکه اقامتگاه بابك بود وپس ازفتح آن شـهرعرب‌ها درآنجا سکنی گزیدند.»

دیگرآنکه‌درفتوح‌البلدان‌بلاذری درفصل«فتح‌آذربایجان» (طبع‌لیدن‌ص۳۲۸) «... فی کلام‌اهل‌آذربیجان...» ولا بدمقصوداز «کلام‌اهل‌آذربایجان» بدون‌شك‌زبان‌آذری‌بوده‌است وچون تألیف فتوح البلدان در حـدود سنهٔ ۲۵۵ هجری است پس این شـاید قدیمترین موضوعی باشدکه نمونهٔ ازآذری بدست می‌دهد و این نمونه اگرچه یك‌کلمه است ولی بازهم غنیمت است.

دیگرآنکه زکریا بن‌محمد قزوینی درکتاب آثارالبلاد در تحت عنوان «تبریز» گوید...

«منجمین گفته‌اند که تبریز را از ترکان آفتی نخواهد رسید چه طالع آن شهر عقرب است ومریخ صاحب آنست، وتاکنون حرف ایشان راست درآمده است، چه از جمیع بلاد آذربایجان هیچ شهری ازدستبرد ترکها محفوظ نمانده است جز تبریز» وچـون تألیف آثارالبـلاد درسنهٔ ۶۷۴ هجری است یعنی در سلطنت اباقـا بن هولاکو، پس این شهادت صریح مؤلف که تاآن تاریخ تبریز از دستبرد ترکها محفوظ مانده بوده است خالی ازاهمیت نیست.

دیگر آنکه مرکوارت Dr.J.Marquart- مستشرق مشهور آلمانی در کتاب «ایرانشهر» (که از تألیفات معروف اوست درخصوص جغرافی قدیم ایران، اشتباه به مجلهٔ «ایرانشهر» نشود) ص ۱۲۲ گوید که اصل زبان حقیقی پهلوی عبارت بوده است اززبان آذربایجان که زبان کتبی اشکانیان بوده است، وچون مرکوارت از فضلای مستشرقین واز موثقین آنهاست ولابد بی‌مأخذ وبدون دلیل سخن نمی گوید وازآن طرف بشهادت عموم مؤلفین قدما ازقبیل ابن المقفع (کتاب الفهرست ص ۱۳) وحمزه اصفهانی (معجم البلدان در «فهلو») وخوارزمی درمفاتیح العلوم (چاپ لیدن ص ۱۱۶-۱۱۷) زبان اهل آذربایجان پهلوی بوده است، پس ازمجموع این شهـادات قریب بیقین بلکه یقین حاصل می‌شود که «آذری» یکی ازنزدیکترین لهجه‌های متکثرهٔ زبان فارسی (اگر نگوئیم نزدیکترین همهٔ آنها) بوده است، نسبت بزبان پهلوی.

بواسطه ضیق مقام دیگر ازبقیهٔ ملاحظات خود راجع باین رساله ومخصوصاً راجع به مسئلهٔ مهم صحت یا بطلان نسب صفویه (ص ۲۶) صرفنظر می‌کنم، وهمین‌قدر بطور اجمال یك کلمه عقیـدهٔ خودرا (که هیچ اصراری هم بصحت آن ندارم) درخصوص طرز انشاء این کتاب اظهار نموده مقاله را ختم می‌کنم، وآن اینست که این شیوهٔ انشاء مخصوص که مؤلف محترم در تحریر این رساله

وسایر مقالات فاضلانهٔ خود اتخاذ نموده است، یعنی این اختلاط عجیب کلمات واصطلاحات فارسی از فارسی قدیم و فارسی منسوخ گرفته الی فارسی مخصوص بشعر وفارسی عامیانه وفارسی معمولی حالیه ـ باکلمات واصطلاحات عربی کیفما اتفق و یکی در جنب دیگری و بتعبیر دیگر بعنف وزور فارسی نوشتن بعضی کلمات عربی که عربی آن معمولتر است یااصلافارسی آن فعلا هیچ معمول نیست وسپس بدون جهت عربی نوشتن بعضی کلمات دیگر که فارسی آن نیز معمول یاشاید معمولتر است ، مجموع اینها روی هم رفتـه بانشاء ایشان یك صبغهٔ مصنوعیت ویك جنبهٔ ساختگی داده است که هرخوانندهٔ بی‌غرضی پس از خواندن تحریرات ایشان بی‌اختیارآن تأثر را درخود احساس می‌نماید، چه بالحس والعیان می‌بیندکه این زبان نه‌زبان فارسی امروزه‌است، زیرا درسرتاسر ایران وغیرایران کسی امروز اینطور چیز نمی‌نویسد (وبطریق اولی حرف نمی‌زند) ونه تقلیدی است ازطرز انشاء قدما مثـل بیهقی یاناصرخسرو، مثلا ازقبیل انشاء مرحوم سپهر در ناسخ‌التواریخ، ونه غرض مؤلف بفارسی‌خالص یامتمایل بفارسی‌خالص نوشتن است، مثل‌نامهٔ خسروان؛ والا این‌کاری‌که دربعضی‌کلمات کرده است می‌توانست درتمام یادراغلب کلمات بنماید ونه متمایل بغلبهٔ عنصر عربی‌است، مثل‌اخلاق ناصری وکلیله ودمنه ونه‌طریقهٔ انشاء فقها و علماء دینی است، مانندکتب فارسی مرحوم مجلسی ورسائل علمیه ونحو ذلك ونه‌انشاء باتکلف وتصنع است ازجنس‌وصاف ودرّه نادره وامثالهما ونه شیوهٔ انشاء فرنگی مآب‌هاست که عنصرخارجی درآن غالب باشد .

خلاصه هرطور که خواننده آنرا زیرو وروکند و مکرر بخواند ومکرر فکر کند حدس‌نمی‌تواند بزند که اصل و مبدئی که و جهةالعین مؤلف درین شیوهٔ انشاء بوده چه بوده است و

مقیاس و سرمشق وهادی و امام ایشان‌درین اسلوب عجیب چه و کیست وچون لفظ را غالباً بلباس ومعنی‌را به‌بدن تشبیه‌کرده‌اند وچون در تحریرات مؤلف فاضل معانی در سرحد کمال وجمال است واگرقصوری باشدبشرح‌مذکورفقط درطرزتعبیراست، درنظر خواننده‌بلااراده این‌تشبیه مجسم می‌شود: زنی‌بسیار صبیح‌المنظر ملبس به‌لباسی‌بسیارعجیب‌که‌پارچه وبرش ودوخت وسایرجزئیات آن نه بطرزحالیه‌است ونه‌بطرزهای قدیم، نه‌مطابق «مد» خارجه است و نه موافق رسم داخله بلکه هـر گوشهٔ از لباسش نمونهٔ یکدوریه‌ایست . سینه‌اش بطرز حالیه ، دامنش یادگاری از عهد سلجوقیان، آستینهایش نمونهٔ ازآثار سامانیان وهکذا و هکذا.

لغت های تقریظ (آذری)

صغیرة الحجم : کم حجم
عظیمة الفایده : بسیار سود، پر فایده
متنوعه : گوناگون
متکثره : بسیار، فراوان
بعد عهد : دوری زمان
تمادی مدت : درازی مدت
تناسی : فراموشی، فراموش گردانیدن
سیره اسلاف : شیوه و روش پیشینیان
متجاهل : کسی که خود را به نادانی می‌زند
الی یومنا هذا : تا این روز
اقدم : قدیمتر

غش : آمیختگی فلز کم بها با طلا و نقره، تقلب، خیانت
تدلیس : فریب، پنهان کردن عیب
واجب کفائی : خلاف واجب عینی که چون یکنفر مرتکب شد از دیگران ساقط می‌شود
واجب عینی : چیزی که بر همه مردم فرض و واجب بود بر خلاف کفائی
شتم : دشنام و طعن
طنز : ناز، سخریه، طعنه، تهمت
صبغه : رنگ

معرفی کتاب

احمد کسروی در سال ۱۳۰۸ ه. ق. متولد ودر سال ۱۳۶۸ ه.ق. بدست مرد متعصبی کشته شد. وی باوجود اشتغال بامور قضائی بکارهای ادبی و تحقیقات تاریخی وزبان‌شناسی می‌پرداخت. بعضی نظرهای او دربارهٔ ادبیات فارسی و بزرگان ادب‌وطرایق گوناگون مقبول قاطبهٔ مردم فارسی زبان نیست. کسروی آثار تحقیقی پر-ارجی داردکه از آن‌جمله باید «شهریاران گمنام» و «تاریخ‌مشروطهٔ ایران» و«زبان آذری» رانام‌برد.

خوانندگان می‌توانند دراین‌باره به‌تقریظی‌که شادروان علامه‌میرزا محمدخان قزوینی به‌رسالهٔ «زبان‌آذری» وی نوشته ودرهمین‌مجلد نقل شده رجوع کنند.

قطعه‌ای از رسالهٔ «زبان‌آذری» کسروی‌را - که‌شیوهٔ غریب نثراو کمتر درآن بچشم می‌زند — آورده‌ایم.

از «آذری ـ یازبان باستان آذربایجان»

نوشته : احمد کسروی

(تألیف درحدود سال ۱۳۱۰ هـ . ش.)

... «آذربایجان از آغاز تاریخ ازرهگذر مردم وزبان حال بس روشنی می‌دارد وجای کشاکش وگفتگو دربارهٔ آن نیست. آری ما این را نیزمی‌دانیم که پیش از ایران بومیان دیگری درآذربایجان می‌نشسته‌اند وایران چون بآنجا درآمده و برآن بومیان چیره شده‌اند دوتیره بهم درآمیخته‌اند . ولی این درهمه جا بوده است ومادرپی آن نیستیم که بگوییم مـردم آذربایجان یامـردم ایران تنها ازریشه‌ایر بوده‌اندوهیچ آمیختگی بادیگران نمی‌داشته‌اند، این خود چیز بیهوده‌ایست وجدایی میان این ریشه‌وآن‌ریشه گزاردن دور از خرد می‌باشد .

مابیش ازهمه درپی راستی هستیم ومی‌خـواهیم آنچه راکه

بوده بدست آوریم . می‌خواهیم بگوییم در آغاز تاریخ که سه‌هزار سال پیش بوده مادان در آذربایجان واین پیرامـون ها نشیمن داشته‌اند، واگر کسی به تـاریخ آشناست این‌می‌داندکه تادوهزار سال پیش ترکان ازاین‌نزدیکیها بسیار دوربوده‌اند ودرمیانه‌های آسیا می‌زیسته‌اند، واین خود پندار بسیار عامیانه است‌که‌کسانی گویندآذربایجان ازنخست سرزمین ترکان بوده وهیچ سودی از چنین گفته‌ای در دست نخواهد بود .

پیش از این دربارهٔ ریشه و نژاد مردمـان هرکسی آنچه می‌پنداشتی می‌نوشتی. درتوریت ایرانیان را باتازیان ازیکرشته شمارده. مسعودی ودیگران کردان را از«بنی عامر» نگاشته‌اند. لیکن‌اینهاعامیانه است وارجی بآنها نتوان نهاد. ماامروزبهترین راه برای شناختن نژاد یك توده زبان ایشان را می‌شناسیم . در بارهٔ آذربایجان نیز گذشته ازچیزهای دیگریك نمونه بسیارنیکی اززبان آنجا در آغاز تاریخ آنها دردست است وآن اوستامی‌باشد، زیراشت‌زردشت راچنانکه‌نوشته‌اندبرخاسته‌ازآذربایجان بوده،و ازآن سوی زبان اوستاخود می‌رساندکه درشمال سروده گردیده است .

اینها درآغاز تاریخ ودرزمان مادانست. پس‌ازآن چـون بزمانهای هخامنشیان واسکندر وسلوکیان واشکانیان وساسانیـان بیاییم و یکایك را از دیده گذرانیم در هیچ یکـی پیش‌آمدی در آذربایجان‌که دیگر شدن مردم آنجا را در بـردارد رخ نداده است .

در زمان اسکندر پیش‌آمدی درآذربایجان بوده‌که نشان نیکی از زبان‌آنجا بدست داده ، وآن خود نـام «آذربایجان» است، چنانکه گفتیم اینجا را « مادخرد» نامیدندی . ولی چون اسکندر بایران در آمد و بهمه جا دست یـافت در آذربـایجان

«آتورپات» نامی از بومیان برخاسته آنجا را نگه داشت و چون او تامی زیست فرمانروامی بود ازاینجاسرزمین بنام او «آتورپاتکان» نامیده شد وهمان کلمه است که کم کم «آذربایجان» گردیده و ما می‌دانیم که خاندان آتورپات تاچند صدسال آن فرمانروایی رانگه می‌داشتند ودرزمان سلوکیان واشکانیان برپا می‌بودند .

اگرچه باین نام (آذربایجان) نیز دست برده‌اند و در برهان قاطع و دیگر کتابها سخنانی دربارهٔ معنی آن توان پیدا کرد، لیکن اینها همه عامیانه است ودربازار دانش ارجی بآنها نتوان داد. بیگمان «آذربایجان» نام ایرانی است ومامعنی آنرا بارها باز نموده‌ایم .

درزمان اشکانیان ترکان روبسوی غرب آورده وبمرزایران نزدیك شدند. ولی باآن نیرویی که پادشاهان اشکانی را می‌بود باورنکردنیست که دسته‌هایی ازآنان بدرون ایران آمده باشند و ما درتاریخ نشانی ازچنان چیزی نمی‌یابیم .

در زمان ساسانیان ترکان دیگر نزدیکتر بودند و از شمال و از راه دربند قفقازنیز با ایران همسایگی داشتند. لیکن بااینهمه گمانی بدرآمدن آنان بآذربایجان نیست. شایددرتاریخ دسته‌های کوچکی‌را ازایشان پیداکنیم که شاهان ساسانی درجنگ دستگیر کرده و دراینجا وآنجا نشیمن داده‌اند. ولی این گونه دسته‌ها زود بامردم درآمیخته ازمیان روند و نشانی از خود باز نگزارند .

نامهای رودها وکوهها و شهرها درآذربایجان . یکی ازچیزهایی که مردم یك سرزمین وزبان آنان را نشان‌دهد نامهای رودها وکوه‌ها ودیه‌ها و شهرها وکویهاست . زیرا هر مردمی این نامها را از زبان خود پدید آورند و بروی آن چیزها گزارند.

اگرچه بیشتر اینگونه نامها که ما امروز می‌داریم معنایی از آنها فهمیده نمی‌شود. ولی بی‌گمان اینها همه معنی داشته‌اند وما چون از راه دانش جستجو می‌کنیم معنی بسیاری ازآنها را پیدا می‌کنیم .

باید بی‌گفتگو پذیرفت که نامهایی که بروی رودها وکوهها وآبادیها ومانند اینها گزارده شده اززبان مردمیست که نامها را گزارده‌اند و اینها هرکدام معنایی درآن زبان داشته وهمانا از روی‌آن معنی است که نامش گردانیده‌اند .

اگر در آذربایجان هم بنامهای رودها وکوهها وآبادیها پردازیم یکرشته ازآنها نامهاییست که معنای روشنی ندارد: همچون تبریز وخوی وسلماس و ارومی و ویجویه ولیلاوا والوارو آستارا واوجان وارس وازناب و بسیاری مانند اینها .

رشته دیگری نامهاییست که ماازراه زبانشناسی پی به‌معنای آنها برده یابگمانی درباره آنها رسیده‌ایم . همچون مرند و آرونق و مارالان و مایان وگهرام دز (گرمادوز) ومراغه و گیلاندوز ودیلمکان وکارارود و قارقابازار ومانند اینها . رشته سومی نامهاییست که خود معنای روشنی دارد: همچون سرد رود وگرم رود وزدین رود وگریوه و روبین دز و هشتادسر وباکو و مانند اینها .

در بارهٔ این نامها بسخن بس درازی نیاز است که مادر اینجا میدان آن را نمی‌داریم وتنها این اندازه می‌نگاریم که رشته نخست گویا بسیاری ازآنها از زبانهای بس دوری باز مانده و برخی شاید یادگار زبانهاییست که پیش از رسیدن ایران باینجا رواج داشته واینست ماهیچ ماندگی میانه آنها با زبانهای آریان نمی‌یابیم . همچون خوی وسلماس وارومی ومانند اینها .

ولی بسیاری نیز اگرچه مامعنای آنها را نمی‌دانیم، این

می‌دانیم، که‌از زمان آریان بیرون نیست: همچون‌ازناب واهراب ولیلاوا ونخچوان وبردوا ومـانند اینها. اما دورشته دیگر چون معنای آنها را مـی‌دانیم آشکار می‌بینیم از زبان آریان است واین رهنمون دیگر می‌باشد که مردم باستان آذربایجان جز از نژاد ایران یا آریان نبوده‌اند وپـاره‌ای ازاین نامها یاد مادان رادر بر می‌دارد .

آذری یا زبان آذربایجان ـ پس ازاسلام تاریخ آذربایجان ازدیدهٔ مردم وزبان دیگر روشنتر است ومانوشته‌هایی ازتاریخ‌ـ نگاران وجغرافی نویسان عرب در دست می‌داریم .

باید دانست جنبش اسلامـی راه بس پهناوری برای کوچ عرب بازکرد واینان که صدها سال وهزارهـا سال در ریگستان خشك و بی‌بار عربستان بسختی زیسته وهمیشه چشم بسوی سرـ زمین‌های سبز وپربار عراق وایران وسوریا دوخته بودند بیکبار راه‌آرزو را بازدیده رو بـاین سوی کوچ آوردند ودرهمان زمان دسته‌های بس انبوهی ازایشان دراین گوشه وآن گوشه ایران جا گرفتند، وآذربایجان را درسایه چمن‌هـای سبز وچراگاههای پهناور وآبهای فـراوان بیشتر پسندیدند ودراینجا بیشتر نشیمن گرفتند ورشته‌کارها تادویست وسیصد سال در دست‌ایشان می‌بود، بااینهمه‌آذربایجانیان زبان ونژاد خودرا ازدست ندادند وکم‌کم تازیان باآنان درآمیخته نابود گردیدند .

جغرافی نویسان عرب که ازآذربایجان درآن زمان سخن رانده‌اند زبان آنجا را جداگانـه یادکـرده و آن را «آذری» نامیده‌اند ومااینك نگـارش‌های آنان را دراینجا می‌آوریم :

۱ـ پسرحوقل که درنیمه یکم‌صده چهارم کتاب (المسالك والممالك) را نـوشته درسخن راندن از آذربـایجان و آران و ارمنستان‌چنین می‌گوید: «زبان مردم‌آذربایجان وزبان بیشتری

از مردم ارمنستان فارسی وعـربی است لیکن کمتر کسی بعربی سخن گوید و آنان که بفارسی سخن گویند بعربی نفهمند، تنها بازرگانان و زمینداران (ارباب الضیاع) اند کـه گفتگو با این زبان نیك توانند . برخی تیره‌ها نیز دراینجا زبانهای دیگری می‌دارند چنانکه مردم ارمنستان بارمنی مردم بردعه بآرانی سخن گویند و در آنجاکوه مشهوریست که «قبق» نامیده شود و زبانهای گوناگون فراوان از آن کافران آن کوه را فراگرفته است »

۲ـ مسعودی تاریخنگار بنام نیمه‌های سدهٔ چهارم هجری درکتاب«التنبیه والاشراف»چون استانهای‌ایران‌را ازآذربایگان وری وتبرستان و خراسان و سیستان وکرمان وفارس وخوزستان ودیگرجاها می‌شمارد چنین می گوید :

« همه این شهر ها واستانها یك‌کشور بود ویك پادشاه داشت، وزبانشان هم یکی بود اگرچه به نیمزبانهای گوناگون۔ ازپهلوی ودری وآذری ودیگر مانند اینها ـ بخشیده می‌شد .»

۳ ـ جهانگرد ودانشمند بنام ابوعبدالله بشاری مقدسی درکتاب «احسن‌التقاسیم» کـه درنیمهٔ دوم سدهٔ چهارم پـرداخته کشور ایران را بهشت بخش‌کرده می گوید : «زبان مردم این هشت اقلیم عجمی است. جزاینکه برخی‌ازآنها دری وبرخی باز بسته (منغلقه) است و همگی را فارسی نامند . »

سپس چون ازآذربایجان سخن می‌راند چنین می گوید : « زبانشان خوب نیست و در ارمنستان بارمنی و درآران بآرانی سخن گویند . فارسیشان را تـوان فهمید، درپاره حرفها بزبان خراسانی ماننده ونزدیك است.»

۴ـ یاقوت حموی جغرافی‌نگار دانشمند سدهٔ هفتم دربارهٔ آذربایجان می‌نویسد :

«نیمزبانی دارند که آذریه نامیده شود و کسی جز ازخودشان نفهمد .»

ازاین نوشته‌ها که از دانشمندان شناختهٔ جغرافی وتاریخ سده‌های پیشین تاریخ هجری آوردیم نیك روشن است که درآن زمانها زبان یا نیمزبانی که درآذربایجان سخن گفته‌می‌شد شاخه‌ای از فارسی بوده وآنرا «آذری» می‌نامیده‌اند(چنانکه نیمزبانی راکه درآران روان بوده آرانی می‌خوانده‌اند) و درآن زمانها نشانی از زبان ترکی درآذربایگان (همچنان درآران) پدیدار نبوده‌است .

(بعد ثابت می‌کندکه ترکی از زمان سلجوقیان در آذربایجان رخنه‌کرد ودرزمان مغولان بیشتر شایع شد ورواج آن همچنان تادوران صفویه نیز روز افزون بود تاهمه‌گیر گشت ولی‌هنوزهم دهکده هائی که مردم‌آن بزبان‌آذری سخن می‌گویند وجود دارد .والخ)

لغتهای «آذری»

نیمزبان : لهجه، گویش **بخشیده :** تقسیم شده

منغلقه: دربسته شده

معرفی کتاب

محمدتقی ملقب بـه ملک‌الشعرا و متخلص به بهار درسال ۱۳۰۴ ه . ق. در شهرمشهد بدنیاآمد و درسال ۱۳۳۰ ه . ش. درتهران به بیماری سل درگذشت. وی درخاندان ادب پرورش یافته، پدرش صبوری نیز ملک‌الشعرای‌آستان قدس رضوی بود و پس از مرگ وی نه تنها لقب بلکه ذوق و استعداد شاعری او نیز به فرزندش محمدتقی به ارث رسید و بهار در میدان هنر ازپدر فرسنگها پیشتر رفت.

بهار بزرگترین شاعر کلاسیک دوران اخیر است وتوان‌گفت‌که در سبک خراسانی (ترکستانی) خاتم شاعران فارسی زبان است. وی مردسیاست نیز بوده و بارها تاوان هواداری ازآزادی و تجدد و میهن‌پرستی را پرداخت.

اما نثر وی... گذشته از مقالاتی‌که در روزنامه‌ها ومجله‌های خود (بهار و نوبهار و تازه بهار ومجلهٔ دانشکده) منتشرکرده ـ کتاب « تاریخ احزاب سیاسی» وتألیف معروف «سبک‌شناسی» درسه مجلد از اوست. و چند متن قدیمی را نیز مانند « تاریـخ سیستان» و «ترجمهٔ تـاریخ طبری» و غیره تحشیه و برای طبع‌آماده‌کرده.

بهار یک‌بار وزیـرفـرهنگ بود و درسال ۱۳۲۵ ریاست‌کنگرهٔ نویسندگان و شاعران ایران‌را هم بعهده داشته است.

«مقالهٔ دورنمای تصوف در ایـران» وی راـ که‌کمتر در دسترس است وخوانندگان را با موضوعی کـه قرنها برادبیات‌ایران تسلط داشته‌آشنا می‌کند ـ نقل می‌کنیم.

«دورنمای تصوف در ایران»

از ملک‌الشعرا بهار

سال ۱۳۲۴

۱- اساس و پایه.

یکی از حالات طبیعی نوع بشر که از قـدیمترین زمانها وجـود داشته و من بعد هم مـوجود خواهد بود حس «غیرت» و «رشك» است.

غیرت یعنی عدم رضایت ازاینکه کسی دیگر، ازآنچه‌حق ماست بدون اعتنا کردن بما، بهره‌مند گردد. رشك‌هم شبیه باین است وآن نوعی ازحسد است یعنی دیگری دارای‌چیزیاچیزهائی باشد که ممکن بوده یاهست که مادارای آن چیز باشیم!

غالب مخاصمات ومنازعات دردنیا برسر همین حالت پیدا شده ومی‌شود وپیغمبران وحـکما برای تخفیف دادن باین آلام

نفسانی یعنی از میان بردن اسباب وجهات «رشك» و«غیرت» یا حسد وطمع که حد افراط آنست آمده وکتابها آورده‌اندوقوانین واصول مقرر کرده ودستورهای اخلاقی داده‌اند وبرای‌هر فردی حقوقی‌قائل شده‌اند تااز تجاوزات افراد ویا از احساسات وعدم رضایت افراد دیگر ممانعت بعمل آورند.

وجمعی از آنها جنبهٔ «تربیت‌منفی» بخودداده وازاین‌راه خواسته‌اند ازآلام مذکور جلوگیری نمایند ومقصودشان آن بود که‌برای‌خود وفقرا تسلیت ودلخوشی بوجود بیاورندکه باسعادت ودل‌خوش دنیا رابگذرانند.

این جماعت چون دریافته‌اندکه با ایجاد حدود وثغور حقوقی واخلاقی نمی‌توانند از بی‌عدالتی وطمع افراد متعدی ممانعت‌کنند ونه‌هم از غیرت ورشك وحس محرومیت افرادمظلوم یابیدست و پا بکاهند تربیت منفی را بوجودآورده‌اند.

تربیت منفی یعنی ایجادحس‌گذشت وبی‌اعتنائی بدنیاومال وجاه وزن وزرکه اصل منازعات وتولید رشك وغیرت وحسد و آلام زجر دهنده است در بشر، که بسبب این حس گذشت، انسان از سر آنچه مایه واصل غیرت وحسد است بگذرد ودر عین حال شادان ومسرور وسعادتمند باشد.

ازین نوع تربیت دردین برهمائی بواسطهٔ طبقه‌بندی‌مردم ودر دین بودائی بواسطهٔ فلسفهٔ اصلی‌خود دین‌که حیات‌راعبارت از رنج والم‌می‌شمارد وبنای زندگی‌را لازم الانهدام می‌داند. در قدیم‌وجود داشته است. ودردین مسیح نیز تعلیماتی ازین تربیت پیداست ودر مذهب‌مانی (ثنویه) که تعالیم‌آن از بودائی وزردشتی ومسیحیت‌گرفته شده است این تعلیم‌از همه‌برجسته‌تر ونمودارتر ذکرشده وبرای‌طبقهٔ برگزیدگان امت یعنی‌صدیقین (سندیکها) که معلمین وپیشوایان دین‌اند، داشتن‌زن وخانه وسرمایه ولباس

زیادتر از یکدست وحتی اقامت در یك محل بطوردائم یا طویل‌المدة ممنوع بوده است. ولی سایر طبقات امت ازین ترك وتجرید معاف بوده‌اند.

دراسلام باآنکه دین سیاسی واجتماعی است بازتربیت منفی از ابتدا وجود داشته است.

می گویند پیغمبر زیادتر از چندبز وشتر شیرده که غذای خانوادهٔ او را می‌داده‌اند واثاثیهٔ محدود ویکدست اسلحــه ویك مرکوب هیچ نداشته‌است ومی گفته است: من فقیرم وبفقر افتخار می کنم!

باز مـی گویند چند نفر از رفقای او را «اصحاب صفه» می گفتند. این رفقا درغرفه‌ای از غرفه‌های مسجدکه خانه محمد هم‌همانجا بودمنزل داشته وهـمه‌فقیر بوده‌اند وهمیشه با هم وغالبا باپیشوای خودمی‌زیسته‌اند واینها پاك‌ترین وبا ایمان‌ترین یاران رسول‌وصاحبان سرّاو محسوب می‌شدند و باختلاف ازشش‌تن تا نه تن روایت کرده‌اند.

علی‌داماد محمد وعمردوست اوهمیشه وحتی‌بعد ازفتوحات بزرگ عرب‌که سوریه ومصر وایران‌بتصرف آنها آمده‌بودبهمین طریق یعنی‌تحت اصول‌تربیت منفی وترك‌دنیا و«زهـد» زندگـی می‌کرده‌اند وغذای آنهادر موقع خلافت وریاست جمهورشان‌نان وپیاز یانان وسرکه یانان خشك ونمك بوده است!

باید دانست‌که دردین اسلام زندگانـی براحت واستفاده از غذاهای خوب ولباسهای اعلی‌ممنوع نیست. واین زندگی‌که گفتم براثرهمان‌اصل مـذکوراست‌که اشاره کـردیم یعنی زهدو تربیت‌منفی درلزوم ترك لذتهای دنیوی‌برای‌کسب یك‌تربیت‌عالی روحی ومعنوی یعنی‌شادی وسعادت دایمی‌ورهائی‌ازآلام وزحمات نفسانی از راه ترك وپشت پا زدن به خواهشهای نفسانی‌نامبرده.

۲- صوفی یعنی چه ؟

از قرن سوم به بعد این کلمه یعنی «صوفی» ومردمی که آنان راصوفی می گفتند واصول خاصی درزندگانی که آنرا «صوفیگری- تصوف» می نامیدند درمیان مسلمین خاصه در پایتخت پر سروصدا وغرق درتجمل ومملو ازقدرت خلیفهٔ بغداد پیداشد.

در اینکه اصل این لغت صوفی ازکجا آمده حرفها گفته می‌شود وساده‌تر از همه‌قولها اینست که صوف بمعنی‌پشم بزمی باشد وصوفیان کسانی بودند که پیراهن آنها خشن وازپشم حیوان‌مزبور بافته‌شده بود وجزاین‌جامهٔ کم‌بها وخشن وناراحت که لباس‌فقرای آنوقت بودلباسی برتن نداشتند.

پیش ازاینکه وارد این مطلب بشویم وازعقاید آنها بحث کنیم، عیب‌ندارد مختصری ازتاریخ تصوف گفته شود.

بایددانست که تاکنون تحقیق ودقتی ازمنشاء واقعی‌تصوف بدست‌نیامده است واین‌کار وظیفهٔ محققین دانشمند امروزی است ودر ایران واروپا نیزجمعی باین‌تحقیقات سرگرم بوده وهستند که فقید جدید «نیکلسون» انگلیسی‌یکی ازآنها بوده‌است.

خودصوفیها می گویند: تصوف از اصحاب‌صفه برای‌ما باقی مانده ودر واقع‌می‌خواهنداین فلسفه‌را بخودپیغمبر اسلام‌ورفقای نزدیك اونسبت بدهند. آنها ابوبکر صدیق نخستین خلیفه وعمر جانشین او وعلی چهارمین خلیفه وداماد پیغمبر را از قدیمترین صوفیان می‌شمارند. وبعدبه‌همین‌ترتیب جمعی‌از زاهدان‌وصاحبان «تربیت‌منفی» از قبیل «حسن بصری» وزنی «رابعه» نام و«حبیب عجمی» وغیره ازمتقدمین اسلام را صوفی واز پیشوایان تصوف نام می‌برند.

ولی امروز اهل تحقیق می گویند که اصحاب صفه وسایر فقرا وزاهدان اسلامی صوفی نبوده‌اند وابداً نه باین اصطلاح

آشنا بوده ونه‌این فلسفه وطرز تفکر را می‌دانسته‌اند، بلکه آنها فقط به‌تربیت منفی وترك دنیا وعبادت‌خدا وعدم‌علاقه بمال وجاه وبه‌تزکیهٔ روح بامید کسب سعادت بعد از مرگ ودرك «بهشت» زهد را پیشه کرده بودند وتا امروز دلیل روشنی که بتوانیم آنها یعنی دوستان خاص‌محمد وسایر زاهدان قرن‌اول ودوم هجری‌را صوفی بدانیم در دست نداریم ـ وعنقریب شاید این عقیده قوت بگیرد که فلسفهٔ تصوف وراه ورسم صوفیگری از هندوستان ودین برهمایی وبودائی یابوسیلهٔ زندیقان وپیروان مانی«سندیکها» در میان مسلمانان راه یافته‌است.

***

تصوف درقرن سوم دربغداد قوت گرفت ویك قرن ونیم‌از آن نگذشته بود که وارد ایران شده تا سرحدات دور دست این کشور که پادشاهان بزرگ وکوچك از ایرانی وعرب وترك بر آن حکومت می‌کردند گسترده وشایع گردید ودر قرن پنجم هجری‌وارد ادبیات فارسی‌شد. این‌جا باید گفت: جنس ایرانی که باغلب احتمالات خود موجد ومخترع این فلسفه بوده زودتر باتصوف آشنا شد وادبیات فارسی صدسال زودتراز عرب باصول صوفیگری آراسته گردید.

معاریف صوفیان: جنیدبغدادی، شبلی از اهالی دماوند ـ سری سقطی ازایرانیان، حسین‌بن منصور حلاج از اهالی‌بیضای فارس، ذوالنون مصری ـ بایزیدبسطامی‌از ایرانیان وابوالحسن خرقانی ایرانی ـ ابوالقاسم قشیری نیشابوری ـ ابوسعیدابوالخیر ازمردم مهنه (نزدیك سرخس وابیورد) ونام هزارها ازمشاهیر عرب وایرانی وترك وکرد تا امروز در تذکره‌ها ضبط شده که همه از پیروان این سلسله بوده‌اند ـ وصدها از شعرای فارسی و عربی نیزسراغ داریم که خود ازپیشوایان تصوف بوده‌اند مانند:

حکیم‌سنائی غزنوی، شیخ‌عطار نیشابوری، خاقانی‌شیروانی، کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، جلال‌الدین بلخی معروف بملای روم، عراقی وشعرای بزرگی که بعدها پیداشده‌اند: مانندعبدالرحمن‌جامی، مغربی، حسینی استرآبادی، وازشعرای عرب‌مانند ابن‌فارض ومحیی الدین عربی صاحب‌کتاب فلسفهٔ تصوف مشهور به «فصوص الحکم» واز متأخرین مثل نور علیشاه، مشتاق علیشاه، صفی‌علیشاه وغیرهم.

۳- صوفی چه می‌گوید و چه می‌خواهد ؟

صوفیان برسه دسته‌اند وهر دسته نیز بتیره‌های گوناگون بااسامی مختلف ازهم‌جدا می‌شوند وروش هریك باروش دیگری اختلاف دارد - اماهمه در اصل یك چیز می‌خواهند وبطرف یك هدف می‌روند.

معروف است که شخصی متدین بمرد صوفی حکایت خلقت عالم‌را می‌خواست نقل کند وباینجارسیدکه: «وقتی بودکه خدا بود وهیچ‌چیز جزاو نبود».

صوفی گفت: «مثل حالا».

پس‌صوفی‌قبل‌از هرچیز معتقداست‌که جزخدا چیزی‌نیست، وهستی مطلق یك‌چیز است واوهمان خدا است وچیز های دیگر جلوه‌های جمال‌همان یك وجود است.

امااین حقیقت راراز ترس دینداران همه‌وقت باین صراحت نمی‌گویند ودر هرزمانی بالنسبه بقوت‌آزادی یاضعف‌آن‌بطرزی دیگر ادا می‌کنند.

صوفیان راعقیده‌اینست که دنیا را تصوف وصوفی اداره می‌کند واختیارکار جهانیان دردست قدرت صوفی‌است.

آنها معتقدندکه بزرگترین صوفیان مردیست‌که بمقام قطب رسیده باشد وقطبیت بخشیدنی ودادنی نیست بلکه دریافتنی

است وهر کس که نزد خدا مقرب‌تر باشد باین‌مقام می‌رسد وقطب می‌شود وجماعتی دیگر «اوتاد» و«ابدال» اندکه دستیاران و عمال اداری‌قطب هستند.

قطب‌مردیست‌که درمیان مردم‌زندگی می‌کند وهیچ داعیه هم‌ندارد وکسی‌نمی‌داندکه اوقطب‌است، ولی‌خواص‌می‌توانندا تفاقا این‌معنی را دریابند.

قطب واعوان اودر هر میعاد معینی در یکی از صحراهای دور افتاده وکوههای خالی از سکنه اجتماع دارند ودر آن انجمن بامورکلی وجزئی جهان وجهانیان رسیدگی می‌نمایند و اشخاص را به‌مأموریتهائی روانه می‌دارند واین‌اشخاص‌مانندقطب قادرهستندکه به‌طی‌الارض یعنی بفوریت از جائی بجائی بروند، یا بروی آب بروند وبالجمله بر مادیات طوری تسلط دارندکه خاك‌را بیك‌نظر کیمیا می‌کنند وسنگریزه را یاقوت ومروارید و جاهل را دانا وخلاصه هرچه اراده‌کنندهمان می‌شود.

وآنها می‌گویندکه همیشه دنیا صاحب‌یکی‌از اقطاب‌است و هیچ‌وقت نیست‌که دنیااز قطب‌خالی باشد.

صوفیان تشکیلاتی داشته ودارند:

دردرجهٔ اول: مردیست‌که حال پیشوا ورهبر رادارد واو را «شیخ» یا «پیر» که فارسی شیخ‌است یامرشد یادستگیر وهمچنین القاب دیگر می‌نامند واو باید از شیخ دیگر اجازه داشته وتعلیم یافته وباصطلاح «خرقه» ازاوگرفته باشد.

شیخ وظیفه‌اش‌تربیت‌مردم است‌ومحلی‌داردکه آنرا«زاویه» یا «صومعه» یا «خانقاه» یا «تکیه» می‌گویند ودر آنجا اطاقهائی است‌که یکی از خود شیخ‌است‌که در آنجا عبادت می‌کندوگاهی هم‌کسی را می‌پذیرد، اطاقهای دیگرهرکدام خاص‌یکی ازپیروان است ومحل‌اجتماعی هم‌دارند، وخادمی‌است‌که وظیفه‌اش‌رسیدگی

بامور خانقاه ومعیشت فقرا می‌باشد.

پیروان را «فقیر» یا «درویش» می‌نامند واین فقرا را نیز مرتبه‌هائی است‌که باید از ابتدا آن مراتب را بترتیب در تحت تربیت ودستورالعمل شیخ به‌پیمایند وتربیت‌شوند تا بمقام‌شیخی و پیشوائی نایل‌آیند، چنانکه هرشیخی‌نیز درزیر نظرشیخ‌دیگری این‌مراتب را پیموده وباین مقام رسیده است، فقط گاهی بندرت بعض اشخاص را استعداد درونی و(روحی) بقدری زیاد است‌که قبل‌از وصول بخدمت شیخی معین ویافتن استادی معلوم بواسطهٔ دیدن خوابی یاشنیدن آوازی یاصحبت‌کسی (مردی دیوانه‌یازنی گمنام) طوری منقلب می‌شوندکه مثل آنست‌که سالها خدمت پیر کرده وریاضت‌کشیده باشند وناگهان چندین مرتبه از مراتب «سیروسلوك» را می‌پیمایند.

بالجمله صوفی باید جذبه وکشش روحی او را تکان بدهد دراین حالت اورا «مجذوب» می‌نامند، پس بخدمت شیخی برسد ومطابق تشریفات معینی وارد «طریقت» و راه ورسم تصوف بشود و ازشیخ تعلیمات ابتدائی را بگیرد (این تعلیمات غالباً مواظبت در خواندن اوراد و تحمل ریاضت‌ها و مشقات و سختی است‌که استاد باو امر می‌کند) در این حال صوفی را «سالك» و عمل او را «سلوك» می‌گویند و دربین سلوك‌گاهی از طرف شیخ و در محفل عمومی یا خصوصی سیرهائی هم باو می‌دهند و آثاری از قوت روحی شیخ و سایر فقرا باو نشان داده می‌شود وگاهی در حین سلوك سیرهای دیگری برای او از قوای باطنی خود و دیگران پیش می‌آید ومجموع این حالات را که جزءکلاس‌های ابتدائی صوفی است «سیروسلوك» می‌نامند و درنتیجهٔ سیروسلوك حالاتی باودست می‌دهدکه‌آنرا «حال» می‌گویند، واین حالات و سیرها وسلوکها همه بعد ازآن است‌که فقیر ترك همه‌چیز بگوید،

اگرمال دارد همه را خرج کند. وازجاه ومقام وحتی ازشخصیت و احترامات وهمه علایق وبستگیهائیکه اورا با این دنیا ارتباط داده است دست بردارد ومادةً ومعناً مجرد و از خودگذشته شده باشد - بغیر از زن وفرزندکه باید متحمل ادارهٔ آنها بشود. ولی هرگاه ازآن حیث هم مجرد باشدکارش سهلتر خواهد بود.

در بین طریق «سلوك» صوفی باید مطیع مطلق شیخ باشد واگرشیخ یا «پیرطریقت» که گاهی دراشعارفارسی اورا «پیرمغان» هم می‌نامند برخلاف عادات وآداب وحتی دین صوفی، به او تعلیماتی دادند حق چون و چرا ندارد و بایستی مثل مرده در زیردست غسال بیحرف وتسلیم باشد.

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
(حافظ)

آخرین چیزی که سالك ترك می گوید و سخت‌ترین امتحانی که شیخ از او می‌کند ترك شخصیت و حب ذات است و گاهی مشایخ در اولین مرتبهٔ امتحان، صوفی را از این راه آزمایش می‌کنند و لیاقت و استعداد اورا درترك شخصیت وتحمل خواری و ملامت می‌آزمایند، و صوفیان «ملامتی» که یکی از فرقه‌های معتبرتصوف هستند غالب ریاضات وسلوك فقرارا در راه تحمل ملامت وخواری می‌دانند و این راه را بالاترین طرق و صعب‌ترین راههای ریاضت می‌پندارند.

جفا بریم وملامت‌کشیم وخوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن
(حافظ)

بعد ازآن که صوفی این راههای مختلف را از انواع ریاضتها و زحمتها وتلخیها مطابق دستورالعمل پیرطریقت پیمود

بمقام وصول و روشنی می‌رسد وآن مقام را مقام وصل می گویند.

صوفی همه چیزرا ترك می کند و دست ازهرچیز برمی‌دارد وتوجه خودرا به یك نقطه معطوف می‌سازد وتمام حواس خویش را متوجه یك چیز می‌دارد ومرتبه به مرتبه درتحت هدایت پیرو مرشد خود بدان نقطهٔ واحد نزدیك ونزدیکتر می گردد ودقیقه به دقیقه درشناخت و تقرب بهمان یك چیــز قوی‌تر وچالاکتر و آماده‌تر می‌شود و بحدی عشق او نسبت بآنچـیز شدت وحـدت پیدا می‌کند که پس از وصول بمقام قرب و وصل از خود تهی و از معشوق پرمی‌شود :

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کــرد مرا تهـی و پرکــرد ز دوست
یکـباره سراپـای مـرا عشق گــرفت
نامیست زمـن باقی و باقی هـمـه اوست

قبلا دانستیم که صوفی جزیك وجود کلی چیزی را حقیقت نمی‌داند وحقیقت نزد صوفی یکی است و«آن» خدا است که قابل دوست داشتن و دل بستن است و او است که در ادبیات «معشوق» و «شاهد» نام دارد، پس برای ما روشن است کـه صوفی بطرف آشنائی و ارتباط کامل و وصول بهمان معشوق حقیقی می‌شتابد و اگر بمقام وصل برسد بمعشوق خود که همان قوهٔ عمومی وموجود واقعی کلی باشد رسیده است واین‌مقام را مقام کشف وشهود گویند ومکاشفه مصدر آنست.

۴- صوفی و روابط اجتماعی او.

خواه «تصوف» باقیماندهٔ تعالیم «مانویت» یا مکتسب ازاصول برهمائی و بودائی باشد وخواه خود فی‌نفسه شعبه‌ای از تعالیـم اسلامی و از اسرار مخفی سران اسلام باشد کـه ازشیخ بـه شیخ دیگر بوسیلهٔ «خرقه پوشیدن» سپرده شده است، ما فعلاکاری باین

تحقیق ناقص تاریخی نداریم - هرچه هست این فلسفه دردورنمای تاریخی خود بدو دوره قسمت می‌شود.

تصوف ساده وعملی، وتصوف کتابی وعلمی.

الف - تصوف ساده و عملی:

قبل از قرن ششم و هفتم هجری مشایخ و بزرگان تصوف بکتاب وعلم وفلسفه و درس و بحث اعتنائی نداشتند وصوفی را مرد عمل وکار، تربیت می‌کردند و اورا برای راهنمائی مردم و حسن معامله وتربیت خلق پرورش می‌دادند و درکلاس‌های درس آنها ازکتاب وعلوم وفلسفه‌بافی وحتی اصطلاحات لفظی چیزمهمی دیده نمی‌شد.

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که درس عشق در دفتر نباشد
(حافظ)

گویند: شیخ ابوسعید ابوالخیر که‌مردی دانشمند بود بعد ازآنکه ریاضتهای سخت کشید وبمقام«وصل» رسید وبرای تربیت خلق مهیا گردید، یك روز هرچه درمدت تحصیل وپس از فراغ ازتحصیل کتاب نوشته بود وهرچه نوشته درخانه داشت گردکرده در زمین سرای خود درقریهٔ «میهنه» دفن کرد و روی‌آنها نهال باروری‌غرس نمود!

تنها سروکار این طایفه باسخن وصحبت وگاهی با ادبیات وشعر بوده است وبعضی ازآنها با موسیقی وآواز و رقص هم سرو کارداشته‌اند، لیکن‌ازمناهی که دردین‌اسلام جائز نبوده است بشدت پرهیزداشته‌اند.

صوفیان قدیم اصرارداشته‌اندکه صوفی باید اهل «معامله» باشد، نه بمعنی داد وستد بلکه‌بمعنی رفتار وعمل متقابله‌باخلق. ومنظور این دستورخدمت بنوع بشر وتخفیف‌آلام وزحمات مردم

و درس وتعلیم درلزوم برادری و برابری و خدمتگزاری انسان بانسان بوده است.

تمام تعالیم شیوخ دراطراف همین اصل دورمی‌زند:

«دست ازهمه چیز بردار، خودت را هم بحساب میاور و بغیر ازمعشوق حقیقی متوجهٔ هیچ چیز مباش وخویشتن راآماده وحاضر وتربیت‌کن‌که نسبت به همنوعان وخلق این عالم‌ازانسان وحیوان ونبات رؤف ومهربان ومفید باشی وبدرد بخوری و تا ممکن‌است‌کسی‌را نیازاری واگرترا بیازارند غمگین وخشمگین نشوی:

مباش درپی‌آزار و هرچه خواهی‌کن
که درطریقت ما غیرازاین گناهی‌نیست

(حافظ)

کتب تصوف دراین دوره تنها اصول تصوف وشعب ومشایخ وکلمات آنهارا ضبط می‌کند ودرین‌کتب ازپیچ وخم قواعدفلسفی وکلامی دیده نمی‌شود مگر بندرت.

ب ـ تصوف علمی.

ازقرون ۶ و۷ به بعدکه علم «کلام» درمقابل‌فلسفهٔ ارسطو ازطرف متکلمین اسلامی بوجودآمده شایع گردید دو علم هم که هردو مربوط به موضوع مااست بوجودآمد. یکی«حکمت‌اشراق» که فلسفه‌را با نوعی از تصوف آمیخته‌اند وسلسله‌اش بـه فلسفهٔ «نئوپلاتون» [1] و فـلاسفهٔ «اسکندرانی» می‌رسد ، دیـگر فلسفهٔ تصوف و ایجـاد اصطلاحات مخصوص وطریقهٔ خاص در شناسائی ماوراءالطبیعه وذات باریتعالی وارتباط عالم مادی باعالم‌ملکوتی وآنرا علم عرفان نام نهادند و ازین ببعد صوفیان را عارف هم

---

۱ ـ نوافلاطونی

نامیدند و پیشوایان آنها: اولی که «حکمت اشراق» باشد شیخ شهاب‌الدین‌سهروردی معروف به شیخ شهید وآخوند ملاصدرای شیرازی استکه هردوایرانی بوده‌اند وپیشوای فلسفهٔ تصوف کـه شاخه‌ای از علم‌کلام است شیخ محی‌الدین ابن الاعرابی صاحب کتاب «فصوص‌الحکم» ازنژاد عربست.

واز روزی‌که تصوف جامهٔ علمی‌کامل پوشید وتحت قال و مقال مباحث واصطلاحات قرارگرفت، ازلطافت وظرافت دوران قدیم وشاید هم ازقدرت وعظمت عملی اوکاسته شد وگویاخواجه این بیت را درهمین معنی فرموده باشد:

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال ومقال عالمی می‌کشم از برای تو

وباز اشاره بتصوف‌عملی قدیم می‌کندآنجاکه می‌فرماید:

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگارمن که بمکتب نرفت‌وخط ننوشت

بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

واز این رو بهترین اشعار تصوف و دلکش‌ترین نثرها و روایات صوفیان همانهاستکه دردورهٔ اول گفته ونوشته شده ویا بسبك قدیم تدوین گردیده است.

۵ـ ادبیات فارسی وتصوف:

گفتم‌کـه تصوف ابتدا در پایتخت خلفای عرب « بغداد » شهرت‌کرد ومشایخ بزرگ مانند جنید بغدادی وشبلی وحسین‌بن منصور حلاج وغیرهم درآن شهر که درقرون هشتم ونهم میلادی و دوم وسوم وچهارم هجری مرکـزعلوم ومکان علمای هـرملت و مذهب ومحل مباحثه و مناظـره ومجادلات علمی و ادبی دنیا و آزادترین جائی برای اظهارعقاید بشر محسوب می گردید جمع

می‌شدند .

در ایران نیز یك قرن دیرتر مشایخ بزرگ پیدا شدند و ازجمله بایزید بسطامی است که در شهر بسطام نزدیك شاهرود حالیه اقامت داشته ومقبره‌اش هم‌آنجاست. و از اوآثارمختصری به نثر باقی مانده وشهرت جهانی داشته است و او بود که می‌گفت: درجبهٔ من غیر ازخدا چیزی نیست! وسخن « حلاج» که گفت: من خدایم! تکرارکرد .

بعد ازو در«خرقان» که درهمان ایالت دهستان بوده است در اواسط قرن چهارم مردی بنام شیخ ابوالحسن پیدا شدکه شهرت جهانی یافت و او از دوسلف خود حلاج و بایزید قدری محتاطتر بود ومانند «جنید» میل نداشته است که ازظاهرشریعت تجاوزکنند و یامثل حلاج اسرار پنهانی را فاش سازد و بدار برود !

گفت آنمردکزوگشت سردار بلند
عیبش آن بودکه اسرارهویدا می‌کرد
(حافظ)

واز اوایل قرن پنجم هجری درنیشابور واطراف خراسان مشایخ صوفیه پیدا شدند وسخنان خودرا بفارسی گفتند ومردم را بفقر وتصوف دعوت‌کردند ومجالس ترتیب دادند وخانقاهها راه انداختند و معروفترین آنها «شیخ ابوسعید ابوالخیر» از اهل میهنه از قراء سرخس و ابیورد بود و این مرد بود که تصوف را درخراسان رواج داد وخود اوهم شعرمی‌گفت.

تا این زمان یعنی اوایل قرن پنجم ادبیات فارسی از غزلهای عاشقانه وقصیده‌های وصفی ومزدوجات حماسی واخلاقی و اجتماعی که مجموع اینها بسیار ساده وبی تکلف و خالی از مضامین دینی یاعلمی بود تجاوز نمی‌کرد. نمونهٔ این نوع اشعار:

شاهنامهٔ فردوسی و دیوان رودکی وفرخی و مثنوی کلیله و دمنهٔ رودکی وآفرین‌نامهٔ ابوشکور بلخی بوده است.

اما ازین تاریخ ببعد دو نهضت در خراسان کـه گهوارهٔ ادبیات فارسی است پیدا شد:

الف ـ نهضت فلسفی ودینی ازطرف شیعهٔ اسمعیلی ـ نمونه‌های آن اشعار«کسائی» مروزی و دیوان « ناصرخسرو قبادیانی» و رسالهای اوست وغیره.

ب ـ نهضت تصوف ازطرف شعرا ونویسندگان. ونمونه‌های آنها دیوان «سنائی غزنوی» وکتاب «کشف‌المحجوب» ابوعثمان غزنوی درشرح حال مشایخ صوفیه و اقوال ایشان وغیره.

پس اولین شاعر صوفی اگر « ابوسعید ابوالخیر » راکه گویند بسیارکم شعر گفته بحساب نیاوریم ، حکیم مجدودبن‌آدم سنائی است که مخصوصاً در غزلهای خود اصطلاحات صوفیان را برای اولین مرتبه بنظم‌آورده و انقلاب بزرگی درمضامین وطرز تفکر ونوع شعر در زبان فارسی برپاکرده است.

۱ـ سنائی برای باراول اصطلاحات زیررا درغزلهای‌خود آورده است:

صومعه‌ـ اطاق مخصوصی که زاهد یا صوفی درآن بسرمی ـ برد وآنرا «زاویه» هم می‌گویند.

خرابات ـ جائی‌که صاحبان‌آن گبر یا ترسا بودند و در آنجا محرمانه شراب می‌خوردند وموسیقی‌می‌نواختند ومردم رند ولاابالی‌آنجـاها عیش می‌کردند ولی در اصطلاح صوفیان خانقاه ومجلس شیخ را خرابات می‌گویند.

خـراباتی‌ـ کنایه‌ازاهل‌خرابات‌وباصطلاح صوفی‌راگویند.

قلاش‌ـ از اصطلاحات سنائی است وبعد صوفیان به قلندرها وسالکان پرشور «قلاش» می‌گفتند.

ابدالـ بهمان معنی که گفته شد ـ یعنی از یاران قطب.

طـامات ـ افسانهای خرافی.

نخواهم من‌طریق‌وراه‌طامات مرا می‌باید و راه خـرابات

ترهـات ـ سخنان بی‌اساس.

منیت ـ خودشناسی و شخصیت دوستی.

حقیقت ـ ضد مجاز.

قبض ـ گرفتگی درویش در وقت ریاضت.

بسط ـ گشادگی دل درویش درحین ریاضت.

وجودـ اشاره بذات واحد که حقیقت تنها اوست.

در مقام وجود منزل کشف

چونی وچندی و چرائی نیست

کشف ـ حالتی است که سالك را درآخـرین منزل وصول روی دهد وحقایق وجود براو کشف شود.

فقـر ـ فقیری، درویشی وصوفیگری.

فاقه ـ گرسنگی و ریاضت‌کشی.

لاوالاـ اشاره بنفی همه چیز و وحدت وجود و یکی بودن کلیهٔ موجودات است که گفته شد ـ سنائی بـرای اولین‌بار گوید:

از در دروازهٔ لاتا بدارالملك شاه

هفت‌هزار وهفتصد وهفتاد راه و رهزنست

یعنی از روزی‌که تربیت منفی را پذیرفتی وترك همه‌چیز گفتی تا روزی‌کـه بپاتخت وصول وکشف برسی هفت هـزار و هفتصدوهفتاد طریق و راه و درهرطریق و راهی همینقدر راهزن و دزد و شیطان موجود است!

مرقعـ خرقه: خرقه‌ومرقع یعنی‌جبه‌ای‌که سراسروصله‌دار باشد ورقعه‌بررقعه یعنی وصله بوصله رویهم‌دوخته باشند، ومشایخ را خرقه این‌طور بوده است.

سالوس ـ ریاکاری وعوام فریبی.

حال ـ کیفیتی که درحین سیروسلوك و بعد ازآن عارض سالك می‌شود.

مصطفی رفت از جهان وحال برما حل نکرد
بوحنیفه رفت وزاو درگرد عالم قال ماند

یعنی محمد رفت ومعنی حال را برای ما حل نکرد و ابوحنیفه امام مسلمانان هم رفت و در دنیا از او گفتگوی مذهبی باقی ماند. اشاره باسرار تصوف است که تازه می‌خواهد در عالم راهی نو به بشر نشان بدهد، وگذشتگان نتوانسته‌اندآنرا درست حل کنند. وضمناً می‌گوید که این رمز حل نشدنی است.

تسلیم ـ اطاعت محض و رضا بهرچه پیش آید و اینهم از لوازم تربیت منفی است.

نفی و اثبات ـ از اصطلاحات مشکل صوفیه است.

صفت ـ اشاره بصفت خدا.

صفا ـ پاکی دل صوفی وخالی شدن از علایق.

صحوـ هوشیاری و حاضر بودن حواس صوفی.

محو ـ فرورفتن صوفی بخود وملتفت اطراف نبودن واین حال ضد صحو است.

فنا ـ مردن ونیست شدن در راه خدا باوجود زندگی و آنرا «فنای در خدا» گویند و سنائی گاهی فارسی این اصطلاح راکه «نیستی» باشدآورده است.

دل به تحفه هرکه او درمنزل جانان کشد
از وجود «نیستی» بایدکه خط برجان کشد

یعنی هرکه بخواهد صوفی شود وبخدا عشق ورزد باید از وجود فنا در راه خدا دور زندگانی وجان خودرا قلم بکشد و از زندگی ومادیات چشم بپوشد.

ملکوت ـ ضد عالم مادی است ومحل حیات و زنـدگانی روحانی است .

وقت ـ آن دقیقه کـه صوفی بـه تفکرات معنوی مستغرق شود.

صفای وقت ـ قوت وشدت نوع تفکرات در دقایق تفکر.

ناموس ـ اصول ومقرراتی که در زندگی صوفی راپای بند ساخته و اورا به شخصیت وعلائق دنیا نزدیك می کند و دامن گیر مرد می‌شود .

طریقت ـ راه و رسم تصوف.

باطن ـ حقایقی که ظواهرمغشوش آنرابپوشانند واهل باطن دارندگان این حقایقند که به ظواهر اعتنائی ندارند.

قلندرـ قلندر به طایفه‌ای ازصوفیان که به هیچ قیدی وهیچ علاقهٔ حتی قید ظواهرشریعت اعتنا ندارند وقلاش و اوباش ورند وتردامن وپاکباز ومقامر (قمارباز) وکم زن وشاهد باز وملامتی همه از اصطلاحات قلندران است. وقلندران از مهمترین طوایف صوفیه بوده‌اند و سنائی و حافظ در ایـن رشته خود را معـرفی کرده‌اند.

غیرتـ تنها غیرت را مستحق خدا می‌دانند که اگرصوفی بغیر ازو بچیزی عشق بورزد غیرت معشوق اورا محرومی کند.

بلبلی خون‌دلی خورد وگلی حاصل کرد
برق غیرت بصدش حال پریشان دل کرد
(حافظ)

حافظ‌این‌شعررا دربارهٔمرگ پسرش که مرده‌استمی گوید ومرادش آنست که چون خدا نخواست من به چیزی علاقه داشته باشم برق‌غیرتش فرزند مرا ازمن گرفت وخود رابه‌بلبل وپسرش را بگل وخواست خداوند را به «برق» که مایهٔ از بین بردن گل

شده‌است تشبیه می‌نماید.

اسرارـ رازهای پنهان صوفیان که غالباً همان «وحدت وجود» مراد است.

محرم و نامحرمـ محرم صوفی و نامحرم زاهد وفقیه و ریاکار.

دردـ جزو ریاضتهای درونی وشدت طلب سالك است که‌تا بمقصود نرسیده‌ناراحت ودردمند است.

خامی و پختگیـ در مراتب سیر وسلوك.

خوف ـ رجاـ خوف‌ترس ازعدم وصول که‌گاهی یك عمر درطلب باید گذرانید ورجایعنی‌امید بوصول که‌گاهی در یك‌لمحه به‌مکاشفه وشهودحاصل می‌شود.

مولوی گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

می‌گوید: شیخ‌فریدالدین‌عطار همهٔ مقامات ومراتب راطی کرده بسرمنزل مقصودرسید ولی‌ما هنوز در مرحلهٔ نخستین راه طی می‌کنیم وبجائی نرسیده‌ایم. همچنین دیگری ازاستادان گفته است:

غره مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان جرعه نوش
ناگه بیك ترانه به منزل رسیده‌اند

سماع ـ مجلسی که صوفی‌شعری‌می‌خواند باآهنگ وکسی بآن آهنگ‌ضرب می‌گیرد وصوفیان حال می‌کنند ومی‌رقصند و خرقه‌های خود را پاره‌کرده به خواننده (قوال) مـی‌بخشند. و بعضی‌ازصوفیان‌این‌عمل‌را جایز نمی‌شمارند و بعضی جایزمی‌دانند.

آن ـ ضمیر اشاره است، وبرای باراول سنائی آنرا بمعنی لطف وزیبائی خاصی که از حد وصف برون باشد به معشوق نسبت داده است.

شاهد آن نیست که موئی ومیانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
(حافظ)

وصدها لغات واصطلاحات دیگرمانند: صدق، شوق، محبت، معرفت وبسیار اصطلاحات که بعدها منسوخ گردیده است، برای مرتبهٔ اول درشعر استاد سنائی دیده می‌شود.

۲ـ بعد از سنائی اصول تصوف در اشعار شعرا خاصه در غزلها دیده می‌شود واینها هم‌بدو دسته‌اند:

الف ـ آنهائی که معانی تصوف خاصه «وحدت‌وجود» رادر لباس اصطلاح نگفته بلکه بسبك قدیم وبا همان عبارات معمولی این معانی را آورده اند واین شعرا در قرن ششم وهفتم هجری زیاد بوده‌اند وشاید بتوان نظامی گنجوی وسعدی شیرازی را از آن‌دسته شمرد.

ب ـ آنهائی که بین‌بین هستند ـ یعنی گاهی اصطلاحاتی‌نیز بکار برده‌اند وخاقانی شیروانی وکمال‌الدین اسمعیل اصفهانی‌از آنهاهستند.

ج ـ آنهائی که باصطلاحات کار داشته‌اند ودر نظم ونثر آنها را استعمال کرده‌اند وپیرو سنائی بوده‌اند واز آنجمله است: شیخ فریدالدین عطار صاحب دو جلد نفیس وبیمانند «تذکرة الاولیا» ودیوان قصیده وغزل‌ومثنویات متعدد چون «منطق‌الطیر» وغیره.

عطار در اوایل قرن‌هفتم بدست مغول در نیشابور کشته شد واز بزرگان این طایفه است، شغل او طبابت ودوا فروشی بوده است.

بعد ازو جلال‌الدین محمدبلخی معروف بملای‌روم‌است‌که از خراسان باپدرش مهاجرت‌کرد وبعدازعطار هم‌زنده‌بوده‌است، ودر شهر «قونیه» ازشهرهای‌آسیای‌صغیر که آنجارا روم‌می‌گفته‌اند می‌زیسته است ودیوان بزرگ‌غزلیات وشش دفتر «مثنوی» او شهرت جهانی دارد.

او نیزبتقلید سنائی وعطار گاهی اصطلاحات تصوف را در شعر آورده‌است ولی‌مثل آیندگان مقید نبوده است واز خود هم الفاظ واصطلاحاتی داردکه بعدمعروف شده‌است.

دیگر از معاریف‌صوفیان که شعر گفته‌اند:

اوحدی مراغهٔ معاصر مغول وازشعرای قرن‌هشتم‌است واو هم‌گاهی اصطلاحات راآورده وگاهی‌الفاظ خاص دارد.

خواجه حافظ شیرازی، ازشعـرای قرن هشتم است واو از عجایب‌عالم است وفلسفه وسیاست وعرفان رامثل مومی‌که ازوهر چـه‌بخواهند می‌سازند در دست خود داشته وظاهرا قدری برشتهٔ «قلندریه» نزدیك بوده‌است. دیگر «شیخ‌محمود شبستری»صـاحب «گلشن‌راز» است.

دیگر مغربی تبریزی است از شعـرای قرن نهـم معاصر تیموریان ودیوان‌غزلیات او چـاپ شده وپر است ازاصطلاحـات عرفان وازفرط اصطلاحات اشعارش ثقیل وبی‌نمك شده‌است.

دیگر مولانا عبدالرحمن جـامی از شعرای قرن نهم واز مشایخ صوفیان معروف به «نقشبندیه» است واو هـم مثل حافظ و اوحدی تصوف رابا اصطلاحات والـفاظ خاص خود ترکیب‌کرده وبسیار بانمك وزیباافتاده است واز شعرای بزرگ ایران است و دیگر «شاه‌قاسم‌انوار» است معاصرتیموریان ودیوان شعردارد. و دیگر «شاه‌نعمت‌اللّه‌ولی» شیخ‌صوفیان «نعمت‌اللهی»است.

وبعد ازاینها شعرای‌زیادی درمیان صوفیان وعرفا آمده‌اند

که باید در فصلی دیگر از آنها نام‌برد واز آن جـمله «هـاتف اصفهانی» است از شعرای قرن ۱۲ هجری که ترجیع بند او در وحدت وجود شهرت جهانی دارد ولی ازآوردن اصطلاحات‌زیاد خودداری کرده وخوب شده‌است.

دیگر از شعرای قرن سیزدهم «نشاط» مقلد حافظ ونور‌علیشاه ومشتاق‌علیشاه وصفی‌علیشاه وحاج ملاهادی متخلص‌باسرار وعده‌ای دیگرند که شهرت جهانی ندارند.

معرفی کتاب

صادق هدایت درسال ۱۲۸۱ ه.ش. درتهران بدنیا آمد و درسال ۱۳۳۰ در پاریس خودکشی کرد. گذشته ازمقام پرارج ادبی و نویسندگی مردی مردم دوست بود وسجایای اخلاقی بی‌نظیر داشت.
وی پس از تحصیلات متوسطه در ایـران مدتی در فـرانسه زندگی کرد وبه‌کسب‌کمال پرداخت. مدتی‌نیز در هندوستان به فراگرفتن زبان و خط پهلوی گذراند.
هدایت بـزرگترین نمایندهٔ مکتبی است کـه جمـال زاده پیش آهنگ آن محسوب می‌شود-مکتب نوول‌نویسی و داستان‌پردازی بسبک‌فرنگی- وی دراین زمینه نیز راههای تازه‌ای برگـزید و در طی زنـدگی ادبی بیست سالهٔ خویش قریب سی‌کتاب نوشت.

داستانهای «داش‌آکل»، «آبجی‌خانم»، «داود گوژپشت»، «زنده‌بگور»، «سایهٔ مغول»، «سه قطره خون»، «سایه روشن» و آثار دیگری مانند «پروین‌دختر ساسانی»، «مازیار»(بامقدمهٔ مجتبی مینوی) ومخصوصاً «بوف‌کور»- اومعروف است.

هدایت دیگران را به‌گردآوردن افسانه‌ها وترانه‌ها وشرح رسوم ملی ترغیب می‌کرد و حتی برای جمع‌آوری فولکلور برنامهٔ مفصلی تنظیم کرده بود.

وی زبان فرانسه را خوب می‌دانست و به زبان انگلیسی آشنا بود وچنانکه‌گفتیم پهلوی را هم درهندوستان‌آموخته بود و«اردشیرپاپکان» و «گجستهٔابالیش» و «شهرستانهای ایرانشهر» و«گزارش کمان‌شکن» و «زند وهومن‌یسن» رااز پهلوی به فارسی برگرداند.

دراین ایام مرگ غم‌انگیز هدایت هالـهٔ رمانتیکی در پیـرامون شخصیت وآثار اوپدیدآورده و داوری دربارهٔآثار- بلاشك پرارج -اواز طرف‌آیندگان بی‌طرفانه‌تر خواهد بود.

داستان «داش آکل»

از صادق هدایت

حدود سال ۱۳۲۰ (از کتاب سه‌قطره خون)

همهٔ اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زدند. یک‌روز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانهٔ «دومیل» چندك زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی می‌گردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پرشالش بود، رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به‌شاگرد قهوه‌چی و گفت:

«ـ به‌به، بچه، یه‌یه چای بیار ببینم!»

داش آکل نگاه پرمعنی به‌شاگرد قهوه‌چی انداخت، بطوری

که اوماستها را کیسه کرد وفرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را ازجام برنجی درمی‌آورد ودرسطل آب فرومی برد، بعدیکی یکی خیلی آهسته، آنها را خشك می‌کرد. از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژوغژ بلند شده بود.

کاکا رستم از این بی‌اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد:
«ـ مه‌مه مگه کری! به‌به تو هستم!»

شاگرد قهوه‌چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرد.

کاکا رستم از ما بین دندانهایش گفت: «ـ ار ـ وای شك کمشان! آنهائی که قوقو ـ قپی‌پـا می‌شند اگ لولوطی هستند، اا امشب میآ ند، دست وپنجه نرم میك کنند!»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت را می‌پائید خنده‌ای گستاخانه کرد، کـه یك رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بستهٔ او برق‌زد و گفت: «ـ بیغیرتها رجز می‌خوانند! آنوقت معلوم میشد رستم صولت و افندی پیزی کیست.»

همه زدند زیرخنده، نه‌اینکه بـه گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبانش می گیرد، ولی‌داش‌آکل درشهر مثل گاو پیشانی‌سفید سرشناس بود وهیچ لوطی‌پیدا نمی‌شد که ضرب‌دستش را نچشیده باشد. هرشب وقتی که توی خانهٔ ملااسحق یهودی یك‌بطر عرق دوآتشه را سر می کشید و دم‌محلهٔ «سردزك» می‌ایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگرجدش هم‌می‌آمد لنگ می‌انداخت. خودکاکا هم می‌دانست که مرد میدان وحریف داش‌آکل نیست ، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بارهم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت بر گشته چند شب‌پیش که کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاك می‌کرد، داش‌آکل مثل اجل معلق سررسید و یك مشت متلك بارش‌کرد،

باو گفته بود:

«ـ کاکا! مردت خانه نیست، معلوم میشه که یك بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده! میدانی چیه؟ این بی‌غیرت‌بازیها، این دون بازیها را کنار بگذار. خودت را زده‌ای بـه لاتی، خجالت هم نمی‌کشی؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای، هرشبهٔ خدا جلوی راه مردم را می گیری؟ به پوریای ولی قسم! اگر دومرتبه بدمستی کـردی سبیلت را دود می‌دهم، با برگهٔ همین قمه دونیمت می کنم.»

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش ورفت. اما کینهٔ داش آکل را بدلش گرفته بود و پی‌بهـانه می گشت تا تلافی کند.

ازطرف‌دیگر، داش آکل را همهٔ اهل‌شیراز دوست‌داشتند. چه او درهمان‌حال که «محلهٔ» «سردزك» را قرق می کرد، کاری بکار زنها وبچه‌ها نداشت، بلکه با مردم به مهربانی‌رفتارمی کرد واگراجل برگشته‌ای با زنی‌شوخی‌می کرد و یا بکسی‌زور می‌گفت، دیگرجان سالم از دست داش آکل بدر نمی‌برد. اغلب دیده می‌شدکه داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می‌نمودواگر دنگش می گرفت بارمردم‌را بخانه‌شان می‌رسانید. ولی‌بالای دست خودش چشم نداشت‌کس دیگر را به‌بیند، آنهـم کاکا رستم‌که روزی سه‌مثقال تریاك می کشید و هزارجور بامبول می‌زد!

کاکارستم ازاین تحقیری‌که درقهوه‌خانه نسبت باوشد، مثل برج زهرمار نشسته بود، سبیلش را می‌جوید و اگرکاردش‌می‌زدند خونش‌درنمی‌آمد. بعداز چند دقیقه‌که شلیك خنده‌فروکش کرد، همه‌آرام شدند مگرشاگرد قهوه‌چی کـه بارنگك تاسیده، پیرهن یخه‌حسنی، شبکـلاه و شلوار دبیت، دستش را روی دلش

گذاشته بود و از زور خنده پیچ وتاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خندهٔ او می‌خندیدند . کاکا رستم از جا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای شاگرد قهوه‌چی پرت کرد ولی قندان به‌سماور خورد وسماور از بالای سکو با قوری‌بزمین غلتید وچندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد باچهرهٔ برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد و گفت :

«ـ رستم بود ویکدست اسلحه، ما بودیم وهمین‌سمار لکنته!»

این جمله را بالحن غم‌انگیزی اداکرد. ولی‌چون درآن کنایه به رستم‌زده بود بدتر خنده شدت‌کرد. قهوه‌چی‌از زورپسی به‌شاگردش حمله‌کرد ولی‌داش‌آکل بالبخند دست‌کرد یك‌کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت. قهوه‌چی کیسه را برداشت وزن‌کرد ولبخندزد.

درین بین مردی با پستك مخمل، شلوارگشاد، کلاه‌نمدی کوتاه، سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد. نگاهی باطراف انداخت، رفت جلوی داش‌آکل سلام‌کرد وگفت:

«ـحاجی‌صمد مرحوم‌شد.

دادش‌آکل سرش‌را بلندکرد وگفت:

«ـخدابیامرزدش!

«مگر شما نمی‌دانستید وصیت‌کرده؟

«منکه مرده خور نیستم ، بروموده خورها را خبرکن

«آخرشما را وکیل ووصی خودش‌کرد....»

مثل‌اینکه از این حرف‌چرت داش‌آکل پاره شد. دوباره نگاهی به سرتاپای‌اوکرد، دست‌کشید روی پیشانیش، کلاه تخم‌ـ مرغی‌او پس رفت و پیشانی دو رنگه او بیرون‌آمدکـه نصفش از تابش‌آفتاب سوخته وقهوه‌ای رنگ‌شده بود و نصف دیگرش کـه

زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش‌را تکان داد، چپق دسته خاتم‌خودش را درآورد و به‌آهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دورآنرا جمع کرد. آتش‌زد و گفت:

«ـ خدا حاجی‌را بیامرزد! حالا که گذشت، اما خوب‌کاری نکرد، ماراتوی‌دغمسه‌انداخت، خوب‌تو برو، من‌ازعقبت‌می‌آیم.»

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی‌صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت.

داش‌آکل سه‌گره‌اش را درهم‌کشید، با تفنن به‌چپقش پك می‌زد ومثل این‌بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه ازابرهای تاریك‌پوشیده شد. بعدازآنکه داش‌آکل‌خاکستر چپقش راخالی‌کرد بلندشد. قفس‌کرك را بدست‌شاگرد قهوه‌چی سپرد و ازقهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی‌که داش‌آکل وارد بیرونی‌حاجی صمد شد، ختم‌را ورچیده بودند. فقط چند نفرقاری و جزوه‌کش سرپول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل‌شد، او را وارد اطاق بزرگی‌کردند که اُرسی‌های‌آن روبه بیرونی بازبود. خانم آمد پشت پرده وپس‌از سلام و تعارف معمولی، داش آکل روی تشك نشست و گفت:

«خانم! سرشما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را بشما ببخشد!

خانم باصدائی گرفته گفت:

«ـ همان‌شبی که حال حاجی‌بهم‌خورد، رفتند امام جمعه را سربالینش‌آوردند و حاجی‌درحضور همه آقایان شمارا وکیل و وصی‌خودش معرفی‌کرد. لابد شما حاجی رااز پیش می‌شناختید؟

«ـ ما پنج‌سال پیش درسفرکازرون باهم‌آشنا شدیم.

«ـ حاجی‌خدا بیامرز! همیشه‌می‌گفت: اگر یکنفرمرد هست

فلانی است

«ـ خانم! من آزادی‌خودم رااز همه‌چیز بیشتر دوست‌دارم، اماحالاکه زیردین مرده رفته‌ام، بهمین تیغه آفتاب قسم! اگر نمردم، بهمهٔ این‌کلم بسرها نشان می‌دهم.»

بعد همینطورکه سرش‌را برگردانید از لای پردهٔ دیگر، دختری‌را با چهرهٔ برافروخته وچشمهای گیرندهٔ سیاه دید. یك دقیقه نکشیدکه درچشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل‌اینکه خجالت‌کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دخترخوشگل‌بود؟ شاید، اما در هرصورت چشمهای گیرندهٔ او کارخودش راکرد وحال داش‌آکل را دگرگون‌نمود. اوسرش‌را پائین انداخت وسرخ‌شد.

این دخترمرجان، دخترحاجی صمد بودکه از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس‌شهر وقیم خودشان‌را ببیند.

داش‌آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یکنفرسمسار خبره، دونفر داش‌محل و یکنفرمنشی همهٔ چیزها را بدقت ثبت وسیاهه برداشت. آنچه زیادی بود درانباری گذاشت ودرآنرا مهر وموم کرد. آنچه‌که فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاك را داد برایش‌خواندند، طلبهای حاجی را وصول کرد و بدهکاریهایش را پرداخت، همهٔ این‌کارها در دو روز و دو شب روبراه شد، شب سوم داش‌آکل خسته و کوفته از نزدیك چهارسوی «سید حاج غریب» بطرف خانه‌اش می‌رفت، در راه امام‌قلی چلنگر باو برخوردکرد و گفت:

«ـ تاحالا دوشب است‌که‌کاکارستم چشم براه شما بود، دیشب می‌گفت: یارو مارا غال‌گذاشت و شیخی را دید، بنظرم قولش از یادش رفته!»

داش‌آکل دست‌کشید به سبیلش و گفت:

« ـ بی‌خیالش باش!»

داش‌آکل خوب یادش بود که سه روز پیش درقهوه‌خانه «دومیل» کاکارستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجاکه حریفش را می‌شناخت ومی‌دانست که کاکارستم با امامقلی ساخته تا اورا از رو ببرند، اهمیتی بحرف او نداد، و راه خودش را پیش گرفت و رفت. درمیان راه همه هوش وحواسش متوجه مرجان بود. هرچه می‌خواست صورت اورا از جلو چشمش دور کند بیشتر وسخت‌تر درنظرش مجسم می‌شد.

***

داش‌آکل مردی سی و پنجساله، تنومند ولی بدسیما بود. هر کس دفعهٔ اول اورا می‌دید، قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، اما اگر یك مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایتهائی که از دورهٔ زندگیش ورد زبانها بود می‌شنیدند، آدم را شیفته اومی‌کرد. هرگاه زخمهای چپ اندرراست قمه که بصورت اوخورده بود ندیده می‌گرفتند، داش‌آکل قیافهٔ نجیب وگیرنده‌ای داشت: چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ ، بینی باریك با ریش وسبیل‌سیاه. اما زخمهاکار اورا خراب‌کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که‌بد جوش‌خورده بود وگوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و ازهمه بدتر یکی ازآنهاکنارچشم چپش را پائین‌کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانی که مرد، همهٔ دارائی او به‌پسر یکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش‌آکل پشت‌گوش فراخ وگشادباز بود، به پول ومال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگیش‌رابه مردانگی وآزادی وبخشش وبزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت وهمهٔ دارائی خودش را به مردم ندار وتنگدست بذل وبخشش می‌کرد.

یا عرق دوآتشه می‌نوشید و سرچهارراه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل اوشده بودند صرف می‌کرد.

همهٔ معایب ومحاسن اوتا همین اندازه محدود می‌شد، ولیکن چیزی که شگفت‌آور بنظرمی‌آمد، اینکه تاکنون موضوع عشق وعاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چندبارهم که رفقا زیرپایش نشستند ومجالس محرمانه فراهم‌آوردند اوهمیشه کناره گرفته‌بود. اما از روزی که وکیل ووصی حاجی‌صمد شد ومرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد. از یکطرف خودش را زیردین مرده می‌دانست و زیربار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگردلباختهٔ مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش ازهرچیز اورا درفشار گذاشته بود ـ کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لاابالی گری مقداری ازدارائی خودش راآتش زده بود هرروز ازصبح زودکه‌بلند می‌شد، بفکراین بودکه درآمد املاك حاجی‌را زیادتربکند، زن وبچه‌های اورا درخانهٔ‌کوچکتر برد، خانهٔ شخصی‌آنهارا کرایه داد. برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارائی اورا بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی وسرکشی به علاقه و املاك حاجی بود.

ازین ببعد، داش‌آکل از شبگردی و قرق‌کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت وآن شور سابق ازسرش افتاد. ولی همهٔ داشها ولاتهاکه‌با اوهمچشمی داشتند، به تحریك‌آخوندها، که دستشان‌ازمال حاجی‌کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده بود، برای داش‌آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس وقهوه‌خانه شده بود. درقهوه‌خانهٔ «پاچنار» اغلب توی‌کوك داش‌آکل می‌رفتند وگفته می‌شد:

« ـ داش‌آکل را می گوئی؟ دهنش میچاد، سگ‌کی باشد.

یارو خوب دك شد! درخانـهٔ حاجی موس موس می‌کـند، گویا چیزی میماسد! دیگردم محله «سردزك» که می رسد دمش را تو پاش می گیرد و رد می‌شود.»

کاکارستم از عقـده‌ای کـه در دل داشت، با لکنت زبانش می گفت:

«سرپیری ومعرکه گیری! یاروعاشق دخترحاجی‌صمد شده! گزلیکش را غلاف‌کرد! خـاك توچشم مردم پاشید. کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد. و همهٔ املاکش را بالاکشید. خدا بخت بدهد!»

دیگرحنای داش‌آکل پیش‌کسی رنگ نداشت وبرایش تره هم خرد نمی‌کردند. هرجاکه وارد می‌شد، درگوشی باهم پچ‌پچ می‌کردند و اورا دست می‌انداختند.

داش‌آکل ازگوشه وکنار ایـن حرف‌هـارا می‌شنید ولی بروی خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد. چون عشق مرجان بطوری در رگ وپی او ریشه دوانیده بودکه فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق می‌نوشید و برای سرگـرمی خودش یك‌طوطی خریده‌بود. جلوقفس می‌نشست وباطوطی درد-دل می‌کرد. اگر داش‌آکل خواستگـاری مرجان را می‌کـرد، البته مادرش‌مرجان را بروی دست باو می‌داد. اما ازطرف دیگر او نمی‌خواست‌که پای‌بند زن وبچه بشود. میخواست‌آزاد باشد، همانطورکـه بارآمده بود. بعـلاوه پیش خودش‌گمان می‌کـرد هرگاه دختری‌کـه باو سپرده شده بزنی بگـیرد نمك بحرامی خواهد بود. ازهمه بدتر هرشب صورت خودش رادرآینه نگاه-می‌کرد، جای جوش‌خوردهٔ زخمهای‌قمه، گوشهٔ چشم پائین‌کشیده خودش را برانداز می‌کـرد و باآهنگ خراشیده‌ای بلند بـلند

می‌گفت: «شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند.. نه، از مردانگی دور است... او چهارده‌سال دارد و من چهل سالـم است ... اما چه بکنم ؟ ایـن عشق مرا می‌کشد... مرجان!... مرجان!... تومرا کشتی... بکه بگویم؟ مرجان!... عشق تومرا کشت...!»

اشك درچشمهایش جمع می‌شد و گیلاس روی گیلاس عرق می‌نوشید. آنوقت با سردرد همینطور که نشسته بود خوابش‌می‌برد. ولی نصف شب، آنوقتی که شهر شیراز باکوچه‌های پرپیچ و خم، باغهای دلگشا و شرابهای ارغوانیش بخواب می‌رفت، آنوقتی که ستاره‌ها آرام ومرموز، بالای‌آسمان قیرگون بهم چشمك می‌زدند، آنوقتی که مرجان باگونه‌های گلگونش دررختخواب آهسته نفس‌می‌کشید وگزارش روزانه ازجلوچشمش می‌گذشت، همانوقت بودکـه داش‌آکل حقیقی، داش‌آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا وهوس، بدون رودربایستی، از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود، بیرون می‌آمد، وآزادانه مرجان را تنگ درآغوش می‌کشید. تپش‌آهستهٔ قلب، لبهای‌آتشین و تن نرمش‌را حس می‌کرد و از روی‌گونه‌هایش بوسه می‌زد. ولی هنگامی‌که ازخواب می‌پرید، بخودش دشنام می‌داد، به زندگی نفرین می‌فرستاد ومانند دیوانه‌ها در اطاق بدورخودش می‌گشت. زیرلب باخودش حرف می‌زد و باقی روز راهم برای اینکه فکرعشق را درخودش بکشد بدوندگی و رسیدگی‌کارهای حاجی می‌گذرانید.

***

هفت‌سال بهمین منوال گـذشت. داش‌آکل ازپرستاری و جانفشانی دربارهٔ زن وبچهٔ حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی‌از بچه‌های حاجی‌ناخوش می‌شد، شب و روز مانند یك‌مادر

دلسوز بپای او شب زنده‌داری می‌کرد، و به‌آنها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی‌علاقهٔ او به مرجان چیزدیگری بود وشاید همان عشق مرجان بودکه او را تا این اندازه رام و دست‌آموز کرده بود . درین مدت همهٔ بچه‌های حاجی‌صمد از آب و گل درآمده بودند.

اما، آنچه‌که نباید بشود شد وپیش‌آمد مهم روی داد: ـ برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری‌که هم پیرتر وهم بدگل‌تر از داش‌آکل بود. ازین واقعه خم با بروی داش آکـل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچهٔ حاجی رادوباره بخانهٔ شخصی‌خودشان بردواطاق‌بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرائی مهمانهای مرد معین‌کرد ، همـه کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهرشیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعداز ظهر آنروز، وقتی‌که مهمانها گوش تا گوش دوراتاق روی قالیها وقالیچه‌های‌گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی ومیوه جلو آنها چیده شده بود، داش‌آکل باهمان سرو وضع قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه‌کرده ، آرخلق راه راه، شب‌بند قداره ، شال جوزه‌گره ، شلوار دبیت مشکی، ملکی‌کارآباده وکلاه طاسولهٔ نو ونوار وارد شد. سه‌نفر هم با دفتر ودستك دنبال او وارد شدند، همهٔ مهمانها بسرتاپای او خیره نگاه می‌کردند. داش‌آکل باقدمهای بلند جلو امام ـ جمعه رفت،ایستادو گفت:«ـآقای امام! حاجی‌خدا بیامرز وصیت کرد وهفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت . پسر از همه کوچکترش که پنجساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم‌حساب وکتاب دارائی حاجی‌است (اشاره کرد به سه‌نفری که دنبال او بودند). تا به‌امروز هم هرچه خرج‌شده با مخارج امشب‌همه را

ازجیب خودم داده‌ام. حالا دیگر ما بسی‌خودمان، آنهاهم به‌سی خودشان!» تااینجاکه رسید، بغض بیخ گلویش‌را گرفت سپس بدون اینکه دیگرچیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت وباچشمهای اشك‌آلود از دربیرون رفت. درکوچه نفس راحتی‌کشید، حس کرد که آزاد شده وبار مسئولیت‌را از روی دوشش برداشته‌اند. اما دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لاابالی‌برمی‌داشت، همینطورکه می‌گذشت خانهٔ ملااسحق عرق‌کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پلکان نم‌کشیده آجری آن داخل‌حیاط کهنه و دود زده‌ای شدکه دور تادورش اطاقهای کوچك‌کثیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانهٔ زنبور داشت وروی‌آب حوض‌خزه سبز بسته شده‌بود. بوی‌ترشیده، بوی‌پرك و سردابه‌های‌کهنه درهوا پراکنده بود. ملااسحق لاغر، با شبکلاه چرك وریش بزی وچشم‌های طماع جلوآمد خندهٔ ساختگی‌کرد.

داش‌آکل بحالت پکر گفت:

«ــ جون‌سبیلهات، یك بترخوبش را بده‌گلویمان را تازه بکنیم!» ملا اسحق سرش را تکان داد، ازپلکان زیرزمین پائین رفت و پس‌از چنددقیقه بایك بتری بالاآمد، داش‌آکل بتری را از دست اوگرفت، گردن آنرا به جرز دیوار زد، سرش پرید، آنوقت تا نصف‌آنرا سرکشید. اشك درچشمهایش‌جمع‌شد، جلوی سرفه‌اش راگرفت و با پشت دست دهن‌خود را پاك‌کرد. پسرملا اسحق‌که بچهٔ زردنبوی کثیفی‌بود، باشکم بالاآمده و دهن‌باز و مفی که روی لبش آویزان بود به داش آکل نگاه می‌کرد. داش‌آکل انگشتش را زد در نمکدانی‌که در طاقچهٔ حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش‌آکل زد و سر زبانی گفت:

« ـ مزیه لوطی‌خا که!»

بعد دست کرد زیرپارچه لباس او و گفت: «ـ این‌چیه که پوشیدی؟ این آرخلق حالا ورافتاده. هروقت نخواستی‌من‌خوب میخرم.»

داش‌آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود، تنش گرم و فکرش پریشان بود وسرش درد می‌کرد. کوچه ها هنوز دراثر باران بعداز ظهر نمناك و بوی‌کاه‌گل و بهار نارنج درهوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشمهای سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف‌که روی پیشانی او ریخته بود محو ومرموز جلوچشم داش‌آکل مجسم‌شده بود. زندگی گذشته خودرا بیادآورد. یادگارهای پیشین از جلو او یك بیك رد می‌شدند. گردشهائی‌که با دوستانش سرقبر سعدی وباباکوهی‌کرده بود بیادآورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی‌که برایش مسلم‌بود اینکه از خانه خودش می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیربود. مثل این‌بود که دلش‌کنده شده بود، میخواست برود و دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی‌درد دل بکند! سرتاسرزندگی برایش‌کوچك وپوچ و بی‌معنی‌شده بود، درین ضمن شعری بیادش‌افتاد، ازروی بی‌حوصلگی زمزمه‌کرد:

« به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل‌مجلسشان دانه‌های زنجیراست»

آهنگ دیگری بیاد آورد،کمی بلندترخواند:

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان آرید زنجیری
که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر،تدبیری!»

این شعرها را با لحن ناامیدی وغم وغصه خواند امامثل

اینکه حوصله‌اش‌سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود. خاموش شد.

هوا تاریك شده بود که داش آکل دم محله «سردزك» رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی‌دل ودماغ داشت، آنجا را قرق می‌کرد و هیچکس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی‌جلو در خانه‌ای نشست، چپقش را درآورد چاق کرد، آهسته می‌کشید، بنظرش آمد که اینجا نسبت‌به پیش خراب‌تر شده، مردم بچشم‌او عوض شده بودند، همانطوری که خود او شکسته وعوض‌شده بود. جلو چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از درو بسوی او می‌آمد وهمینکه نزدیك شد گفت:

«ـ لولولوطی، لوطی‌رو شه‌شب‌تار می‌شناسه!»

داش آکل کاکارستم را شناخت، بلندشد، دستش‌را به‌کمرش زد، تف به‌زمین انداخت‌و گفت:

«ـ ارواى باباى بى‌غیرتت، توگمان کردی که خیلی‌لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکا رستم خندهٔ تمسخرآمیز کرد، جلوآمدو گفت: «ـ خخ خیلی‌وخته دیگه دیگه این طرفها په‌په پیدات نیست! اام شب، خاخانه حاجی ع‌ع‌عقدکنان است مگه تورا راه نه‌نه...»

داش آکل حرفش‌را برید:

ـ «خداترا شناخت که نصف زبانت‌داد، آن نصف‌دیگرش‌راهم من‌امشب می گیرم..»

دست برد قمه خودرا ازغلاف بیرون کشید. کاکارستم‌هم‌مثل رستم درحمام قمه‌اش‌را بدست گرفت. داش آکل‌سر قمه‌اش را بزمین کوبید، دست‌بسینه‌ایستاد و گفت:

«ـ حالا یك‌لوطی‌می‌خواهم که این قمه رااز زمین بیرون بیاورد!»

کاکارستم ناگهان باو حمله کرد، ولی داش آکل چنان بمچ دست او زد که قمه از دستش پرید. ازصدای آنها دسته‌ای گذرنده بتماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل بالبخند گفت: «ــ برو، برو بردار، اما بشرط این که ایندفعه غرس‌تر نگهداری! امشب میخواهم خورده حسابهایمان را پاك کنم!»

کاکا رستم بامشتهای گره کرده جلو آمد، هردو بهم گلاویز شدند. تا نیمساعت روی زمین میغلتیدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت. ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمی‌شد. درمیان کشمکش سرداش آکل بسختی روی سنگفرش خورد، نزدیك بود که ازحال برود. کاکارستم هم اگرچه بقصد جان‌می‌زد، ولی‌تاب مقاومتش تمام شده بود. اما درهمین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده. باهمه زوروتوانائی‌خودش آنرا از زمین بیرون کشید و بپهلوی داش آکل فرو برد. چنان باقوت‌فرو کرد که دستهای هردوشان ازکار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری اززمین بلند کردند. چکه‌های خون‌از پهلویش بزمین می‌ریخت . دستش را روی زخم گذاشت، چندقدم خودش را کنار دیوار کشانید ، دوباره بزمین‌خورد. بعد اورا برداشتة روی دست‌بخانه‌اش‌بردند.

فردا صبح همینکه خبرزخم‌خوردن داش آکل‌بخانه حاجی صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش به‌احوالپرسی اورفت، سربالین داش آکل که رسید، دید او بارنگ‌پریده دررختخواب‌افتاده، کف خونین ازدهنش بیرون‌آمده وچشمهایش تار شده بود، بدشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل‌اینکه درحالت اغما اورا شناخت‌با صدائی‌نیم گرفته ولرزان گفت:

«ـ در دنیا ...همین‌طوطی... داشتم...جان‌شما ... جان طوطی... اورا بسپرید... به...»

دوباره خاموش‌شد. ولی‌خان دستمال‌ابریشمی‌را درآورد، اشك‌چشمش‌را پاك کرد. داش‌آکل ازحال‌رفت ویکساعت‌بعدمرد. ـهمهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند. ولی‌خان قفس طوطی را برداشت وبخانه برد.

عصرهمان‌روز، مرجان قفس طوطی‌را جلویش گذاشته بود وبرنگ‌آمیزی پروبال، نوك برگشته، چشمهای گرد وبی‌حالت طوطی‌خیره‌شده بود. ناگاه‌طوطی‌بالحن‌داشی‌ـبالحن‌خراشیده‌ای گفت :

«ـ مرجان!... مرجان!... تومرا کشتی... بکه‌بگویم؟ ...مرجان!... عشق تومرا کشت...»

اشك ازچشمهای مرجان سرازیرشد.

لغات «داش آکل»

کرکی: پرنده‌ایست که کلنگ هم می گویند. کرك: سلوی

تاسیده: غمناك شده

دنگ: ویر، میل

دغمسه: مخمصه، گرفتاری

سگره: اخم

شیخی را دید: گریخت

گزلیك: کارد کوچك دسته‌دار

چو انداختن: شایع کردن

پرك: انگور ترشیده، پوسیده

معرفی کتاب

استاد عبدالعظیم‌خان قریب (گرکانی) در سال ۱۲۵۶ ه . ش. بدنیا آمد و در سال ۱۳۴۳ ه. ش. درگذشت. و نزدیك هفتاد سال به تدریس و تعلیم و خدمت به فرهنگ ایران زمین اشتغال داشت.
استاد قریب نخستین‌کسی بود که دستوری مدون و ساده برای زبان فارسی تنظیم کرد و درطی نیم‌قرن اخیرغالب دانش‌آموزان قاعده‌های زبان را از دستور اوفراگرفته‌اند. وی منتخباتی نیز بعنوان «فرائدالادب» گردآورد که مدتها در دبیرستانها تدریس می‌شد. وی تألیفات درسی بسیار دارد و چندین متن از متقدمان ــ مانند «کلیله و دمنه» و «گلستان» و «بوستان» وغیره را تصحیح و تحشیه کرده است.
بخشی از مقدمهٔ تاریخ برامکه را ــ بقلم استاد قریب ــ که معرف شیوهٔ تحقیق و نثر وی است نقل می‌کنیم.

از مقدمهٔ «تاریخ برامکه»

بقلم میرزا عبدالعظیم‌خان قریب گرکانی

(چاپ سال ۱۳۱۳)

«... ابن‌خلدون در تاریخ خود راجع به برامکه می‌نویسد: یحیی و پسرش فضل و جعفر در امور دولت استقلال حاصل نمودند وهریك از تقرب بمقام خلافت حظی و بهرهٔ حاصل می‌کردند. رشید یحیی‌را پدرخطاب می‌کرد وفضل وجعفررا وزارت خویش داد. جعفررا بحکومت مصر و خراسان منصوب کرد و همچنین اورا برای دفع فتنهٔ که میان مضریه و یمانیه حادث گشته بود بدان نواحی فرستاد تا کارآن حدودرا تصفیه نموده و باز‌گردید، فضل رانیز بحکومت مصر وخراسان برقرارکرد و وی را برای رفع غائلهٔ یحیی‌بن عبدالله علوی به دیلم فرستاد. و چون هرون ولایت عهد را بعد از امین برای مأمون مقرر داشت

کفالت وتعهد وی را به جعفر تفویض کرد. ایشان در تمام ایـن امور آثار نیکو و پسندیده از خود ظاهر نمودند. قدرت و سلطهٔ ایشان بزرگ گردید و بر دولت وحکومت استیلا حاصل کردند، بضرورت سعایت دربارهٔ ایشان بسیارشد وکینهٔ جعفر بیش ازسایر برمکیان در دل هرون متمکن گردید. بعضی علت آنرا چنین گفته‌اند که یحیی بن‌عبدالله را درنزد جعفرحبس کرد وجعفر به خودکامی وخودسری بی‌اجازهٔ رشید وی را رها نمود. ابن‌خلدون درستایش برامکه می‌نویسد... و در مقدمهٔ تاریخ خود حکایت عباسه‌را باجعفر ازقصه‌های‌مجعولهٔ مورخین می‌شمارد وآنرا بکلی عاری ازحقیقت می‌پندارد ومامختصراً بذکرمهمات بیانات و ادلهٔ که برای اثبات مدعای خود می‌آورد می‌پردازیم.

مورخ مزبور گوید: ازحکایات موضوعهٔ مورخین که عموماً راجع به نکبت برامکه نقل می‌کنند قصهٔ عباسه خواهـررشید با جعفر (مولی) وبنده وی است که گویند: چون ایشان با رشید به شرابخواری ومیگساری می‌پرداختند و رشید میل وحرص بسیار داشت که آنان هردو در مجلس بزم و طرب وی حاضـر گردند، اجازت دادکه عقد نکاح میان آنان جاری شود بشرط آنکه دریك بستر نخوابند وخلوت نکنند وعباسه که عاشق وشیفتهٔ جعفر بود و شدت عشق عنان اختیار از دستش ربوده حیلهٔ برانگیخت ورنگی ریخت تا جعفر درحال مستی با اوهم بستر گـردید وعباسه حمل برداشت. ساعیان این واقعه را به رشید رسانیدند و رشید غضبناك گـردید. ابن‌خلدون برای رد این خبر وعدم صحت آن مطالب ذیل را می‌نویسد: این امر ازمقام دینداری وعفاف عباسه بغایت بعید است، چه وی دخترعبدالله عباس ومیان ایشان بجزچهارمرد فاصل نیست، مراتب دینداری و بزرگواری ایـن خانواده کـه رؤساء ملت‌اسلام وبزرگان‌دینند عالی‌تر ازآنست که به‌چنین کارها

اقدام کنند.

عباسه نسبت بعباس عموی پیغمبر(ص) می‌رساند. عـبدالله عباس‌مترجم ومفسرقرآنست. وعباسه دختر خلیفه وخواهر خلیفه و از خاندان خـلافت و نبوت و سلطنت است، خاندانی‌کـه شرف مصاحبت رسول دارند وجدشان عموی رسول خدا ص ومحل‌وحی ومهبط فرشتگان می‌باشد. ایشان بعهد بداوت وسادگی‌دین اسلام نزدیك بودند وهنوز بتن‌آسائی‌و نعمت وتعیش ولهو ولعب وفواحش آلوده نگردیده بودند.

هرگاه درعباسه پاکدامنی طلب نشود پس درجای دیگـر چگونه‌آنراطلب توان کرد؟واگرطهارت وپاکدامنی درو موجود نباشد پس درکجا یافت خواهد شد؟

رشید چگونه‌این‌نسب بزرگوار وعالیمقداررا باجعفربن‌ـ یحیی پیوند دهد ومتصل ومربوط سازد وشرف عربی این‌خاندان را بسبب وصلت یکی از (موالی) وبندگان ناپاك وآلوده کند؟

از رشید چگونه زیبد وشایدکه‌با بعد همت وعظمت نیاکان و اسلاف خویش بندهٔ از بندگـان (موالی) خودرا بمصاهـرت برگزیند و بدین‌کارتن در دهد؟

هرگاه مرد دقیق و بافکر از روی انصاف درین‌کاربنگرد وعباسه را بایکی ازبنات ملوك زمان خود طرف مقایسه قراردهد البته تصدیق کندکه هیچیك ازدختران پادشاهان با بندهٔ ازبندگان وموالی خود مواصلت وپیوستگی اختیارنکند و ابا وامتناع نماید و اگرآن مرد متأمل وقوع چنین امری را بشنود درتکذیب‌آن جد و اصرار بسیار ورزد، درصورتی‌که مقام وجاه رشید وعباسه درعظمت محل قابل قیاس بادیگران نیست. عباسه‌کجا و دختران ملوك‌کجا ؟!

سبب نکبت برامکه استبداد ایشان بر کار دولت و مملکت

وجمع و اندوختن مال دیوانی و تسلط آنان برجمیع امور بود. حتی هرون گاهی اندك وجهی طلب می کرد و بحصول آن موفق نمی گردید. برمکیان براموز جمهور غلبه حاصل نمودند و برتری یافتند و درسلطنت وقدرت باخلفیه شریك و انبازشدند وباوجود ایشان رشید درکارهای دولت اختیار وتصرف و اقتداری نداشت. آثار ایشان درجهان بزرگ شد وآوازهٔ جلال آنان سراسر آفاق را فروگرفت . کارهای مهم وبزرگ را بخود و برآوردگان و پروردگان خویش مخصوص داشتند وهرچه از مناصب وزارت و کتابت و قیادت وحجابت وشمشیروقلم بود ازدست دیگران خارج کردند وبتصرف خود درآوردند.

چون یحیی در زمان ولیعهدی هرون کفالت امور وی را درعهده داشت و اورا تربیت کرده و پرورده بود وی را پدرمی - خواند، لهذا درهنگام خلافت ایشان رابردیگران مقدم می‌داشت و در ایثارآنان افراط می کرد. برمکیان برکبرو دلال خود افزودند و درجاه ومقام و شوکت وقدرت بمنتهی درجهٔ عظمت رسیدند. رویها همه بسوی ایشان متوجه گردید و دلها بولای ایشان گرائید. جمیع سران وبزرگان نسبت بایشان خاضع شدند و انجام مقاصد وتحصیل مطالب خودرا درموافقت ومعاونت ایشان مقصور دیدند، هدایای ملوك ازاقصی بلاد بسوی آنان روان گردید و برای تحصیل تقرب وطلب رضا وخشنودی آنان مالها بخزائن ایشان فرستادند. برامکه باب احسان بررجال شیعه گشودند و بزرگان وخویشاوندان خلافت را عطاها دادند وگردن ایشان را بطوق احسان ومنت خود گرانبار کردند، خاندان اشراف بی‌مایه وتنگدست را به عطایا متوجه خویشتن داشتند و رنجوران را از قید زحمت ورنج خلاص بخشودند. مردم زبان به‌مدح وستایش ایشان گشودند وآنان را بمدائحی بستودند که خلیفه را بدان نستودند.

طالبان عطا وسخارا صلات گرانمایه وجوائزفاخر ارزانی داشتند. درسایر بلاد و اعصار دارای ضیاع وعقار بسیارشدند تا بجائی که محرمان ایشان قرین غبطه و اسف گردیدند وخاصان کینهٔ ایشان را در دل جای دادند ودیوانیان بر آنان حسد بردند وخصومت آغاز کردند، سعایت در حق ایشان بسیار شد، حتی فرزندان قحطبه که خال جعفر بودند [۱] از بزرگترین ساعیان و مخالفان وی بودند، چه حسد عواطف و روابط خویشی ورحم را بگسلد و رقابت پیوند قرابت را قطع کند، کم کم رشید را برضد ایشان بازداشتند، تا عاقبت گناهان اندك وخودسریهای کوچك به بزرگ تبدیل گردید وبی اجازه وفرمان خلیفه ـ یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب علیهم‌السلام را رها نمود.

بعد ابن خلدون درباب تقوی و زهد هرون بطریق گزاف واغراق سخن‌می‌راند و باده پیمائی ومیگساری وی را بکلی انکار می کند و بامقام خلافت ودین وعدالت وی منافی می‌داند و می‌نویسد: هرون باعلماء واولیاء مصاحب بود و با فضیل بن عیاض وابن السماك وعمری محاورات داشت وبا سفیان ثوری مکاتبه می‌کرد و از مواعظ ایشان‌می گریست و در هرروز صد رکعت نافله بجا می‌آورد . حاصل سخنان و ادلهٔ ابن خلدون راجع بعدم صحت حکایت عباسه خواهر خلیفه و جعفربن یحیی این بود که مذکور داشتیم.

مؤلف (میرزا عبدالعظیم خان قریب) گوید : علامه ابن‌خلدون که از دانشمندان سترك و مورخین بزرگ اسلامی است و بااینکه بواسطهٔ دقت‌نظر و وسعت فکر و بسط اطلاع بغایت دقیق

---

۱ ـ مادرجعفر نوادهٔ قحطبه‌بن شبیب طائی از بزرگان رؤساء قشون ابومسلم بود.

وباریك بین و خرده گیر است جای بسی تعجب است که در بعضی از موارد خودرا بغایت متعصب نشان می‌دهدو بادلائل سست ومتزلزل به‌تصدیق یا تکذیب مطلبی می‌پردازد.

به‌عقیدهٔ نگارنده واقعه وقصه عباسه وجعفر یکی از آن موارد است که ابن خلدون بصرف عصبیت ازطریق حق وانصاف خارج گردیده بدون ذکر دلائل متین و محکم واقعهٔ مزبور را نادرست می‌داند وکافهٔ مورخین رابخطا منسوب می‌دارد وتکذیب می کند وما اکنون بطریق اختصار عقیده ونظر خودرا درآن باب بیان می‌کنیم:

۱ــ اینکه می نویسد: عباسه دختر عبدالله‌عباس است و به‌سبب اینکه‌چهار پشت نسب به عبدالله عباس که مترجم و مفسر قرآن است می‌رساند، اجدادش رؤسا دین و قائدان ملت‌اسلامند از مقام و پایگاه‌وی بغایت بعید است که چنین کاری راب وی نسبت دهند.

نگارنده گوید: پسر نوح بی‌واسطهٔ وفاصله نسب بیکی از پیغمبران عظیم‌الشأن می‌رساند چون باکفار انباز و یار گردید درباب وی از جانب حضرت رب‌العزّه خطاب

انه‌لیس من اهلك انه عمل غیرصالح

بنوح پیغمبر علیه‌السلام نازل گردید. چهار پشت به عبدالله عباس پیوستن چه دلیلی برای عدم علاقهٔ عباسه به‌جعفر می‌شود و چگونه می‌توان بااین دلیل سست ونادرست حکایت مزبور را که بزرگان مورخین متعرض آن‌شده‌اند بکلی رد کردو نادرست‌پنداشت. بعلاوه مگرعباسه وجعفر بچه‌کار زشت و نامشروعی اقدام کرده بودند؟ بامر هرون خلیفه عقد مزاوجت میان ایشان برقرار گردید. اگر شرط‌غلط وبیجای خلیفه رامراعات ننمودند گناهی و عیبی‌وعاری را مرتکب نگردیده‌اند واین‌امررا هیچ‌عاقل‌باانصاف حمل برفحشاء وعدم عفاف ننماید. تنها چیزی که درین موضوع

می‌توان گفت شاید حکایتی‌راکه راجع به حیله انگیختن عباسه و عدم رضایت جعفر بنقض عهد و پیمان خود نوشته‌اند مقرون به حقیقت نباشد، بلکه هر دو بواسطهٔ حضور در مجلس انس خلیفه به یکدیگرعاشق شدند و عـلاقهٔ محبت و رابطهٔ عشق و مـودت میانشان محکم گردید، عنان اختیار و زمام خودداری و اقتدار رااز دست دادند و برخلاف شرط ومیل و ارادهٔ خلیفه رفتـار نمودند،عهد خودرا بشکستند و بایکدیگرپیمان مخالطت‌ومواصلت بستند، چنانکه بعضی از مورخین راجع به حکایت عشق عباسه و جعفر بیش‌ازین ننوشته‌اند واینکه هم بستری ایشان درحال‌مستی واقع گردیده ذکری ازآن نکرده‌اند.

۲ـ اینکه می‌نویسد رشید مجلس عیش وطرب ولهو ولعب نداشت وهرگز شراب نمی‌نوشید[۱] واین‌کار از عظمت مقام‌خلافت وی دور است محل تأمل وتردید است، مجلس عیش وطرب وبزم ساز وآواز خلیفه واجتماع مغنیان ومغنیات درآن امری نیست که پوشیده ومخفی‌باشد و قابل انکار. فن موسیقی بواسطهٔ این خلیفه بغایت ترقی وکمال رسید ومانند ابراهیم موصلی وپسرش اسحق که از مغنیان و موسیقی‌دانان معروف آن عصرند مغنیان هرون بودند و درمجلس انس‌وطرب وی حاضر می‌شدند وانگهی‌چه بسا اشخاص هستند درعین حال کـه برعایت اعمال دینی می‌پردازند حظ خود را نیز از عیش وطرب برمی‌گیرند . البته هرون نیز بواسطهٔ حفظ مقام خلافت و ریاست مسلمانان هم اعمـال دین را مراعات می‌کرد وهم حظ و لذت خودرا از عیش وخوشی برمی‌ـ گرفت، گاهی در مواقع رسمی با علماء و زهاد و بزرگـان دین

---

۱. مورخ مـزبور بـرای مغالطه می‌نویسد: رشید شراب خرما می‌نوشید کەبه فتاوی اهل‌عراق جایز است. یعنی‌شراب حلال می‌خورد!

معاشرت و مصاحبت می‌کرد و گاه در مجلس انس با مغنیان و مغنیات وندیمان هم‌نشین وقرین می گردید، ابراهیم واسحق ساز عیش و خرمی ساز می‌کردند و اصمعی نیز به حکایات شیرین و داستانهای دلنشین‌خاطر وی را باهتزاز می‌آورد . هرگاه رشید با علماء و زهاد از قبیل فضیل بن عیاض وابن‌السماك وغیرایشان گاهی‌مصاحبت می‌کرد ویا یکصد رکعت نافله درهرروز بجامی‌آورد برفرض صحت‌آن دلیل نمی‌شود که رشید در ایام جوانی و موسم‌کامرانی به‌بعضی‌از مشتهیات نفسانی‌نپرداخته باشد.

هرگاه هرون‌چنانکه ابن خلدون درمراتب تقوی ودیانت وی راه مبالغه و اغراق می‌پیماید بشرایط و لوازم دیانت اسلام کاملا رفتار می‌کرد چرا نعش جعفررا مانند ایام جاهلیت بعداز کشتن چند پاره می‌کند و بدار می‌آویزد و مدتها آنرا بردار نگاه می‌دارد و بعد امر بسوختن آن می‌کند! چرا مردمان بی‌گناه را می‌کشد و بغارت اموال ایشان فرمان می‌دهد ؟ چرا حکام ستمکار مانند علی بن عیسی بن ماهان‌که به‌کشتار مردم و غارت دارائی ایشان می‌پردازند و برای خلیفه تحفه و هدیه می‌فرستند خلیفه سالها ایشان را بحکومت برقرار می‌دارد و به شکایات متظلمین وقعی نمی گذارد؟

۳ـ اینکه می‌نویسد: برامکه موالی وبندگان رشیدبودند والبته خلیفه بسبب مصاهرت جعفر شرافت عربی‌ونسبی خود را آلوده وناپاك نمی‌کند غایت تعصب و بی‌انصافی است و از مورخ بزرگ و دانشمند عالی مقام سترگی چون ابن خلدون سزاوار نیست. ما چنانکه سابقاً درین‌کتاب از روی کتب مهمهٔ تواریخ نگاشتیم خالد بن برمك در جزء رؤسا و سران سپاه ابومسلم اصفهانی‌مروزی بود که بر ضد حکومت بنی امیه علم مخالفت و طغیان برافراشته بودند تا عاقبت پس‌از فتحهای نمایان برسپاه

بنی‌مروان غلبه حاصل نمودند و بنیان خلافت وقدرتشان را در هم‌شکستند وخلافت‌را به‌سلسلهٔ عباسی‌منتقل ساختند. مؤسس و بانی خلافت عباسیان این بزرگواران بودند و فرزندان عباس بسبب این نامداران دارای قدرت ونام شدند وهرگاه اقدام و شجاعت وفداکاری ایشان نبود ازکجا هرون ونیاکانش به‌مقام و پایگاه بلند خلافت نائل می‌شدند. حال قضاوت وحکمیت این‌امر را به دانشمندان دقیق با انصاف تهی از هرگونه غرض و تعصب وامی‌گذاریم. آیا درپیشگاه خردوعدالت وانصاف ومروت‌سزاوار است‌کسانی راکه مؤسس خلافت و بانی سلطنت عباسیان بودند مولی وبنده‌نام نهند و وصلت ومصاهرت باآنان‌را مایهٔ عاروننگ شمارند واز شرافت بعید پندارند وانگارند. وانگهی‌اگر خلیفه بزعم ابن خلدون درمراتب تقوی و دیانت بسرحدکمال بود و پابند ومقید باحکام اسلام درکجای مذهب و قانون مقدس اسلام مذکور است‌که غیراز نژاد عرب را (موالی) خوانند و وصلت با ایشان را عیب وننگ دانند؟....

۴ـ ابن‌خلدون می‌نویسد: اگر شخص متأمل و با فکری دریکی‌ازبنات ملوك زمان خود بنگرد وبشنودکه‌یکی ازبندگان و موالی خود مزاوجت اختیار کرده از قبول آن ابا نماید و استنکاف ورزد.

نگارنده گوید خالد بن برمك پس‌از انقراض‌خلافت‌سلسله اموی از بزرگان وسران دولت عباسی بود و بعد از کشته‌شدن ابوسلمه خلال همدانی‌بوزارت عبدالله‌سفاح نائل گردید و بعداز وی عهده‌دار امور مهمه بود و ایالت وحکومت ممالك بزرگ‌را بوی مفوض می‌داشتند ومدتی‌نیز پیشکاری‌کل امور هرون درزمان خلافت مهدی بوی محول‌بود ویحیی وفرزندانش در زمان رشید درعظمت محل وجلالت پایگاه برهمه اشراف و بزرگان دربار

خلافت سمت تقدم و برتری داشتند، ما نیز مانند ابن خلدون گوئیم:

هرگاه دانشمند با تأمل و فکوری در احوال یکی از دختران ملوك عصر خویش نظر کند و بشنود که پادشاه وی را به پسر خواجه بزرگ ومقدم صدور و وزراء خود که درجمال و کمال و کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت بسرحد کمال است تزویج کرده، آیا این کار را زشت و بعید می‌داند و از قبول آن امتناع می‌کند؟ همه دانند جعفر وزیر با تدبیر ومشیر بی‌نظیر هرون و پدرش مقدم وزراء و برادرش نیز رتبه وزارت را داشت و جدش نیز به مرتبه وزارت برقرار بود و درجمال و کمال و فصاحت و بلاغت و کاردانی و کفایت مانندی نداشت، اگر گفته شود خلیفه برای اباحه نظر ومحرمیت خواهر خودرا بوی تزویج کرد مشروط برآنکه نزدیکی نکنند و هم بستر نگردند بجز ابن خلدون کدام دانشمند منصفی است که از قبول آن امتناع نماید و آنرا برای مقام خلافت عار و ننگ داند؟

اینکه هرون شرط مزبور را با جعفر کرده بود نه برای آن بود که از وصلت با وی ننگ داشت و آنرا برخلاف شرافت می‌پنداشت بلکه بیم آن داشت که مبادا فرزندی ازایشان بوجود آید و بسبب رابطه و نسبت آنان بخاندان عباسی خلافت از سلسلهٔ عباسی بایشان منتقل گردد.

۵ـ عللی راکه ابن خلدون باآنهمه آب و تاب و مبالغه برای زوال خاندان برامکه نوشته است دیگران نیز متعرض آن شده‌اند که هرون ازقدرت وشوکت وآوازهٔ فتوت و کرم ایشان درتمام ممالك خائف بوده و برثروت وضیاع وعقارآنان چشم طمع دوخته، رها کردن یکی از طالبیین بنا برقولی ویحیی بن عبدالله بن‌ـ حسن بنا برقول دیگر بی‌اجازه وامر خلیفه مادهٔ خصومت و کینه را شدید و غلیظ کرده و واقعهٔ عباسه جزء اخیرعلت تامه‌واقع گردید.

لغتهای «مقدمه تاریخ برامکه»

سعایت: بدگوئی وغیبت
ساعیان: بدگویان ، غیبت کنندگان
بنات: دختران
موالی: آزاد کرده شدگان
متأمل: تأمل کننده در امور، عاقل
قیادت: ریاست، فرماندهی
حجابت: وزارت، وزارت دربار، پرده‌داری
ایثار: بخشش وعطا
دلال: ناز وغمزه
مقصور: کاسته شده، کوتاه‌شده، ناچار (بمجاز)
تقرب: نزدیکی، نزدیکی‌جستن
صلات: ج. صله، عطیه و انعام
نافله: نماز سنت که واجب نباشد
مغنیان: مردان‌مطرب، آوازه‌خوان
مغنیات: زنان مطرب ، آوازه‌خوان
مشتهیات نفسانیه: آرزوهای نفس
مصاهرت: دامادی، خویشی
ولا: دوستی

معرفی کتاب

سعید نفیسی فرزند علی‌اکبر ناظم‌الاطباء (صاحب فرنودسار نفیسی) در سال ۱۲۷۴ ه . ش. متولد و در آبان ماه سال ۱۳۴۵ به بیماری ریوی در سن ۷۱ سالگی درگذشت. تحصیلات متوسطه را در ایران باتمام رسانید و برای تکمیل معلومات به اروپا رفت و پس از بازگشت اندك مدتی به خدمات اداری دولتی اشتغال ورزید و از سال ۱۳۰۸ ه . ش. صرفا بکارهای فرهنگی و تدریس در مدارس عالیه پرداخت.

بیش از ۲۰۰ کتاب توسط وی تألیف و یا متن‌های قدیم تحشیه و تصحیح شده است. ازجملهٔ آثار اوست: یادگار نادر، احوال خواجوی کرمانی، احوال افضل‌الدین کرمانی، اشعار رودکی، شرح حال خیام، شیخ زاهد گیلانی، یزدگرد سوم، فرنگیس وفرهنگ، لغتنامهٔ فارسی ـ فرانسه، مجموعه‌های داستان تحت عنوانهای «ماه نخشب» و «ستارگان سیاه»، نیمه راه بهشت، تاریخ اجتماعی ایران، تمدن ساسانی وغیره‌غیره، وصدهامقاله درموضوعهای گوناگون در جراید ومجلات ایران. سعید نفیسی شعرهم می‌گفته ولی بیشتر نثرفصیح و روان و شیوای وی مشهور است.

نفیسی ادیبی ارجمند و پرکار و خیرخواه و استادی بی‌غرض و دلسوز ومردی میهن‌دوست بود. نمونه‌ای از نثر وی را تحت عنوان «جوانمرد خراسان» از مجموعهٔ «ماه نخشب» نقل می‌کنیم.

جوانمرد خراسان

داستان از سعید نفیسی

منقول از مجموعهٔ «ماه نخشب»

دیماه ۱۳۳۵

درآن گرما گرم تابستان سال ۱۲۸ هجری، که عبدالرحمن پسرمسلم، جوان ۱۹ ساله، سوار براسب، آهسته از دروازهٔ شمالی کوفه بیرون آمد و بسوی شمال رهسپار می‌شد، درآن دور دست، درسرزمین خراسان، نصر پسرسیارکنانی لیثی از سه سال پیش باز پنجهٔ ستمگری خودرا درسینه‌های خونین مردم رنج دیده فروبرده بود.

عبدالرحمن جوان رعنای میانه قد باریك اندامی بودکه جامهٔ بسیارساده، اما پاکیزه‌ای، دربر و دستار سربی‌رنگی بر-سرداشت. اسب کوه‌پیکر او در زیررانش چون توده‌ای از سیم درحرکت بود و این جوان چالاك برفرازآن ره‌نورد نجیب،

نقشهای برجستهٔ باستانی خسرو دوم ساسانی وشبدیز را درطاق‌بستان بیاد می‌آورد.

عبدالرحمن یك سال بود که از سرزمین خویش دورشده ونزد ابراهیم‌ابن محمد از خاندان عباسی به‌کوفه رفته بود. این جوان دلیروهوشمند وفرزانه ازخاندانی کهن و از روستایی بنام سنجرد، ازناحیهٔ فریدن درخاك‌اصفهان، بود. پدرانش همه از طبقهٔ‌آزادان بودندکه در زمان ساسانیان نجیب‌زادگان ایران کهن رافراهم می‌کردند. جدش گودرز ازبازماندگان بزرگمهر پسر بختگان، حکیم دانشمند معروف دربار خسرو اول انوشروان بود. پیش ازآنکه عبدالرحمن بجهان‌آید پدرش مسلم، دربرابر وضع ناگواری‌که ستمگریهای پی درپی فرمانروایان بیگانه در آن سرزمین فراهم‌کرده بود، دیگرنتوانست تاب‌آورد وهرچه داشت فروخت و دست زن وفرزند خودراگرفت وبنه‌کن بشهر مرو رفت، که درآن زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود و هرکس بایشان پناه می‌برد روزگاری‌آسوده می‌یافت.

مسلم دربیرون شهر مرو در روستای «ماخان» زمینی‌خرید وخانه‌ای ساخت وخاندان خودرا درآنجا نشاند. درسال۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان‌آمد روستای ماخان درسه فرسنگی شهر مرو که این‌کودك درآنجا چشم بازکرده بود باچند روستای دیگر ازآن پدرش بود. مسلم، پدرعبدالرحمن، درمیان جوانمردان مرو به مقام بسیار بلندی رسیده بود و ایشان بطوع و رغبت وی رابراهنمایی وپیشوایی خود اختیارکرده بودند. عبدالرحمن دراین محیط جوانمردی وبزرگواری، درمیان دلاوران معروف مرو، رشدکرده وکم‌کم جوان برومندی شده بود. مردم مرو و جوانمردان‌آن دیار پس‌ازمسلم امیدشان به پسررشیداو بودکه، چون وارد زندگی شدکنیهٔ «ابومسلم» را اختیارکرد و اینك

دیگر «ابومسلم عبدالرحمن‌خراسانی» درهمهٔ خراسان به‌جوان‌ـ مردی وفتوت وبخشندگی وایران‌پرستی معروف بود.

درآن زمان جوانمردان مرو پسران خودرا ازخردسالی وازهمان روزهای‌اول که‌به دبیرستان می‌رفتند وخط می‌آموختند، به مسلك ومرام خودآشنا می‌کردند. و از همان‌آغاز زندگی، به آیین ایران قدیم، سواری وتیراندازی ومشت‌زنی و شمشیرزنی و کمنداندازی ونیزه‌اندازی و زوبین‌بازی را بایشان یاد می‌دادند. عبـدالـرحمن جوان در ایـن فنون از همسالان خود بـرتری یافته بود.

در زمانی‌که ابومسلم هنوزکودکی خردسال بود، درمیان جوانمردان ایران جنب وجوش شگفتی دیده می‌شد. فرمانروایان بیگانه بیدادگری خودرا به منتهی درجه رسانده بودند. خاندان اموی از دمشق‌کارگـزاران خونخوارستمگری بنواحی مختلف ایرانشهر می‌فرستادند و ایشان را برجان ومال وعرض وناموس مردم سیه روزگار ایران، که نزدیك صدسال بودگرفتار بودند، مسلط می‌کردند. این‌کارگزاران بیگانه، به بهانه اینکه باید در سال مبلغهای‌گزاف خراج ومقدارهای فراوان ارمغان وهدیه از کالاهای این نواحی به دمشق بفرستند، به هیچ چیـز مردم ابقا نمی‌کردند و از هیچ‌گونه بیدادگری وغارتگری شرم نداشتند.

یگانه نیرویی‌که درسراسرایرانشهر هنوز پایداری می‌کرد و دربرابر این‌غارتگران بیگانه ایستاده بود، همان جوانمردان بودندکـه مرکـزشان شهرمرو بود و درآنجا نقشه ایستادگی و پایداری خودرا می‌کشیدندو بدست افراد خود و بیشترجوانانی که درآغازجوانی بودند بنواحی مختلف شرق و غرب وشمال و جنوب می‌فرستادند.

درمیان این جوانان، عبدالرحمن پسرمسلم یعنی ابومسلم

خراسانی به رازداری وهوش ودلاوری برهمه‌برتری داشت. پدرش مسلم مخصوصا در پرورش‌وی دقت بسیار کرده بود، وبرای اینکه این پسررشید، که ازآغازکودکی امیدهـای بسیاررا بخود جلب کرده بود ازهمان زمان‌کارآزموده شود، مسلم درهفت سالگی او رابه«عیسی پسرموسی‌سراج»، که ازسران جوانمردان بود، سپرد تا باخود به‌کوفه ببرد و دراین سفر این‌کودك نوآموز را برموز کارخودآشنا کند.

جوانمردان ایـران درآن زمان باعلویـان، کـه دشمنان فطری خاندان اموی بودند، روابط بسیار نزدیك بهم زده بودند که اندك اندك باتحـاد و پیوستگی‌کامل رسیده بود. پیشوایـان علویان بیشتر درکوفه گردآمده بودند وشهرکوفه مرکزمخالفت با امویان شده بود و بهمین‌جهت جوانمردان ایـران همواره به کوفه‌آمدورفت می‌کردند وازآن جمله جوانمردان مرو نیزپی‌درپی فرستادگانی ازسران خود وکسانی‌که‌کاملا محرم بودند به کوفه می‌فرستادند

کودك هفت ساله، همینکه‌باسرپرست وآموزگارخود وارد کوفه‌شدجزوگروهی درآمدکه هواخواهان ابراهیم پسرمحمد از بازماندگـان عباس ابن عبدالمطلب بودند ومی‌کوشیدندکسی را ازین خاندان برجای خلیفه اموی بگمارند و بدین‌گونـه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی وفرستادگان ایشان را از ایرانشهرکوتاه‌کنند.

ابومسلم ازآن زمان تا۱۹ سالگی، یعنی‌مدت دوازده‌سال، درمیان پیروان ابراهیم روزبروزخودرا برای رهایی‌کشورخویش ازچنگال بیگانگان‌آماده‌ترمی‌کـرد. دراین زمان پـیاپی برای انجام مأموریت‌های خویش به خـراسان می‌رفت و باز بکوفـه برمی‌گشت. در یکی ازسفرهایی‌کـه به خراسان رفته بود دختر

ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایی را، که ازسران محتشم این نهضت بود، بزنی گرفت وپس ازآن زن دیگری بنام فاطمه گرفت وسپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیارکرد وفرزندانی که داشت از همین اسماء بود.

دراین سفرها گاهی ابومسلم، در اطراف اصفهان، بدیدار خویشاوندانش که پس ازهجرت پدرش همچنان درآن نواحی مانده بودند، می‌رفت. ازآن‌جمله درسفری که به فریدن رفته بود بایکی ازخویشاوندانش عیسی پسرمعقل بن‌عمیر، کـه جد ابودلف عجلی امیرمعروف ایرانی باشد، روابط نزدیك یافت وبا اوبه‌آذربایجان رفت‌وچون عیسی گرفتارشد ابومسلم غله اورا فروخت وبهای آنرا باخود به‌کوفه برد و پس ازآنـکه عیسی آزاد شدآن تنخواه را بوی داد وبدین وسیله این مردراکـه توانگر وتوانا بود بیاری خود و هواخواهـان ایـن نهضت جلب کـرد. درهمین زمان کـه ابراهیم بن‌محمد بمکه رفته بود ابومسلم برای دیدار وی وپیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهررفت.

درین زمان پیروان امام‌محمدبن‌علی پدرابراهیم، که اندك انـدك برشمارهٔ ایشان در خراسان افـزوده شده بود وایشان را «شیعه خراسان» می‌گفتند بسیار شده بود. عده‌ای از ایشان بـه کوفه‌آمده وفاداری و هواخواهی خویش را اعلام‌کرده بودند و می‌بایست‌کسی رابه‌ریاست ایشان برگزینند وبه خراسان بفرستند تادعوت خانـدان عباسی راآشکارکـنند و پـیداست‌کـه ابومسلم مناسبتریـن‌کس برای ایـن‌کار بود. وی را رسماً بریاست «شیعه خراسان» وآشکارکردن دعوت عباسیان برگزیدند و بدین‌گونه باردیگر با سلیمان‌بن‌کثیرحرانی کـه اوهم درین زمینه مأموریت دیگرداشت رهسپارخراسان شد.

ابومسلم از سال۱۲۴، که‌پانزده ساله بود، درمیان پیروان

این نهضت مقام بلندی بدست آورده بود. درین سال با گروهی از شیعه خراسان که سلیمان پسر کثیرهم جزو ایشان بود ازخراسان باز بسوی کوفه راهی شد و درآنجا پسران معقل بن عمیرعجلی، یعنی عیسی و ادریس نیز نیرویی تدارک دیده بودند و ابومسلم با عاصم پسر ادریس که دربند بود نهانی دیدار کرد و اورا نیز بخویش جلب کرد. در این زمان باز برای پیشرفت کار خود سفرهای دیگر بموصل و نصیبین و «آمد» کرد و ازهرگونه پافشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت عباسیان را درهردیاری اعلام کند خودداری نمی‌کرد.

نخست در یکی ازسفرهایی که در ۱۲۴ بخراسان کرده بود، دعوت خویش راآشکار کرد ومردم را بخویش خواند وجمعی از جوانمردان و دلاوران خراسان راگردآورد و برنصربن سیار کنانی، که ازسوی امویان درآن دیارحکمرانی‌می‌کرد، برخاست وپس ازکشمکش، نصر گریزان شد و ابومسلم صاحب اختیار خراسان گشت وچندی برآن سرزمین حکمرانی کرد تا اینکه بحکم ضرورت بازسفری بحجاز رفت وچون وی ازخراسان رفت نصرسیار ازنهانگاه بیرون آمد و دوباره خراسان را بدست گرفت و از ۱۲۵ تاسال ۱۳۰ باردیگر برآن سرزمین استیلا داشت.

سرانجام چون ابومسلم عبدالرحمن پیشوای جوانمردان خراسان، همه وسایل کارخویش را مهیا ساخت و درنواحی‌مختلف مانند حجازوجزیره وعراق وآسیای صغیروجبال و ری واصفهان یعنی مرکز ایران باهمدستان خوداتحاد استواری کرد وهمه با یکدیگرعهد کردند، باردیگر بسوی خراسان رهسپارشد که دعوت خویش‌را یکباره اعلان کندو بدین گونه ایرانی راکه صدسال بود درزیرپنجه‌غارتگران وبیدادگران بیگانه می‌نالید ورنج می‌کشید ازآن تیره‌روزی رهایی بخشد.

درآن گرما گرم تابستان سال ۱۲۸ بود که این جوانمرد مروزی از خاندان آزاد مردان فریدن اصفهان، سوار بر اسب سفید تناور زورمند خود، از شهرکوفه بیرون آمد. این جـوان نوزده ساله اینك یکی از مردان توانای روزگار شده بود . از شهر«آمد» در آسیای صغیر گرفته تاکنار رود جیحون دلیران و دلاوران روزگار وهمه کسانی که در راه آزادی ایران می کوشیدند با او یار شده و به دستیاری بااو سوگند یادکرده بودند. برای آنکه توجه دشمنان و بدخواهان را جلب نکنند تا چند فرسنگ یکه وتنها راه شمال را پیمود. اما هر چه از کـوفه دور می‌شد گویی برشمارهٔ آشنایان هم‌پیمان او میفزود زیرا که درهرآبادی بزرگ و کوچك تنی‌چند به‌پیشواز او بیرون می‌آمدند و او را بخانهٔ محتشم‌ترین کسی که درآن‌آبادی بودمی‌بردند وباندازه‌ای که لازم بود درآنجا می‌ماند وراز را با یاران خویش در میان می‌نهاد وقراری راکه می‌بایست با ایشان می‌گذاشت. در شهرها نیز جوانمرد خراسانی درنگی می‌کرد و با پیشوایان وبزرگان پیمانی می‌بست.

چون بسرزمین نیشابور رسیدشبی درروستایی درکاروانسرایی افتاد وچون ازکاروانسرا بمهمی بیرون رفت گروهی از اوباشان، که‌درآن کاروانسرا بودندواین‌جوانمرد خراسانی رانمی‌شناختند، درازگوشی‌راکه بااو بود و بنهٔ اورا می‌برد دم بریدند . چون بازگشت‌ازکاروانسرادار نام‌آن‌روستا را پرسید. گفت: «بویاباد» ابومسلم گفت اگر این‌جا را «گندآبـاد» نکنم ابومسلم نباشم و چون چندی پس از آن بر خراسان دست یافت بخـاطر آن سرشکستگی‌مردم آن روستا را ادب کرد!

جوانمرد خراسانی‌درمیان این‌همه تعصب وغیرتی که داشت روانشناس نیز بود وازکسانی که درسر راه او بودند آزمایشهای

شگفت می‌کرد. یکی‌از سران خراسان، مردی توانگر و نیرومند از خاندانهای کهن «فادوسپان» نام‌داشت و از دهقانان محتشم آن سرزمین بود. روزی ابومسلم‌پیاده بردرخانه او رفت و با یك تن ازخدمتگزاران وی گفت: «خداوند این سرای را بگوی که پیاده‌ای‌آمده و از تو شمشیری‌و هزار دینار چشم‌دارد». فادوسپان با همسرخویش‌که زنی فرزانه بود رای زد. زن گفت: «تـا این مرد بجایی قوی دل نباشد بدین‌گونه جرأت نکند». فادوسپان آن خواهش را برآورد و چون ابومسلم برخراسان استیلا یافت فادوسپان دهقان را مزدهای نیکوداد.

بدین‌گونه ابومسلم‌کار خودرا برپایه‌ای‌استوار نهاد. روز آدینه ۲۱ رمضان۱۲۹ بی‌مقدمه درشهر مرو دعوت خودراآشکار کرد. درهمان‌نخستین گام، نفرتی‌که مردم خراسان از نصرپسر سیارکنانی‌حکمران بیگانه داشتند سبب‌شدکه هرکس دلی‌ورگی وحسی داشت باین جوانمرد خراسانی گروید.

ابومسلم عبدالرحمن پسرمسلم جوانمرد زاده خراسانی ، که پدرانش ازفریدن اصفهان برخاسته بودند وخود در روستای مرو بجهان‌آمده بود، درآن روزی‌که برای‌رهایی‌ایران گرامی، ایران‌بزرگ، ایران جاودان خود قیام‌کرد بیست سال داشت. مردی بود میانه قد، گندمگون، زیباروی، شیرین‌سخن، گشاده روی، باچشمانی درشت، پیشانی‌گشاده، و ریشی پرپشت زیبـا ، موهای بلند، پشت او فراخ ، رانها وساقهای پایش کوتاه بود. بانگی‌پست و آهسته داشت، بزبان تازی و پارسی بسیار فصیح سخن‌می‌گفت وشعر بسیار بیاد داشت. در کارها داناتر ازو کسی نبود. جز بوقت نمی‌خندید وروی خوش نمی‌کرد واز حال خویش بر نمی‌گشت. اگر هم وی را پیشرفت بزرگ روی میداد شادی نمی‌کرد وچون دشواری روی می‌دادِ غمگین نمی‌شد. چون خشم

می‌آورد دگرگونی آشکار نمی‌کرد. به همنشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنهاسالی یك‌بار مایل می‌شد. این جوانمرد بزرگ نام درغیرت ومردی ازسخت‌ترین‌مردم روزگار خودبود.

بااین وسایل، بااین افزار و اسباب مادی ومعنوی بودکه دعوت خویش‌را آشکارکرد. ازآن روز اورا «صاحب الدعوة» لقب دادند دعوت وی درآن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کردکه بعدها نوشته‌اند عدهٔ بسیاری از مردم خراسان که پیش ازاو هنوز اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند . مقصود وی ازین دعوت بی‌هیچ شکی‌رهایی ایران ستم‌کشیدهٔ او، ایران گرفتار درپنجه بیگانگان بود. وی می‌کوشید کشور نیاکانش را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند واز دست خاندان بیدادگر و نابکاری چون خاندان امیه بدر آورد وبدست‌عباسیان که سوگندخورده بودند ازپیروی فرمان‌ایرانیان سرپیچی‌نکنند بسپارد. دست‌کسانی‌راکه برجان ومال مردم‌چیره شده بودندکوتاه‌کنند وفرمانروایی‌را بکسانی دهد که چون خود را نعمت پرورده و ریزه‌خوار ایرانیان می‌دانستند کفران نعمت نمی‌کردند و بانعمت دهندگان خودراه خلاف نمی‌رفتند.

روزی‌که دعوت جوانمرد خراسانی‌آشکار شد وجنبشی‌که سالها بود ایران‌پرستان در زیرپرده آماده می‌کردند از پرده بیرون افتاد، دهقانان خراسان یك یك روی باو می‌آوردند و دعوتش می‌پذیرفتند. درتابستان۱۲۹ ابومسلم ویارانش آشکارا بربیگانگان قیام‌کردند. درآن زمان درخراسان گروهی‌ازمردم یمن‌هم می‌زیستندکه در آغاز استیلای بیگانگان بآنجا هجرت کرده‌بودند. وحتی‌این گروه ازمردم دعوت او را پذیرفتند وباو گرویدند. درزمستان همان سال جوانمرد خراسانی با گروهی بیشمار ازلشگریان خود وارد شهرمرو شد ومردم شهر با شادی

هرچه بیشتراو را درآغوش خودگرفتند وشهررا برای پذیرائی اوآذین بستند. ازسال ۱۳۰ دست نصرپسرسیار فرمانروای بیگانه ازخراسان کوتاه شد.

درپاییز سال بعد ابومسلم ویارانش فیروزمندانه وارد شهر نیشابور، مهم‌ترین شهرخراسان، شدند که در آن زمان مانند دروازه‌ای در میان مشرق و مغرب بود وبیگانگان بهرقیمتی بود آنرا ازدست‌نمی‌دادند. ازآن پس یك‌یك‌نواحی‌ایران، وپس‌ازآن عراق و جزیره وآسیای صغیر، بدست ابومسلم وهواخواهان یا یاران او افتاد.

مروان پسرمحمد، خلیفه اموی در دمشق همچنان مست غرور وبیدادگری‌خویش بود وبه نامه‌های پی‌درپی، که نصر پسر سیارلیثی کنانی حکمران خراسان می‌فرستاد و اورا از خطر بزرگی بیم می‌داد اعتنا نمی‌کرد. همین‌که خبر دعوت ابومسلم درماه رمضان۱۲۹ به‌کوفه رسید مردم‌آن شهر نیز که از دیرباز منتظررسیدن این خبر بودند ازجای خویش برخاستند و دوتن ازعباسیان یعنی ابوالعباس وبرادرش ابوجعفرمنصوررا به‌پیشوایی خویش برگزیدند و ازآنجا نیز به قیامی سخت‌آغازکردند. فرماندهان لشگریان مروان اموی پی درپی دربرابرسپاهیان عباسیان از پای درمی‌آمدند وشکست می‌خوردند و سرانجام ابوالعباس در۱۲ ربیع‌الثانی۱۳۲ هجری مردم را بخلافت خود دعوت‌کرد وگروهی بسیار ازهرناحیه ومخصوصا خراسان دعوت اورا پذیرفتند و بیعت‌کردند. مروان خود با لشگری رهسپارشده بودکه‌با اودرافتد واورا ازمیان بردارد اما درجنگی‌که درمغرب ایران و درکنار رود «زاب‌علیا» روی داد مروان شکست خورد وگریخت وهمچنان سرگردان از اینجا بآنجا می‌گشت تا اینکه درمصرعلیا ازپای درآمد وباین‌طریق خلافت‌امویان بپایان‌رسید.

ابوالعباس، درنتیجه دلیریها و دلاوریهای بی‌باکانه و جانفشانی‌های شبانروزی‌که درمدت هشت‌سال پی درپی از۱۲۴ تا۱۳۲ جوانمردان خراسان و پیشوای بزرگشان ابومسلم کرده بودند، درشهر انبار درمغرب ایران بخلافت نشست وبدین گونه عبدالله‌بن‌محمد معروف بسفاح نخستین‌کسی ازین خاندان بودکه ایرانیان بدست خود به حکمرانی نشاندند تا اینکه دیارخویش را ازدست بیدادگران وخونخواران بیگانه رهایی دهند.

هنگامی‌که عباسیان بخلافت رسیدند، بنابرپیمانی‌که با ایرانیان بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردندکه درسرزمین غربی ایران و ازشهرهای باستانی این دیار بود و در زمان ساسانیان بآن «فیروزشاپور» می‌گفتند. ایرانیان نه تنها باین بسنده‌کردندکه پایتخت خلافت درسرزمین ایشان باشد بلکه از آغازقرارگذاشتندکه تنها اختیارکارهای دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشد وکارهای این جهانی یعنی کشورستانی وفرمانروایی وستادن خراج وگماشتن‌کارگزاران و همه‌کارهای دیوانی بدست یك تن ازفرزانگان ایران باشدکه‌آن را بعادت دیرین دربارساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیرآل‌محمد» نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی راکه چندین قرن پادشاهان ساسانی درشهرتیسفون برپا می‌داشته‌اند کمی بالاتردرشهرفیروزشاپور یا انبار استوارکردند وبرای این که‌دشمنی‌کشورهای دیگر اسلامی‌برانگیخته نشود عنوان ظاهری حکمروایی را به خلیفه عباسی دادند.

نخستین وزیری‌که ایرانیان درین دربارنوخاسته بکار گماشتند یك تن ازهمان هم‌پیمانان ابومسلم ویارانش «ابوسلمه حفص‌بن سلیمان خلال همدانی» بود. اما چون وی‌آن چنانکه می‌بایست در پشتیبانی ازمنافع ایران نمی‌کوشید ابومسلم در۱۵

رجب ۱۳۲ اورا بسزای پیمان‌شکنی خود رساند وجهان را ازو تهی کرد و پس ازآنکه «ابوجهم بن‌عطیه» چندی وزارت کرد سرانجام خالد پسر برمك راکه از ایرانی زادگان بلخ بود واز هرحیث ایران پرستان آن روزگار بوی اعتماد داشتند، به‌وزیری برگزیدند و وی نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها درسیاست‌وجهانداری وبزرگداشت ایران وایرانی ازبزرگترین مردان تاریخ بشمارند، بلکه دربخشش ومردانگی وگشاده‌دستی وجوانمردی نیز از بزرگان جهان بشمار رفته‌اند و تا پنجاه و چهارسال پس ازآن هم اختیارکارهای خلافت در دست مردان کاردان وبزرگوار این خاندان بوده است. ازسوی دیگرابومسلم همچنانکه بزورشمشیر وسرپنجهٔ مردانهٔ خود حکمرانی خراسان راگرفته و برخود مسلم ساخته‌بود، تاسال ۱۳۷ یعنی تاپنج سال ازآغازخلافت عباسیان نیزحکمرانی مطلق وفرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرگ در این هفت‌سالی‌که فرمانفرمای مهم‌ترین ناحیهٔ‌کشور پدران خویش بود نه تنها هرگونه وسایل آسایش مردم وامنیت‌آن سرزمین رافراهم ساخت چنانکه تاقرنها پس ازآن،دورهٔ حکمرانی وی برسرزبانهای خرد وبزرگ مردم خراسان مثل شده بود، بلکه درآبادانی‌آن ناحیه نیزکوشش بسیارکرد، چنانکه چندین مسجد وساختمانهای مهم درشهرمرو از خویش به یادگارگذاشت و بناهای چند درسمرقند ساخت، از آن جمله دیواربزرگی گرداگرد شهرفراهم‌کرد وکمترشهری از خراسان وماوراءالنهر بودکه درآنجا ساختمان مهمی به‌یادگار دورهٔ حکمرانی او باقی نمانده بود. دربرابرتاخت‌وتازهایی‌که بیگانگان و دشمنان ایران می‌کردند، سرداران بزرگ و فرماندهان لشگر او مردانگی‌های فراوان کرده‌اند، ازآن جمله «سباع‌بن نعمان‌ازدی» و « زیاد پسرصالح خزاعی» درمیدانهای

جنگ آن زمان مردی خویش را ثابت کرده‌اند. زیاد پسر صالح در ذیحجهٔ سال ۱۳۳ لشکریان چین را، که به مرزهای ایرانشهر تاخته بودند شکست سختی داد.

ابومسلم در دعوتی که ازمردم دیارخویش می کرد پرستش خودرا نسبت بایران باستان وبخصوص آیین کهن آن آشکارمی‌ساخت وخودرا جانشین گذشتگان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس از وی آمده‌اند همان اصول را درپیش گرفته و وی را راهنمای بزرگ خود دانسته‌اند. هیچ یك ازمردانی که درتاریخ دوره‌های اسلامی ایران قدبرافراشته‌اند، در دل مردم ایرانشهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرنها پس ازوی بازنام او در زبانها مانده و کتابهای فراوان درشرح مردانگیها ودلیریها وجوانمردیهای وی بنام «ابومسلم نامه» نوشته‌اند. مطالبی که دراین داستانها آمده وآنچه در ذهن مردم این سرزمین از دیرباز مانده است همه، یادگارهایی ازصفات مردانهٔ جوانمرد خراسان است.

راستی ابومسلم هرگز دربرابرهیچ دشواری سست نشده و هرگزهیچ مانعی، هرچه هم بزرگ بوده است، نتوانسته عزم مردانه وهمت دلیرانه وپشتکار وجسارت دلاوری اورا مانع شود. این مرد بزرگ، تدبیر وفرزانگی را با جرأت و دلیری توام کرده بود و بهمین جهتست که در داستانهای بی‌شماری که بنام او نوشته‌اند وی‌را توانایی نیرومند و دانایی‌هوشمند جلوه‌داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسرمسلم، پهلوان بزرگ روزگار، درخراسان باآن همه دانایی وتوانایی اساس نیکبختی مردم و رهایی ایران را ازچنگال ستمگران وغارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاح نخستین خلیفه عباسی درگذشت وبرادر کهترش ابوجعفرعبدالله که معروف به منصور دوانقی بود در۱۳ ذیحجهٔ ۱۳۶ بجای اونشست. منصورمردی خیانت‌پیشه ولئیم و دو روی

و بدنهاد بود. همینکه بخلافت نشست، درصدد برآمد پهلوان خراسان را ازمیان بردارد. هرچه روزگار بیشتر می گذشت جوانمرد خراسان درکارخویش بیشتر نیرومی گرفت و اینک کار بجایی رسیده بود که میلیونها مردم آن سرزمین زرخیز اورا بجان و دل می‌پرستیدند وهمهٔ آسایش وشادی وسربلندی خودرا از وی می‌دانستند و وجود این مرد دلسوزو دلاور را برای خود نعمتی بزرگ وموهبت یزدان و ره‌آورد آسمان می‌شمردند. خلیفهٔ بدعهد نمی‌توانست وی را تا بدین اندازه توانا و زورمند ببیند. می‌ـ پنداشت هرچه وی بزرگترشود وهرچه در دل مردم دیارخود بیشترجای کند رقیبی بزرگتر دربرابر اوخواهد شد. چون بدل خویش نظرمیفکند و بدعهدی و پیمان شکنی خودرا می‌دید و نابکاریهای نهانی خودرا می‌نگریست می‌پنداشت که جوانمرد زادهٔ مروزی‌همچون اوست. سرانجام ازدر دوستی درآمد وبه خیانت، وی را با لحنی مهربان نزد خویش خواند تا درکارهای مهم با وی رای زند.

جوانمرد خراسان بهمان پاکی‌نهاد وسادگی که داشت این دعوت مهربان را، که دراندرون آن هزاران بدخواهی وشرارت وکینه‌جویی نهفته بود، باورکرد و ازسرزمین خراسان، ازآن سرزمینی که درآنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده بود، رهسپارشد وشتابان خودرا بدربار خلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش وجانفشانی خاندان ناتوانی را برپادشاهی بزرگترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه درازنیاسوده بود که ابوجعفرعبدالله معروف به منصور، خلیفهٔ ناجوانمرد ولئیم نقشهٔ کشتن اورا می کشید. سرانجام هنگامی که جز وی کس دیگر در دربارخلیفه نبود در۲۴ شعبان

۱۳۷، که تازه پنج‌سال وچهارماه و دوازده روزازخلافت عباسیان
می‌گـذشت، و ایـن خاندان به نیـروی شمشیر همان جوانمرد
خراسانی به فرمانروایی نشسته‌بود، به فرمان آن مرد پیمان‌شکن،
درهمان دستگاه خـلافت از پشت سرزخمی جانکاه برو زدنـد و
بدین‌گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از
پای درآمد وجهان ازو تهی ماند. اما پس از ۱۲۲۹ سال هنوز
لبها و دلها از یاد او تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

۱۱ دی‌ماه ۱۳۲۵

معرفی کتاب

صدرالدین فرزند سید مراد متخلص به «عینی» درسال ۱۲۵۶ه.ش در یکی از قرای درهٔ زرافشان دیده بجهان‌گشود ودرسال ۱۳۲۲ ه.ش. در دوشنبه پایتخت تاجیکستان درگذشت. عینی بزرگترین شاعر و نویسندهٔ معاصر تاجیک است و بیشتر به‌آثار منثور خویش مشهور شده. بسبب احساطه و تبحری‌که در ادبیات زبان مادری خود (فارسی - تاجیکی) داشته در سال ۱۹۵۱ م. بریاست فرهنگستان علوم‌آن سرزمین برگزیده شد.

وی‌علوم‌ادبیه و عربیه را دریکی‌از مدارس قدیمهٔ بخارا فراگرفت وبراثر استعداد و لیافت ذاتی و جد و مطالعهٔ فراوان به‌کسب معلومات وسیعه موفق‌گشت و بجرات توان‌گفت‌که جای‌آن پیرروشن ضمیرودانشمند در صف ادیبان میهن وی خالی مانده است.

عینی درزمان امیربخارا بگناه طرفداری ازاسلوب جدید تدریس ودیگرافکار تجددخواهانه تازیانه خورد وپس‌از سقوط‌آن حکومت نخستین اثر منثور خودرا تحت عنوان «دژخیمان بخارا» و در سال ۱۹۲۱ «تاریخ امرای منغیتیهٔ بخارا» را منتشرکرد و در سال ۱۹۲۴ در داستان «آدینه» اززندگی مرد تاجیکی‌که از قیود رسوم عهد ملوك‌الطوایف آزاد شده — سخن‌می‌گوید و در رمانهای «داخنده» و «غلامان» (سال ۱۹۳۵) سرگذشت هموطنان خویش را درظرف مدت یکقرن اخیر نقل می‌کند. در حکایت مرد «رباخوار»(سال ۱۹۳۹)با چیره‌دستی خیره‌کننده‌ای‌مردی‌لئیم را در برابر خواننده‌مجسم می‌سازد. وی درسال۱۹۴۰ داستان دیگری بنام «یتیم» نوشت وکتاب «منتخب ادبیات تاجیك» را مدون ساخت و «خاطرات» خودرا-که بخشی‌ازآن بنام «بخارا» بدریافت بزرگترین جایزهٔ میهن او نایل‌آمده- درسال ۱۹۴۸ برشته تحریر درآورد. «بخارا» به‌بسیاری اززبانهای غربی نیزترجمه شده است وما داستانی از آنرا که عنوان «کفش پیش پامانی» دارد وازخط تاجیکی بخط خودمسان برگردانده‌ایم نقل و لغات واصطلاحات نامانوس‌آنرا - درآخر داستان - معنی می‌کنیم.

از داستان «کفش پیش پائی حضرت خواجه اوبان»
به تاجیکی

نوشتهٔ «صدرالدین عینی» شاعر و نویسنده و محقق تاجیك و رئیس سابق فرهنگستان علوم تاجیکستان

(متوفی بسال ۱۳۳۲)

«ملابرهان گفت: «من باری درایام تابستان خواستم کـه بجائی «چله نشسته» (از آدمـان علاقهٔ خود راکنده) درسهای گذشتهٔ خود را دوباره از نظر گذرانم و درسهای آینده‌ام را تیار(۲) نمایم. برای من جائی لازم بود، که درآنجا آش و نانی مفت هم باشد. بمن دراین‌باره سرمزار خواجه اوبان را «جای مناسب» گویان نشان دادند(۳).

«بهمه‌شایان معلوم‌است(۴)، که‌مزار خواجه‌اوبان درطرف غرب شمالی‌شهر بخارا بوده ۵ فرسخ (۴۰ کیلومتر) دورتر از شهر و در درون چولستان(۵) ریگزار می‌باشد. نیمهٔ این راه‌را

درآبادانی رفته نیمهٔ دیگرش را دربیابان ریگزار بی‌آب وعلف طی‌کردن لازم‌است. یکدام(۶) دشوارئی کـه بـاشد، من بآن مزار رفته رسیدم». «درآنجا نه‌آب بود، نه علف، نه دیه بود، نه درخت. ازبناها درآنجا یك مزار بود، که در داخل وی، غیر از قبرخواجه اوبان، یك‌حجره بود، که «چله‌خانه»اش‌می‌نامیدند، یك‌چاه چقور (۷) بود، که آب وی شور بوده فقط برای دوای بیمارهای گوناگون خصوصاً به‌بیماران پیس (برص‌شده)کار می‌فرمودند(۸). آب نوشائیرا(۹) ازآبادانی دور بامشك وکوزه‌ها بواسطهٔ خر و اسب‌می‌کشاندند، در بیرون‌مزار یك خانقاه برای نمازخوانی، یك‌ایوان آن‌خانقاه‌ویك‌مهمانخانه عمومی‌آش‌خوری، که ویرا «مهمانخانه حضرت‌بزرگوار» می‌نامیدند، بنایافته بود. درطرف شمال‌آن مزار وخانقاه یك رباط بسیارکلان دیواربلند ساخته شده بود، که وی (۱۰) به متولی‌آن‌درگاه تعلق داشت».

«متولی یك‌آدم قد پست، تخمیناً ۷۰ساله بوده بدن غفص (۱۱) فربه، روی رفیده(۱۲) سیرگوشت (۱۳) مانند روی مرغ دوتازای سوپ‌ـ سرخ(۱۴) ریش‌کلان سفیدوگردن غفص اوغور شکلی‌داشت.این‌آدم به‌ضم‌متولیگی(۱۵) هم‌امام،هم‌شیخ،هم‌خطیب، آن مزار وخانقاه بشماررفته همه‌کارهای‌آن‌جا در دست وی‌بود. درآن‌جا یکچند خدمتکاران مردینه هم‌بودند، که آنها را فراش (روفت و روب‌کننده) می‌نامیدند»

«غیر از بناهای مذکور درآن دور و پیش (۱۶) هیچ یك نشانهٔ آبادی نبود. همهٔ اطراف را خامه‌های (۱۷) کوه مانند، ریگ سرخ فـرو گـرفته بودند . یـك طرف ایـن ریگزار به چارجوی (۱۸)، و طرف دیگرش به خوارزم و طرف شمالش‌به دشت قزل رفته می‌پیوست».

«اما در آنجـا خوراکواری (۱۹) خیلی فراوان بوده،

میهمانخانهٔ عمومی صبح وشام باطعامهای بالـذت پر بود. آن خوراکواریها را زیارتچیان و بیماران کـه آنها هم اخلاص‌مند بزرگوار و هم مرید متولی‌بودند، می‌آوردند»

«می‌گفتندکه ازآن نذرها، هدیه‌ها و صدقه‌های بی‌پایان امبار (انبار) متولی پراز آرد وگندم و برنج و جو، خمهایش پراز روغن بوده چراگاهها پراز گله و رمهٔ او می‌باشند. غیراز اینهـا متولی از زمینهای آبادانی اطراف، زمین بسیار را بدست خود درآورده‌است، که دهها مریدان اودرآن زمینهاکارمی‌کنند»

«من آن نعمتهای الوان را دیده خودرا در میـانهٔ جنتی حس‌کردم، که در درون دوزخ بنا یافته باشد. اما ثانی‌تر (۲۰) فهمیدم، که هیچ مسافر، هیچ غریب و هیچ گدا در آن «جنت» از سه‌روز زیادتر ایستاده نتوانسته (۲۱)، در حالتی‌که‌چشمش بآن طعامهای لذیذ تافته (۲۲)، دهانش آب‌کشاده، دلش بآنهـا کشال (۲۳) می‌مانده است، مانند «حضرت آدم» و «شیطان» مجبور می‌شده است، کـه از آنجا برود. سبب این، نخواستن بزرگوارآن مسافر، غریب و گدایان را بوده است. اما دهقانان نذربیار و هدیه ده‌که اخلاصمندان‌آن درگـاه می‌باشند، بسبب آدمان‌کارناك (۲۴) بودنشان‌درآنجازیاده ایستاده نمی‌توانستند. بیشترین‌آنها نذر وهدیه‌های خود را سپرده و ازآن «چاه شفا» چند شیشه یا چندکوزه‌آب‌شور برداشته درهمان روزآمدگیشان می‌رفته‌اند. بعضی‌شان بنابرگرانی بیماریشان یکشب خوابیده «سبك‌شده» هرچی در جیب خود داشته باشند، در آنجا پرتافته (۲۵) ازپی‌کار بیچارگی‌خود می‌رفته‌اند»

«من به‌خواستن ونخواستن‌حضرت بزرگوار اهمیت‌نداده در آنجا ۴۰ روزماندن را در دل خود قرار دادم و در حجرهٔ چله‌خانه‌که در درون مزار بود، «در چله نشستم» فقط روزی سه

بار ازچله‌خانه برآمده به‌میهمانخانه عمومی‌رفته درقطارمریدان ومسافران‌نشسته از آن نعمتهای فراوان بهره‌یاب می‌شدم»

«درشب سیم، که سحری از خواب خیسته (۲۶) برآمدم (۲۷)، دیدم که کفش من‌درپیش آستانه درچله خانه پیش گذاشته (مهیای پوشیدن کرده نهاده) شده است. من در باراول دراین‌کار اهمیت ندادم و این‌را یکی‌از احترامهای بمن نشان داده فراش آنجا دانستم (۲۸). چون‌چندبار دیگراین‌کار تکراریافت خود بخود خجالتمند (۲۹) شدم وفراش‌را دیده باو گفتم:

ــ برادرتوهم‌مانند من‌یك‌آدم‌می‌باشی‌وبمناسبت جاروکشی این‌درگاه بودنت احتمال شرف و حرمت تواز من زیادتر باشد. بعداز این کفش مرا پیش‌نمان، که من شرم می‌دارم.

ــ من کفش شمارا پیش نمانده‌ام(۳۰).ـ گفت‌آن فراش.

ــ پس کی‌پیش مانده‌است؟ــ گویان من تعجب‌کنان پرسیدم.

ــ بزرگوار!ــ گفت فراش درجواب (۳۱)

ــ کدام بزرگوار؟ــ باز تعجب من زیادترشد.

ــ حضرت‌خواجه اوبان‌که دراین مزار خوابیده‌اند!ـ گفت فراش‌باوضعیتی که گویا کفش مراپیش‌ماندن(۳۲) آن «بزرگوار» (۳۳) را بچشم خود دیده باشد»

ازاین جواب تعجب من باز هم زیادتر شده در این کار یك سرّ بودن را پی‌بردم.امابرای درست فهمیده گرفتن آن«سر» نخندیده وجدیانه از فراش پرسیدم:

ــ حضرت بزرگوار چراکفش‌مرا پیش مانده‌اند؟ مگر در حق من یکان(۳۴) التفات علیحده دارند؟

ــ این کار حضرت بزرگوار برای التفات جداگانه بـه آدمان جداگانه نبوده، بلکه علامت‌نارضائی‌آن‌کس‌است! ــ گفت فراش وایضاح‌داد:ــ «اگرخواجه دراینجا بودن‌کسی‌رانخواهند،

کفش اورا پیش می‌مانند، که این «زودتر ازاین‌جا دور شو!» گفتن آن کس‌است(۳۵). این، یکی‌از کرامتهای خواجه می‌باشد، که درحق بسیار شکاکان ظاهرمی‌شود.

ـ اگریگان «شکاك» باکفش پیش پامانی حضرت از اینجا نروند ـ چی؟ (۳۶)

ـ درآنوقت آن آدم‌شکاك پیس(برص) می‌شود ـ گفت‌فراش باآهنگی که گویا پیس‌شدن اینگونه شکاکان را بچشم‌خود چندین بار دیده باشد»

ـ من‌سرّ «کفش پیش‌پامانی» خواجه اوبانرا فهمیدم وسبب از سه روز زیادتر در اینجا مانده (۳۷) نتوانستن مسافران، غریبان وگدایان‌را هم دانسته گرفتم(۳۸) و درون ـ درون(۳۹) خندیده دردل خود گفتم«من احمق‌نیستم، که بااینگونه حیله‌های احمقانه این همه نعمتهای الوان را پرتافته روم و تا بواسطه فراشانش متولی مرااز اینجا زده پیش نکند نخواهم رفت» و در فکرمسخره کردن‌آن «کرامات» افتادم: وهمان شب، بعد از نیمه شب ـ بعدازاینکه همه مرده برین(۴۰) خوابیدند، بیرون برآمده همه کفشهای مهمانان و اخلاصمندان نذرآورده را که درایوان خانقاه،درصفه میهمانخانه ودر هرگوشه وکنار خوابیده بودند، پیش ماندم وخود به چله خانه‌آمدم باآرامی‌خوابیدم»

«چون صبح ـ بعداز سفیدشدن روز از خواب خیسته بیرون برآمدم، همه‌آن میهمانان ومریدان و مخلصان برفتن آمادگی می‌دیدند وچهرهٔ همه‌شانرا غم واندوه‌مانند یك‌پردهٔ سیاه پوشانده بود. «چونکه حضرت بزرگوار درآنجا بودن‌آنها را نخواسته بودند، که می‌داند «بعداز آن برسر آنهاچی بلاهامی‌آمده باشد»

«من این‌کار را هرشب کردن گرفتم. کاربجائی رسیدکه غیر از متولی، فراشان‌ومن، «همه‌آدمها را نخواستن خواجه اوبان»

درآبادانی اطراف آوازه شد (۴۱) و پای نذر دهان و هدیه‌ـ بیاران گویا از مزار تماماً کنده گردید»(۴۲)

«در آن میان روزی متولی به پیش من ـ به چله خانه درآمد. روی او از اولی هم سرختر و چشمانش بیجا (۴۲ مکرر) بود. من گمان کردم که حاضر (۴۳) او مرا ازاینجا خواهد راند و اگر نروم بواسطه فراشان مرا با زوری (۴۴) دور خواهد کرد، من با احترامی منافقانه از جا جسته خیستم. او با دستانش مرا به نشستن اشاره کرده خود چابکانه پیش آمد و مرا با زوری تمام در جای اولیم شناند(۴۵) وخود مانند مریدانی که در پیش پیرانشان نشینند، با احترام تمام در پیش من زانو بزانو آمد، که تا آنوقت من آنگونه بویها را درآنگونه درگاهها بیگانه می‌دانستم ـ این بوی شراب بود. من پی بردم که پیرهفتاد سالهٔ من، مانند بعضی ملاهای پیر سال بخارا «برای در طاعت الهی قوت یافتن» مثلث شرعی‌ـ می‌دستی می‌نوشیده‌اند. امّا معلوم بود، که در آن وقت آن پیر سال آن شراب را نه‌برای «درطاعت الهی‌قوت‌یافتن» بلکه برای آمدن در پیش من برین آدم خدا نترس جرأت یافتن نوشیده است» (۴۶). متولی گپ سر کرد:

ـ معلوم می‌شود، که شما از «کفش پیش پامانی حضرت بزرگوار» نمی‌ترسیده‌اید؟

ـ البته! ـ گفتم من باشدت وغضب‌آلودانه، با نیت این که «اگرمرا بازوری راندن خواهد، سرِاو را بروی او، در پیش فراشان او و دربین مرید ومخلصان او کشاده داده (۴۷) بعد از آن‌خواهم رفت». اما متولی باآهنگ دیگربمن جواب داد:

ـ این‌طور باشد، اینجا درگاه بزرگوار نی(۴۸)، بلکه خانهٔ خود شما است. فقط ازشما التماس آن‌که «خدمت کفش‌پیش پامانی‌را از دست بزرگوار نگرفته» به‌آینده و روندگان و به

مرید ومخلصان این درگاه خلل نرسانید و التماس دیگر آنکه این سرّ رافاش‌نکنید، چونکه «سرّمردان پوشیده به» گفته‌اند.

ازاین گفته‌های متولی معلوم‌بود، که او با من بازی‌کردن را صلاح کارخود ندانسته، بلکه همکاری کردن را لازم شمرده است، بنابراین او بعد از بیان التماسهای خود، از کیسه‌اش یك‌کاغذ پیچ برآورده پیش من گذاشته:

- این «ازنوگ خمیرفطیر» (۴۹) برین حق‌قدم شمااست. تا وقت بشهر برگشتنتان، ازجانب این دعاگوی برای‌شما سرو پا (۵۰)«جامه وسله» (۵۱) هم تیار کرده می‌شود- گفت‌و زود از پیش من برآمده رفت و بعد از رفتن او من کاغذ پیچ‌را گشاده شمردم، که صد تنگه بخاری (۱۵ صوم) بوده است»

بعداز این‌ملاقات، برای طعام‌خواری بدستارخوان (۵۲) عمومی رفتن من لازم نشد: طعامهای‌گوناگون با لذت، از همه پیشتر به چله‌خانه به‌پیش من‌میامدگی‌شدند، به عامهٔ میهمانان‌نان خانگی‌می‌داده باشند، بمن‌کلوچه شیرمال دوبیزه (آردش دو بار بیخته شده) می‌آوردند ، دخترخانه (خدمتگار دختر) هر وقت آمده لباسهای مرا برده شسته می‌آورد. من درآنجا نه میهمان، بلکه یك‌اعضای عائله متولی‌برین شده ماندم (۵۳) همه فراشان وخدمتگاران مرا حرمت می‌کردند. اگرکوتاه کرده‌گویم من درآن‌جا «گرگ خاندان» شده بودم وبعضی واقعه‌های عشقی را هم ازسرگذرانیدم». ملا برهان دراینجای سخنش‌با دخترمتولی علاقه بستنشرا و عاقبت پرفاجعه آن دختررا حکایه‌کرد، که من این سرگذشت وی را هم با عنوان «دخترناکام» از زبان او اما با تحریر خودم نقل‌نمودن را مناسب دیدم.

لغتنامه «کفش پیش پامانی»

۱ - **پیش پامانی** : پیش پا گذاری
۲ - **تیار** : آماده
۳ - **«بمن دراین باره سرمزارخواجه اوبان را «جای مناسب» گویان نشان دادند»** یعنی: بمن دراین باره گفتند که سر مزار خواجه اوبان «جای مناسبی» است وآنجا را نشان دادند.
۴ - **شایان معلوم است** : لازم‌است بدانید
۵ - **چولستان** : بیابان لخت
۶ - **بکدام**: به‌هر، به هرآنچه
۷ - **چغور** : گود، عمیق
۸ - **کارفرمودن** : استفاده کردن ، بکاربستن
۹ - **نوشائی** : نوشیدنی
۱۰- **وی** : استعمال ضمیر «وی» بجای ذیروح و بیروح درنثر تاجیکی‌معاصر معمول است.
۱۱- **غفص**: چاق، فربه
۱۲- **رفیده**: پر، پرگوشت
۱۳- **سیرگوشت** : پرگوشت، گوشت‌آلو
۱۴- **«مانندمرغ دوتازای‌سوپ‌ـسرخ»**: درتاجیکی این اصطلاح را درمورد مردی سرخگون‌وتندرست‌که خودرا به‌بیماری می‌زند برسبیل استهزاء بکار می‌برند،تقریبا معادل «سرو-مروگندهٔ» فارسی‌ما.
۱۵- **متولی‌گی**: شکلی‌است‌که ماگاهی«متولی‌گری» می‌گوییم .
۱۶- **دور وپیش**: دور و اطراف
۱۷- **خامه**: تپه، تل

۱۸ـ **چارجوی:** ناحیه‌ای‌درترکستان که خربزه‌اش مشهوراست.
۱۹ـ **خوراکواری:** خوراکی
۲۰ـ **ثانی‌تر** : بعد ازآن، بعد
۲۱ـ **ایستاده نتوانست:** نتوانست توقف کند
۲۲ـ **تافته:** دوخته
۲۳ـ **دلش‌کشال میمانده‌است:** دلش می‌خواسته است
۲۴ـ **کارناك** : مشغول، پرکار، گرفتار
۲۵ـ **پرتافتن** : انداختن، ریختن، پرتاب کردن
۲۶ـ **خیسته:** خیستن: برخاستن
۲۷ـ **برآمدن:** اینجا بمعنی بیرون رفتن وخارج‌شدن
۲۸ـ **«و این را یکی از احترامهای بمن‌نشان دادهٔ فراش‌آنجا دانستم»** : چنین دانستم‌که این یکی از احتراماتی است‌که فراش‌آنجا در حق من بجاآورده»
۲۹ـ **خجالتمند:** شرمنده
۳۰ـ **کفش‌مرا پیش‌نمان** : کفش مرا پیش‌نگذار، جفت مکن
۳۱ـ **«من‌کفش شمارا پیش‌نمانده‌ام» گفت آن فراش...«پس‌کی پیش مانده است؟ - گویان من تعجب‌کنان پرسیدم . ـبزرگوارا! - گفت فراش درجواب»** ...این شیوهٔ بیان از رمانهای غربی‌گرفته شده است واز طریق زبان روسی وارد تاجیکی کنونی شده . در ایران هم تقریباً شصت و پنجسال پیش مترجم داستان «قطاعان بحری» این رویه را از اروپائیان تقلیدکرد. اینك چند جمله ازآن‌کتاب:
«عجب است - گفت آنکه نشسته بود ...
جه عجب ! گفت آنکه ایستاده بود،
من‌گفتم که این‌طور خواهد بود. درهرصورت بقاپیتان (کاپیتان) خبر داد؛

حالا که سر پا هستی برو ! ـ گفت نشسته، الخ» ص ۶۴
رمان « قطاعان بحری » بسبب افتادگی اول نسخه‌ای که دردست دارم ـ نویسنده و مترجم آن معلوم نیست و بتقریب ۶۰سال پیش بطبع رسیده است.
باری این‌شیوه چون باذوق سلیم وسلیقه عامه مردم موافق نبود پیروانی درمیان مترجمان ومؤلفان ایران پیدانکرد و در نطفه مرد. این خود نشانه استحکام و استواری سنن ادبی‌وفرهنگی‌ما می‌باشد‌که پیوند ناجور را نمی‌پذیرد.

۳۲ـ **ماندن** : گذاردن

۳۳ـ **آن بزرگواررا** : توسط آن بزرگوار

۳۴ـ **یگان** : یك

۳۵ـ **که این «زودتر از اینجا دور شو!» گفتن آن کس است»** :
این عمل برابر باآن است‌که آن‌کس گفته باشد: «زودتر ازاینجا دورشو!

۳۶ـ همه‌جا درمواردی کـه ما «چه» و «که» می‌گوئیم «چی» (بمعنی چطور ؟) و کی آورده است ـ مانند متقدمان

۳۷ـ **ماندن**: بمعنی‌متداول توقف‌کردن درجائی

۳۸ـ **دانسته‌گرفتن**: اطلاع حاصل‌کردن

۳۹ـ **درون‌ـ درون**: دردل، پنهانی، پیش‌خود.

۴۰ـ **مرده‌برین**: مثل‌مرده

۴۱ـ **«کاربجائی‌رسیدکه‌غیراز متولی، فراشان و من،«همهٔ‌آدمها را نخواستن خواجه اوبان» درآبادانی‌اطراف‌آوازه شد وپای نذر دهان وهدیه بیاران‌گویا از مزار تماماً کنده گردید»**: کاربجائی‌رسیدکه‌درآبادیهای‌اطراف مشهورشدکه خواجه اوبان غیراز متولی وفراشان و من‌کسی را نمی‌خواهد و پای نذردهان و هدیه آورندگان گویا از مزار

بریده شد

۴۲- **آوازه شدن:** مشهورشدن

۴۲ مکرر - **چشمان بیجا بود:** تیره بود

۴۳- **حاضر:** حالا

۴۴- **بازوری:** بزور، بعنف

۴۵- **شناندن:** نشانیدن، نشاندن

۴۶- **«بلکه برای آمدن در پیش من برین آدم خداترس جرأت یافتن نوشیده است»** : بلکه نوشیده است تا برای آمدن بنزد چون من آدم خداترسی جرأت پیدا کند

۴۷- **کشاده دادن** : فاش کردن، افشا کردن

۴۸- **نی:** نیست (دریزد و بعضی نقاط جنوب ومرکز ایران هم در مکالمه «نی» بجای نیست بکار می‌رود)

۴۹- **«از نوگ خمیر فطیر»** (؟): گمان می‌رود اصطلاحی است مانند «برگ سبزی است» یا «تحفه ناقابلی است» یا «نمونه ایست»

۵۰- **سروپا:** لباس از سرتا پا

۵۱- **سله** : عمامه، دستار

۵۲- **دستارخوان** : سفرهٔ غذا

۵۳- **«من درآنجا نه میهمان، بلکه یك اعضای عائله متولی برین شده ماندم»**: من درآنجا نه چون مهمان بلکه مانند یکی ازاعضای خانواده شدم واقامت گزیدم .

معرفی کتاب

نثر فارسی در افغانستان

برای اینکه خوانندگان با نثر فارسی ادبی کنونی افغانستان آشنا شوند از قاعده‌ای که برای خود نهاده‌ایم ـ که از نویسندگان معاصر زنده چیزی در این مجموعه نیاوریم ـ عدول کرده از دو نویسندهٔ افغانی (یکی آقای عبدالرحمن پژواك، متولد سال ۱۲۹۸ ه. ش. که اکنون نمایندهٔ افغانستان در سازمان ملل متحد است و دیگر آقای دکتر سهیل «محمد آصف» متولد سال ۱۲۹۶ ش.) دوقطعه برای معرفی نثر کنونی فارسی در افغانستان نقل می‌کنیم. یادآوری این نکته ضرورت دارد که نثر این دوقطعه با شیوهٔ فارسی‌گوئی افغانان و زبانی که فارسی‌گویان آن دیار درمحاوره ومکالمه بکار می‌برند تفاوت دارد و اگر نام نویسندگان افغانی در صدر آنها قرار نداشت تشخیص اینکه قطعه‌های مزبور از نویسندگان طهرانی نیست ـ دشوار می‌بود.

جای دریغ است که نوشته‌ای بنثر ساده و مکالمه‌ای فارسی افغانی بدست نیاوردیم. این قطعه‌ها را ازمجله «راهنمای کتاب» نقل کردیم.

«دختر کوچی»

از عبدالرحمن پژواک

(متولد سال ۱۲۹۸ ه . ش)

گلهـای خودرو سرتاسر دشت شکفته وهوای صاف عطرـ آگین شده است. گوئـی ازمی ومشك مثال دوست را برصحـرا نوشته‌اند. روزها خورشید وشبها مـهتاب بهـار بـرغژدیهـای پراکنده‌ای که تا دامن درمیان گلهای زیبا وسبزه‌های باطراوت فرورفته‌اند روشنی خودرا نثارمی کنند.

روز، چون جمـعیت آزاد کوچیان پراکنده می‌شوند نشاط وسرورچون صدای سرود جوانان تمام فضـای بیکران دشت را پرمی کند. شب، هنگامی که جوانان ودوشیزگان به غژدی‌های‌شان بازمی گردند و بدورآتش حلقه می‌زنند آوازسرور وشادی ازساحهٔ محدود بآسمان راه می کشد. این مردم فـرزندان حقیقی طبیعت

هستند وچون ما ازدامن پرلطف مادرشان جدا نشده‌اند. مانند طفلی که دهنش را ازسینه جدا می‌کند و با نگـاه پاکی به چهرهٔ مادرش می‌نگرد به طبیعت نگاه می‌کنند. اگرحرکت می‌کنند همان حرکتی است که طفل درآغوش مادرش می‌کند. اگرآرام می‌شوندآرامش‌آنها چون خواب اطفال در دامان مادر بی‌اندیشه وتشویش است. گریه‌شان چون گریهٔ طفل که شیرمی‌خواهد بی ـ آلایش وتبسم‌آنها مانند خندیدن گلها ازنوازش‌نسیم‌های پاکیست که از روی دریا وکوهسار و وادی وصحرا برمی‌خیزد. مانند دل روشنی دنیـا وطبیعت را معمور وآبادان و دشت و دامن را سرسبزوشاداب، ابرهای‌بهاری‌را پرآب، آسمان زمستان را صاف وبی ابر، رودخانه‌هارامست، چشمه‌هارا خروشان، گلهارا زیبا و رنگین، سبزه‌هارا تازه و با طراوت، پستان‌گاوهارا پرازشیر و بره‌هارا فربه می‌خواهند. آرزوئی جز این ندارندکه همه‌چیز به‌آنچه خوش و زیباست چنان باشد.

به‌آهوان دشت‌رو برومی‌شوند وعقیده دارندکه نباید ایشان راآزرد. برکبوتران صحرائی فلاخن نمی‌زنند ومعتقد هستندکه شکار این مخلوقات بی‌آزار شگون بد دارد. گرگهـارا عقوبت می‌کنند، زیرا از ایشان به بره‌های معصوم رنج می‌رسد. به سگ مهربان هستند، زیرا می‌دانندکه این مخلوق پاسبان ضعیف‌تر ازخود است و احسانهائی‌کـه دیده است باجلوهٔ مجلل و زیبای وفا درهرنگاه او می‌درخشد. بیماری شترآنهارا اندوهگین می‌سازد. حتی ازصدای زاغ خویشتن رابه مژدهٔ خوش مسرور می‌سازند. به‌عقایدی‌که امید وقوت می‌دهد وخیروصلاح می‌آورد نام خرافات و موهومات نمی‌گذارند. قلب‌شان آشیان راستی ومحبت وسینه‌شان خانهٔصفا ومعصومیت است.

زندگی پراز ظرافت وسادگی‌آنها درنزد ما افسانه‌پریان

است. کسی که چون من بجهان ایشان آشناست آشنائی‌شان را به جهانی نمی‌فروشد. هر کاروانی که ازشب می گذرد و آتش‌های پراکندهٔ ستارگان خاموش می‌شود. هرروزی که بپایان می‌رسد و خورشید در غژدی سیاه شب پنهان می گردد خاطرات من زنده می‌شود بیادکاروانهائی می‌افتم که دیگر کوچ کرده وجزصحرای بایر از خود بجا نگذاشته‌اند. آتشهای افروخته آنها هنوز درقلب من می‌درخشد. هرنفسی که فرو می‌رود ممد حیات این شراره‌هاست وچون برمی‌آید نسیم فرح‌بخش آن ابرهای تیره‌ای را که فضای زندگی پرعلایق امروزی مرا تاریك ساخته‌اند نابود می کند.

من ازکوچیانی که در دشت قریب دهکدهٔ ما فرود می‌آیند خاطرات شیرین دارم که روزگار کودکی پر از سرورمن آنرا ربوده، ولی بازهم سیل تند زمان نتوانسته است نقش آنرا از صفحه قلب من بزداید.

هرگزنمی‌توانم فراموش کنم هنگامی که درحلقه کودکان همسال خود داخل می‌شدم مرا چسان سرور و شادی کودکانه با تعارفات ساده وطفلانه استقبال می کردند. پیرزنی که بیش از هشتاد بار در بهار گلهای صحرائی را دیده بود باچه مهر ولطف از تخمهای ماکیان سیاه محبوبش بمن تحفه می‌داد. شوهرش رئیس قبیله بود وبرای‌آنکه مرا خوش وآن تحفه را گرامی‌تر ساخته باشد با تبسم پدرانه می گفت: «اینهارا ازمن پنهان کرده و برای تونگهداشته بود.»

نوادهٔ کوچکش بحسرت بطرف آنها می‌دوید. امروزمی‌توانستم حس کنم که ازنگاه این کودك همسال من برق رشك می‌جست. اوتنها بچه‌ای بودکه از رفتن من به غژدی خوش نمی‌شد. زیرا من درنزد او دزدی بودم که نوازش آن زن وشوهر

مهربان راکه مال خاص نوادهشان بشمار می‌رفت از او می ـ ربودم .

وقتی بخانه مراجعت می‌کردم دوشیزگان جوان هر یکی دسته‌ای از گلهای صحرائی و بسته‌های خوشبو بمن می‌دادند تادر خانه بخواهرخوانده‌های‌شان ببرم. آنوقت ازآوردن تحایف بـه ایشان چقدرمسرور بودم. ولی امروزحس می‌کنم‌که تحفه‌ای‌که از خانه خود برای ایشان می‌بردم درمقابل ارمغانی‌که ایشان از دشت بخانه ما می‌فرستادند چقدرعادی وناچیز وکوچك بود.

همینکه روزهای بارانی بهار گذشت صبح بهـار کوچیان می‌گذرد. این مردم آفتاب گرم را دوست ندارند. کوچ می‌کنند و بار می‌بندند.

سه روز از وقت باربندی گذشته است، ولی هنوزآنگاه‌که سکوت وظلمت شامگاهـان بروی گیتی پهـن می‌شودآواز عوعو سگها بگوش می‌رسد. آیا امسال کوچیان کوچ نمی‌کنـند؟ ایـن سؤال سرتاسر دهکده را پرکـرده بود. عصر روزچـهارم صدای دهل وغریو جوانان شنیده شد. آیا تمام قبیله برای شنیدن همین آواز معطل شده بودند؟

دوشیزهٔ زیبائی‌که چهارده بهار در بین گلهای دشت مستی کرده بود با جوانی‌که اورا دوست داشت نامزد شده بود. شب نامزدی سحر شد، وقتی سپیدهٔ صبح دمید دوشیزهٔ جوان که تمام شب نخفته بود برخاست، آئینه کوچکش را برداشته منتظر روشنی آفتاب بود تا بتواند قیافهٔ محزون خود را ببیند. چشمش‌که به آئینه افتاد دید موهای سیاه و مشکین اورا شب با خود برده و بجای‌آن سحر برای او یك دسته موهـای سپیدآورده است. چند قطره اشك ازچشمـان اوفرودآمد. ولی جزسکوت چاره نداشت. برای‌آنکه حقیقت رابپوشاند پی‌آن افتید که بهانه‌ای جستجو کند

وخجالت را ازسیاه مویان وسفید مویان قبیله بپوشاند. آفتاب که همه‌جا روشنی افکند بین قبیــله یکی بدیگری می گفت: هر کس برخلاف آئین نیاکان خویش کار کند چنین می‌شود. چرا چندروز باربندی را معطل کردند؟

خوب شد موهای دخترشان در یك شب سپید گردید. خدا غژدی‌های دیگررا از ارواح بد مأمون نگهدارد. زود باید کوچ کنیم تا بلا وگزند دیگری درقبیله نیاید.

دوشیزهٔ موسپید آهسته آهسته در پهلوی شترخویش راه می‌رفت. گلهای دشت و دامن اورا بو می کردند. صدای جرس روح اورا محزونترمی‌ساخت، طوری قدم برمی‌داشت که گوئی می‌افتد. شتر او از همه عقب مانده بود.

چندین روز در روشنی‌روز سفر کرده وچندین‌شب درپرتو ماه و ستارگان توقف نمود. ولی روح او مشوش‌تر و احساساتش رقیق‌تر وحزین شده می‌رفت. جزآثارحزن ونومیدی درچشمان او دیده نمی‌شد بروی‌آن دو اخگرفروزان غباری نشسته بود که دیگر پهلوی روشن از زندگانی را از نظر او پنهان می‌ساخت. خویشتن را درظلمت و خوف می‌دید تصور می کرد شبحی بر او حمله می کند. هرجا درکنارچشمه‌ای می‌رسید می‌رفت رویش را درآن می‌دیدکه شاید موهــایش سیاه شده باشد. وقتی بخاطرش می‌گذشت که دیگری از راز اوآگـاه خواهــد شد رم می کــرد. میخواست فرارکند. جزخودش دیگری باورحم نمی کرد. انسان وقتی در زندگی بجز خودکسی نداشته باشد که دردهایش را با اوقسمت کند، هنگامی که احساسات وعواطفش بربدبختی خودش بشورآید درعظیم‌ترین اندوه بسرمی‌برد. بزرگترین بدبختی آن است که کسی نتواند راز خودرا تحمل کند وکسی نیابد کــه آنرا با او درمیان گذارد. آوازهٔ موی نامزدش بگوش جوان نیزرسیده

بود. ولی نمی‌توانست آنرا باور کند. دوشیزه شترش را خیلی عقب می‌کرد تا با اومقابل نشود. همه چیزرا می‌توانست تحمل کند. اما نمی‌توانست با محبوبش روبرو شود. هرقدر سؤال می کردند نمی‌توانست حقیقت آنرا بگوید.

دوسال دیگر گذشت. جوان چندین سفر کرده وسرمایه‌ای اندوخته بود. یك غژدی وچند شترداشت که با آن می‌توانست زندگی نامزدش را تأمین کند. اسباب عروسی مهیا شد. جوانان و دوشیزگان روی سبزه‌ها رقصیدند. یك غژدی رابفاصله کوچکی از دیگرغژدیها بروی تپه‌ای زده بودند. جوان برای مرتبهٔ نخست دیدکه موهای نامزدش سپید است. برروشنی مهتاب اعتماد کرد. دوشیزه جز اینکه مبادا حقیقت را از اوبپرسد خوف دیگر نداشت، بغیر از موی سپید درعوالم سعادت آنها دیگر اسباب تأثری موجود نبود. پاسی ازشب گذشت. دوشیزه بپای جوان افتاد وفریادکرد: « من بتوخیانت نکرده‌ام».جوان تکان خورد، درچشمانش شعله‌ای درخشیدکه سراپای اورا سوخت ولی ساکت ایستاد. درحالت خوف وحیرت وحزن به دخترمی‌نگریست.

ـ بلی، من بتوخیانت نکرده‌ام. ولی چه می‌توانستم بکنم؟ چه می‌خواهی بگوئی؟

ـ میخواهم مراعفوکنی ـ من‌هرگزنمی‌خواستم بتوخیانت کنم، ولی!

ـ ولی یعنی چه؟

ـ ولی مجبورشدم، من زن ناتوان بودم.

ـ بتوچه کردند؟

ـ موی مرا سپید ساخت. من مجادلهٔ خودراکردم. من تا وقتی می‌خواستم زنده بمانم که خود را باری با تو در یك غژدی ببینم دیگر ...

ـ حالا باید بگوئی موی توچگونهٔ سپید شد ؟

ـ بلی، من نیز مایل هستم افسانهٔ خویش را بتو بگویم و بعد ازآن بمیرم، برای من زندگی بیش از این ناگوارتر از مرگ است.

ـ زودباش. من نمی‌توانم این افسانه را درمدت زیاد گوش کنم. آنرا کوتاه بساز .

ـ شاید بیاد داشته باشی‌آن شبی راکـه مرا با تو نامزد کردند، تاآنشب من بتوخیانت نکرده بودم. ولی در همان شب ستارگان برای من بدبختی‌آوردند.ظلمت‌آن شب روی مرا سیاه کرد. مهتاب همان‌شب بودکه موهای مرا سپیدکرد. مهتاب فرو نیامد وسیاهی موهـای مرا باخود نبرد. ستارگـان بمن نزدیك نشدند. من با تخیلات و افکاری نخوابیده بودم‌کـه منتظر چنین بدبختی بوده باشم. من بفکرتو به بستررفته و بخیال توخوابیده بودم. تازه خواب برمن چیره شده بودکه ناگهان درلبهای‌خود حرارت حس‌کردم. بیدار شدم دیدم مردی مرا بوسیده و می ـ خواهد ببوسد. با او درآویختم. تا میخواستم فریاد کشم بدون آنکه اورا شناخته باشم فرارکرد. شب گذشت، فردا موهای من سپید شده بود، ازهمین دقیقه نمی‌خواهم دیگر زنده بمانم. زیرا من خودرا لایق همسری باتو نمی‌دانم. بپاس‌محبت ازتوآرزومندم جز این دیگر دربارهٔ من اندیشه بد بخاطرراه ندهی وبدانی‌که من تاآخرین لحظه ترا دوست داشته‌ام.

دوشیزه چشم را بزیر افکنده علاوه‌کرد:

ـ اکنون‌آنطورکه بناموس و شرافت تو صدمه وارد نیاید بمن مشوره بده که چطور باید بمیرم.

هنوز چشمش را برنداشته بود. جوان اورا ازجا برداشت او نمی‌توانست فکرکندکه چه روخواهد داد. دراین‌لحظه گفت:

ـ برای حفظ ناموس تومرا خود مکش. بگذار خود را خود نابود می‌سازم. کشتن من باین صورت برای قبیلهٔ ما وحفظ ناموس تو عاقلانه نیست.

حرفش را بآخر نرسانده بودکه احساس کرد نمی‌تواند حرف بزند ولبهایش را بگشاید. هرلحظه سکوت بیشترمی‌شد. چند قطره اشك ازچشمان دخترکوچی فروریخت. آهسته‌آهسته درخود سستی احساس‌کرد. میخواست فریاد بزند، ولی توانش را نداشت. جوان لبهای خودرا برلبهای اوگذاشته‌بود تاآنگاه که محتاج به تنفس شدند. وقتی او لب از لبش برداشت دختر کوچی‌که سرشك فرحت ازچشمانش روان بود گفت:

ـ این تو بودی‌که موهای مرا سپید ساختی؟

جوان گفت:

ـ بلی این من بودم‌که ترا بوسیده بودم.

سحرگاه‌که خورشید طلوع‌کرد و دختران جوان برای دیدن عروس آمدند دیدند موهای او دوباره سیاه شده است.

داستان «انتظار»

از دکتر سهیل (محمد آصف)

متولد سال ۱۲۹۶

لنگر دهکدهٔ سبز و کوچکی است. در برابر کوه سیاه و عظیمی قرار گرفته وفاصله‌ای از شهر کهن وتاریخی هری دور افتاده است. خانه‌های آن در انبوه درختان پنهان است. درختان ناجو وسپیددار که یادگار صدها سال پیش است نقش نامها و خاطرات گذرندگان را درسینهٔ خود سپرده است. گلهای زرد و سبز وبنفش وآبی پشته‌های کوه‌ها، دره‌ها وکنارهٔ دریا[1] را پوشیده بود. دریای خروشان با سیر بی دریغ آبهای کف‌آلود از پای کوه بیتاب می‌گذشت وفیض و برکت بی‌پایان درپیرامن دهکده

---

۱. دریا در اینجا هم مانند زبان تاجیکی بمعنی «رود» و «شط» آمده است.

نثار می‌کرد. آبهای هریرود بسنگ پاره‌های عظیم و کوچك می‌خورد و آواز آن باصدای بادها که درختان را بهم پیچ می‌داد در فضا می‌پیچید. دریا درنزدیك دهکده خم وپیچ می‌رفت. دراینجا جویباری شتابان ازمیان صخره می‌گذشت و با آواز روح‌بخش فرومی‌غلطید و در سینهٔ دریا می‌ریخت. آبهای سیمین جویبار با آبهای سیلاب هریرود که از باران بهار رنگ داشت نظرفریب بود. تصادف نیك درفصل بهار مرا بساحل دریای هریرود و این دهکدهٔ زیبا برد. از حادثهٔ عشق خاطرهٔ رنگین یافتم. افق مهر گردون را بمهربانی درآغوش خود گرفت. هنوز کنارهٔ قله سیاه کوه شعله‌های آتشین داشت. کم‌کم سرخی می‌نشست. درنشیب و فراز نشاط مستی پیدا بود. من ازحالی افتادم و بحالی رفتم. در پهلوی سنگی که سیل‌های بی‌پروا از زادگاهش آنرا فروکشانده قرار گرفتم، بی‌قرار وتنها ماندم. سکوت را صدای آبهای خروشان دریا درهم می‌شکست. نسیم شامگاهان عطر دلاویز داشت.

اونزدیك می‌شد. سرود ساده‌ای که از دل طبیعت رنگ گرفته بود روح را می‌گرفت. بصخره رسید. برفرازآمد وآرام گرفت. سرودگر سر بزانو گذاشت. ناله‌هایش آنقدر اوج نمی‌گرفت. آه می‌کشید. آشفته بود ومرا نمی‌دید. قامت بلند وشانه کشیده داشت . جوان شوریده‌ای بود. شاید بیش از بیست سال از بهارعمرش نگذشته بود. پیدابود ازشهرستان فراآمده، گمان می‌رفت شاگرد مدرسه است و ایامی بدیدار دوستان دهکدهٔ خود آمده‌است. بیتاب بود. گلویش گره می‌بست. گاه اشکها ازرخسارش روی سنگ‌سیاه می‌چکید. دهکده ازمهتاب روشن بود. او بیقرار از سنگ فرودآمد. درکنار تپه‌های ارغوان نشست. اشك او خاطرهٔ این شب را بآبهای دریا می‌سپرد وسرودی که از دل او

برمی‌خاست گریه می‌آورد. اوآرام نداشت. برخاست ونشست، با انگشتان بآبهای رونده می‌زد. آهسته می‌گفت: «محبوب من نیامد».انتظار او بی‌تابی‌آورد. اوهنوز تلخی انتظاررا دردقایق عمرنچشیده و از نگرانی عشق بی‌خبر بود. جوان بآبهای دریا می‌گفت: «اوکجاست. ای دریاآرزوهای‌آتشین خود را درسینهٔ گداختهٔ تو می‌سپارم.» صفحهٔ چشم‌انداز دهکده را می‌دید. می‌گفت: «محبوب قشنگم، چرانیامدی؟ سینهٔ من چون دریا ازمهر وعشق جوش می‌زند». آواز دختران ده بزایش امیدآورد. جهان برای زنده داشتن فریب امید را دارد. دوشیزگان می‌آمدند. او می‌پنداشت دخترآرزوی او همراهشان باشد. اماآواز پاهـا دلنشین نبود. کوزه‌بدوشان با سرودهای دلنشین ازما گذشتند ودر پرتوماه پیچیدند. برلب دریا فرودآمدند. اونبود... آفرینندهٔ عشق حیرت غم ونشاط را دریك لحظه دریك جایگاه فروریخت. دوشیزگان شاد برگشتند. من از خود رفتم. او درآغوش زیبای بهار در دریای نورماه با درد بی‌پایان فرو رفت.

لغات فارسی - افغانی این داستانها

غژدی: سیاه‌چادر، خیمه

کوچیان: صحرانشینان، کولیان

چنان باشد: شبیه باشد

افتید: افتاد

هری: هرات

پایان سخن

گردآوری و چاپ مجموعهٔ منتخبات «هزار سال نثر پارسی» سرگذشتی دارد: بزرگترین بخش کتاب درطی سه‌سال از۱۳۳۳ تا ۱۳۳۵ که فراغتی ناگزیرحاصل شده بود فراهم آمد. شرایط آن «فراغ خاطـر» اجازه انتخاب نسخه‌هـای مطلوب را بمن نمی‌داد و از هرنسخه‌ای که در دسترس بود بهره گرفتم. وآنرا برای فـرزندم کـه درآن زمان کودکی دبستانی بود، ولی بـه ادبیات وفرهنگ و زبان ما گرایش ویـژه‌ای نشان می‌داد جمع کردم تا علاقهٔ اورا افزون کنم.

اکنون خوشبختانه دیده می‌شود که‌این‌علاقه به میراث‌ادبی وفرهنگی ما در دیگرخوانندگان نیز برانگیخته شد.

درآن روزها چاپ و انتشار این اوراق را حتی بتصورهم نمی‌آوردم و بیشتر بحکم‌آنکه «بیغاری به‌که بیکاری» با‌ین‌کار و دیگرکارهای همانندآن دست زده بودم.

آن روزگاران مانـند همه چیز ایـن جهان سپری شد و

سالها گذشت. روزی از وجود این منتخبات با اولیای سازمان کتابهای جیبی صحبت داشتم. ایشان رغبت و آمادگی خویش را برای چاپ آن ابراز نمودند.

تا اواسط مجلد چهارم کتاب در اوایل سال ۱۳۴۲ برای طبع تحویل شد ولی چاپ آن تاچندماه پیش بتأخیر افتاد تااین که از تابستان سال ۱۳۴۵ مرتباً منتشر شد و اکنون مجلد آخر (پنجم) آن از طبع خارج گشته است.

برغم دقتی که در غلط‌گیری کتاب بعمل آمده نادرستیهای چاپی چندی بدان راه یافته و به نقایص دیگر آن افزوده شده است. ناگزیر غلطنامه‌ای - مربوط به پنج مجلد - به‌آخر این مجلد اضافه گشته است.

چنانکه خوانندگان ملاحظه می‌کنند از نقل برگزیده‌های آثار منثور معاصران زنده خودداری شده (از این قاعده فقط در مورد نثر فارسی کنونی افغانستان بالضروره عدول شده است) اگر عمری باشد منتخبات آثار ایشان درمجلد جداگانه‌ای فراهم ومنتشر خواهد شد.

فهرست تفصیلی مندرجات سه‌مجلد «هزارسال نثر پارسی»

کتاب اول

کتاب دوم

کتاب سوم

نمونهٔ نثرپارسی در افغانستان

قیمت دورهٔ سه جلدی:
با جلد شمیز ۱۰۰۰ تومان
با جلد زرکوب ۱۲۰۰ تومان



انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)